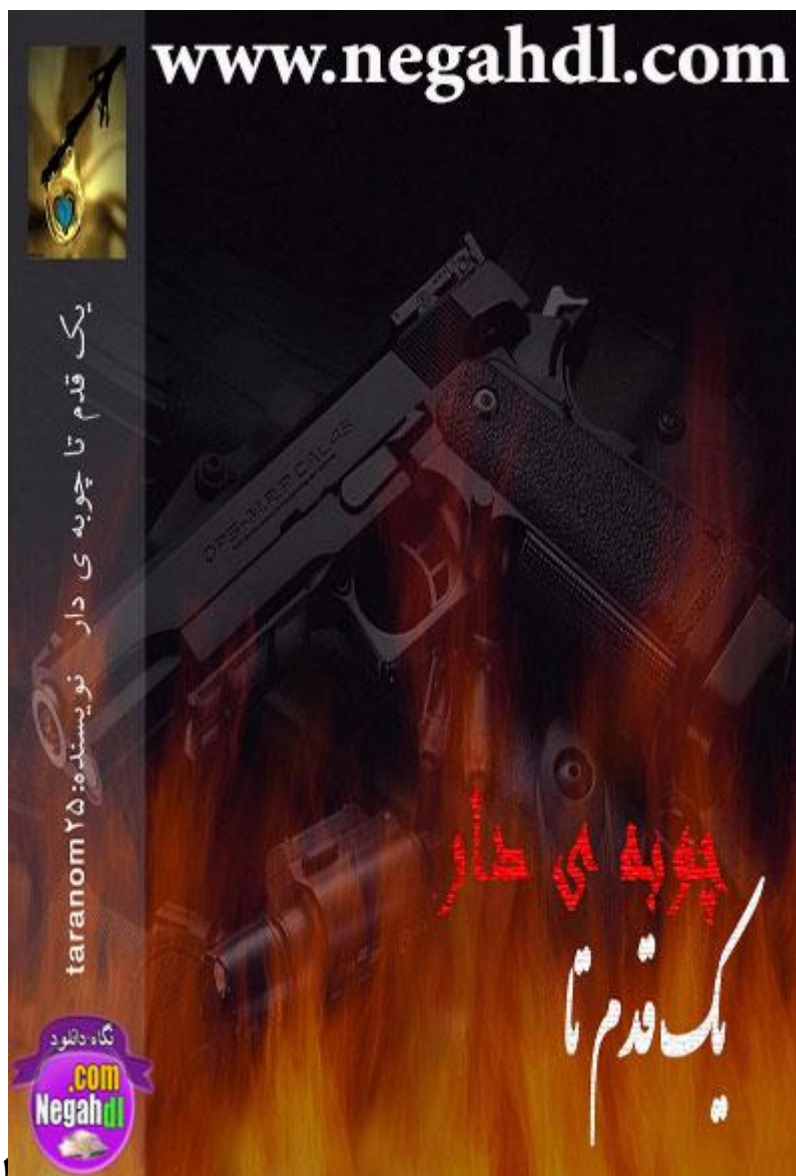


رمان یک قدم تا چوبه دار | Taranom 25 کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1227710.html>



این کتاب در نگاه دانلود آماده
شده است

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در خونه را باز کردم و داخل شدم . به ساعت نگاه می کنم . عقربه های ساعت ۱۰ شب را نشانم میدهند .

خسته و کلافه بودم . روز سختی را پشت سر گذاشته بودم و حالا فقط می خواستم هر چه زودتر از شر این لباس های مزاحم راحت بشوم و خودم رو به تخت خواب نرم و گرمم برسانم .

احساس گرسنگی می کردم . تازه متوجه شدم از صبح تا به الان چیزی نخوردم .

به سمت آشپزخانه راه افتادم تا با تکه نانی خودم را سیر کنم . شانس هم نداشتم . همین امروز که بسیار هم خسته بودم پدر و مادرم به دیدن خاله زهرا رفته بودند .

در یخچال را باز کردم . چیز قابل توجهی پیدا نکردم . امشب از آن شب هایی بود که روی دور بدشاندی افتاده بودم .

حرصم را با پوف صداداری خالی کردم و به خوردن همان لیوان شیر اکتفا کردم .

به اتاقم برگشتم . تازه چشم هایم بعد از آن همه جنگ اعصابی که برای پرونده امروزم در دادگاه تحمل کرده بودم گرم شده بود و به خلسه شیرینی فرو رفته بودم که با صدای پدرم که اسمم رو صدا میزد هوشیار شدم .

چاره ای نداشتم . بلند شدم و اتاقم را ترک کردم و به سمت سالن پذیرایی رفتم .

پدرم تا من را دید لبخندی زد و عینکش را روی چشمهایش جا به جا کرد .

– سلام نرگس خانم ... بیدارت کردم ؟

با بی حوصلگی جواب دادم .

– بله ... حالا امر بفرمایید سرورم ببینم برای چی احضارم کردید .

پدرم دهان باز کرد تا حرف بزند که مادرم با سینی چای وارد شد . بلند شدم و به طرفش رفتم و سینی چای را از دستش گرفتم .

– سلام ناهید جون ... خونه خواهر جونتون خوش گذشت ؟

– بله که خوش گذشت ... کی اومدی ؟

– نیم ساعت پیش .

– دادگاه چطور بود ؟

مادرم همیشه نتایج کارهای وکالت من برایش جالب بود ... لبخندی زدم و به خودم اشاره کردم .

– به کار دخترت شک داری ؟

– نه شک ندارم ... پس یعنی موفق شدم .

آهی از سر خستگی و یادآوری دوباره امروز کشیدم .

– آره دادگاه و بردم و طلاق و حکم حضانت بچه رو با هم گرفتم ولی انقدر اعصابم خورد شد که از همون موقع تا حالا سر درد گرفتم ... راضی کردن دادگاه یکم سخت پیش رفت ... دیگه به کل ناامید شده بودم .

لیوان چایی ام را برداشتم و کم کم مزه کردم .

– نرگس دخترم ... روی اون موضوعی که هفته پیش بهت گفتم فکر کردی ؟

چشم هایم را ریز کردم .

– کدوم موضوع رو میگید بابا ؟

پدرم سری به نشانه تاسف برایم تکان داد .

– دختره ما رو باش ... تازه میپرسه لیلی زن بود یا مرد ... من موندم تو چطور تاریخ دادگاه هات رو فراموش نمی کنی ؟

– به نکته ظریفی اشاره کردین ... آرزو منشی محترمم بهم یادآوری میکنه .

و بعد هم نیشخندی تحویل پدرم دادم .

– منظورم همون پرونده ایه که بهت گفتم وکالتش رو قبول کنی .

تازه متوجه شده بود که پدرم راجع به چه موضوعی حرف میزد . همان پرونده قتل آرمان زند .

– آره فکر کردم باباجون ... ولی شما میدونید که من پرونده قاتل جماعت رو قبول نمی کنم .

– یادم نمیاد قضاوت کردن رو بهت یاد داده باشم .

و اخم هایش را در هم کشید .

- بله یاد ندادین ولی من یاد گرفتم توی کارم فقط و فقط از روی شواهد تصمیم بگیرم و حکم بدم و شواهد و قرائن هم میگویند این خانوم قاتل شوهرش.
- مگه تو پروندش رو خوندی؟
- معلومه که نخوندم ... از روی تعریف های شما این حرف رو میزنم.
- روی من رو زمین ننداز ... یه قرار ملاقات به آرش بده ... یکبار این پرونده رو مطالعه کن بعد تصمیم بگیر.
- وقتی پدر پا در میانی می کرد یعنی باید کوتاه بیایم. سرم را با نارضایتی تکون دادم.
- باشه بهش بگید فردا ساعت ده تو دفترم منتظرشم.
- شب بخیری گفتم و به تخت خواب نرم و گرم برگشتم و ذهنم را از هر چه مجرم و قاتل و متهم و پرونده بود خالی کردم و به خواب عمیقی رفتم.
- در دفترم را باز کردم و وارد شدم.
- آرزو منشی دفترم پشت میزش مثل همیشه آماده بود. لبخندی زد.
- سلام خانم عظیمی.
- سلام بر آرزو خانم عزیز.
- و بعد همانطور که به سمت اتاقم میرفتم گفتم:
- آرزو جان قرار ملاقات ها را برام بیا.
- چشم.
- در اتاقم را باز کردم و وارد شدم.
- بعد از چند دقیقه آرزو با برگه ای که ملاقات های امروز را روی آن ثبت کرده بود و یک فنجان قهوه به رسم هر روز وارد شد. برگه را به دستم داد و فنجان قهوه را روی میز گذاشت.
- ممنونم آرزو جان.
- لبخندی زد و از در خارج شد.

مشغول کارم میشوم . نمیدانم چقدر گذشته که صدای تلفن من را به خودم میاورد .

– بله آرزو .

– مهمونتون اومدن .

ناخودآگاه نگاهم به سمت ساعت روبرویم که دقیقا بالای درب اتاقم روی دیوار نصب شده بود
چرخید . ساعت ۱۰ بود و مطمئنا فردی که به دیدنم آمده بود به پرونده ای که پدرم می گفت ربطی
داشت .

– بفرستشون تو . یه فنجان قهوه هم براشون بیار .

– بله خانم عظیمی الان .

به ثانیه نکشیده صدای درب اتاقم بلند شد .

– بفرمایید .

در به آرامی باز شد و دختر قد بلند و لاغر اندامی ظاهر شد .

– سلام .

– سلام بفرمایید بشینید .

و با دستم به مبل چرم مشکی رنگ روبریم اشاره کردم .

دخترک کمی جلو آمد و ابتدا دستانش را برای دست دادن با من دراز کرد . با او دست دادم .

– الهام کامرانی هستم .

– خوشبختم بفرمایید بشینید .

به آرامی روی مبل جا گرفت . پرونده ای را از داخل کیفش بیرون کشید و مقابلم قرار داد .

یک نگاه سرسری به پرونده می اندازم و دوباره آن را روی میز میگذارم .

– خوب خانم کامرانی باید بهتون بگم که من واقعا سرم شلوغ بود و اگر اصرارهای پدرم مبنی بر
قبول کردن این پرونده نبود من حتی به خوندن این پرونده فکر هم نمی کردم چون من وکالت
قاتل ها رو قبول نمی کنم ترجیح میدم طرف ضربه خورده باشم تا ضربه زننده .

- اما باران قاتل نیست .
- پس چرا به جرم قتل گرفتنش ؟
- منم می خوام همینو بدونم ولی باران از چیزی می ترسه که قتل رو به گردن گرفته و من نمی دونم اون چیه .
- با من شوخی می کنید ؟
- و بعد می خندم .
- کدوم آدمی از ترس ، جرمی مثل قتل رو قبول می کنه ؟... این راهم که اخرش مرگه .
- سرش را پایین می اندازد .
- نمی دونم .
- دل به حال الهام کامرانی می سوزد و برخلاف میل باطنی ام تصمیم می گیرم تا پرونده را مطالعه کنم .
- من پروندش رو امشب مطالعه می کنم و فردا جواب نهایی رو بهتون میگم اما بهتره بدونید احتمال اینکه این پرونده رو قبول کنم زیر ده درصده .
- سرش را با ناامیدی تکان میدهد و از روی میز بلند می شود .
- خدانگهدار خانم عظیمی .
- خداحافظ .
- روی مبلی در کنار پدرم نشسته بودم و به این پرونده فکر می کردم .
- بهتر بود قبل از خواندنش کمی بیشتر در جریان ماجراهای اتفاق افتاده باشم .
- باید سر صحبت را باز میکردم اما چگونه را دیگر نمی دانستم .
- کمی فکر کردم ...
- ناگهان جرقه ای در ذهنم زده شد .
- همین بهانه بهترین دستاویز برای من بود .

– بابا ؟

پدرم روزنامه ای را که در حال مطالعه اش بود کمی پایین کشید و از بالای عینکش نگاهم کرد .

– بله .

– دیروز بهم گفتید یه آقایی به اسم آرش برای دیدنم میاد تا پرونده باران صولتی رو بهم بده ولی امروز یه خانومی به اسم الهام کامرانی پرونده رو آورد .

پدر انگار مشتاق حرف زدن در ارتباط با این موضوع بود که به سرعت روزنامه را تا زد و کنار دستش روی مبل گذاشت .

– آره نرگس جان ... قرار بود آرش صولتی برادر باران برات پرونده رو بپاره اما کاری براش پیش اومد و دختر خالش و فرستاد ... البته با من تماس گرفت ولی من فراموش کردم بهت بگم .

– مشکلی نداره فقط میخواستم بدونم .

کمی منتظر ماندم و دوباره شروع کردم .

– بابا شما راجع به پرونده باران صولتی چی می دونید ؟ اصلا از کجا می شناسیدشون ؟

پدرم اول مثل همیشه نگاه نافذ و دقیقش را به من انداخت و سپس شروع کرد .

– چند هفته پیش داشتم توی حجره به یکی از مشتریا فرش نشون می دادم که حاجی ناصری همون که مغازه عتیقه فروشی کنار حجره من داره اومد داخل مغازم .

من سرم گرم بود و حاجی هم هی اینور و اونور میکرد و یه جا آرام نمی گرفت .

بالاخره منم طاقت نیاوردم . مشتری رو سپردم به شاگردمو رفتم طرف حاجی تا بفهمم دردش چیه .

وقتی رفتم پیشش پیشنهاد داد بریم چایخونه تو بازار تا هم یه استراحتی بکنیم هم اون بهم بگه که باهام چه کاری داره .

خلاصه رفتیم و نشستیم سر تخت ... همینجور که داشتیم چایی می خوردیم برام تعریف کرد که برادرزاده خانومش یعنی همین باران خانوم به جرم قتل افتاده زندان و حالا دارن براش دنبال یه

وکیل خوب می گردن ... بهم گفت به برادر باران دختر من رو معرفی کرده ... منم کنجکاو شدم
گفتم به آرش بگو بیاد حضوری باهاش صحبت کنم .

خلاصه آرش فرداش اومد حجره ... من بهش گفتم که تو پرونده خواهرش رو که در جایگاه قاتل
ایستاده مطمئنا قبول نمی کنی ولی آرش اصرار داشت که باران خانوم بی گناه و خواست خودش
باهات صحبت کنه .

سرم به معنای تایید حرف های پدرم تکان دادم .

- دیگه چیزی نمی دونید ؟

- چرا ... یادمه آرش بهم گفت که خواهرش و شوهر خواهرش خدایامرز آرمان زند خیلی همدیگرو
دوست داشتن و در تمام سالهایی که با هم زندگی کردن تا حالا با هم اختلاف نداشتن چه برسه
به مشکلی که باعث بشه باران شوهرش رو بکشه .

- دیگه چی ؟

کمی فکر کرد .

- دیگه هیچی ... فکر کنم بهتره با خودشون صحبت کنی .

- آره .

بعد هم از جایم بلند شدم و روانه اتاقم شدم .

تنها راه باقی مانده مطالعه پرونده باران صولتی تنها متهم قتل آرمان زند بود .

پوشه زرد رنگ را از کیفم خارج کردم ... پرونده باران صولتی .

پرونده را باز کردم .

طبق روال همیشه دو قطعه عکس از متهم رو به رویم است .

جوان است ... شاید بیست و شش یا هفت سال دارد .

برای قاتل بودن و اعدام شدن خیلی خیلی جوان است .

پرونده را مطالعه می کنم .

در یک بررسی دقیق فهمیدم که آلت قتل چاقویی بوده است که در دست و سپس در قلب مقتول یعنی آرمان زند فرو رفته است که همان ضربه آخر موجب مرگ شده است .

شاکی خصوصی پرونده آریان زند ، پدر مقتول است .

باران صولتی را در صحنه قتل یعنی منزل خودش و آرمان زند شوهرش در حالتی که آلت قتاله را در دست داشته و تمام دستان و لباسش آغشته به خون آرمان زند بوده است دستگیر کرده اند .

روی دست ها و ناخون هایش آثار کبودی و خون مردگی رویت شده است که حاکی از درگیری است که احتمالاً درگیری با مقتول بوده است چون روی بدن آرمان زند هم آثار درگیری دیده شده است .

تمام این ها نشان دهنده این است که قاتل کسی نیست جز باران صولتی .

پرونده را بار دیگر به صفحه اول برگرداندم .

باز هم ورق زدم .

هر جای پرونده را نگاه می کردم یک چیز کم بود و آن هم اظهارات خود باران صولتی بود .

عجیب بود که نه اظهاراتی راجع به بی گناهی اش داشت نه راجع به گناهکار بودنش

باز هم پرونده را گشتم .

مگر می شد پرونده بی اظهارات متهمش باشد .

کنجکاوی امانم را بریده بود .

چاره ای نداشتیم ... باید تا فردا صبح صبر می کردم و به الهام کامرانی می گفتم پرونده باران صولتی ناقص است .

باید می گفتم اظهارات خود باران را هم برایم بیاورد .

با این فکر چراغ مطالعه ام را خاموش کردم و روی تختم خزیدم .

تا یک ساعت ذهنم درگیر این پرونده ای بود که همه اطلاعاتش بر علیه باران صولتی بود ولی برادرش و الهام کامرانی اصرار بر بی گناهی باران داشتند .

چیز عجیبی در پرونده ندیده بودم و به نظرم باران صولتی قاتل همسرش بود اما باز هم برای یک کنجکاو کوچک هم که باشد باید از الهام کامرانی می خواستم تا اظهارات باران را برایم بیاورد .
با فکر به این پرونده کم کم چشمانم روی هم قرار گرفت و به خواب عمیقی فرو رفتم .

امروز از آن روزهای خسته کننده بود .

عجیب کلافه بودم .

ساعت از یازده ظهر هم رد شده بود و الهام کامرانی هنوز نیامده بود .

گاهی این فضولی که باعث روی آوردن به شغل وکالت شده بود آن چنان زندگی را برایم سخت می کرد که از هر چه شنیده و نشنیده بود پشیمان می شدم .

از جایم بلند شدم .

طول و عرض اتاق را طی می کردم و هر لحظه چشمانم به ساعت بود .

ساعت دوازده بود که تلفن اتاقم به صدا درآمد .

گوشی را برداشتم .

– بله آرزو .

– خانم عظیمی یه آقای به اسم صولتی میخوان شما رو ببینن .

چشمانم را برای لحظه ای روی هم گذاشتم .

بالاخره می توانستم سر از کار این پرونده در بیاورم .

– راهنمایشون کن .

پشت میزم ، روی صندلی چرمم نشستم .

در جلد آرام و خونسرد همیشگیم فرو رفتم .

تقه ای به در خورد و در باز شد .

از جایم بلند شدم .

پسر تقریباً سی ساله ای وارد شد .

چشم و ابرو مشکی ... قد بلند ... هیکل ورزشکاری ... صورت سفید .

در یک نگاه خوب بود شاید هم خوشگل شاید هم معمولی .

– بفرمایید آقای صولتی .

– سلام خانم عظیمی .

و روی یکی از مبل های روبرویم قرار گرفت .

همزمان با نشستنش آرزو هم در را باز کرد و نسکافه ای را به آرش صولتی داد .

بعد از اینکه آرزو از در خارج شد رو به آرش صولتی گفتم :

– دیروز منتظرتون بودم آقای صولتی .

کاملاً جدی پاسخ داد .

– بله دیروز مشکلی برام پیش اومد که نتونستم خودم خدمت برسم و دختر خالم الهام رو

فرستادم ... الهام بهم گفت قرار بود دیروز پرونده رو مطالعه کنید و جوابتون رو امروز بگید .

– بله ... من پرونده خواهرتون رو بررسی کردم ... فقط به یه مشکلی برخورددم .

ابروهایش را بالا انداخت .

– چه مشکلی .

– من تو پرونده خواهرتون اظهاراتش رو ندیدم ... باید اونا رم برام بیارین تا بتونم تصمیم بگیرم .

سرش را پایین انداخت .

سکوت در اتاق حکم فرما شده بود .

– آقای صولتی ؟

– خوب راستش ...

– راستش چی آقای صولتی ؟

اخم هایش را در هم کشید و به نقطه ای زل زد و گفت :

- باران از موقعی که دستگیرش کردن حرف نمیزنه .

هیچ اعتراف یا دفاعیه ای از خودش نداره .

همین حرف نزدنش کار رو برامون مشکل تر کرده و مهر اتهام رو به پیشونیش میزنه خواستم از یه وکیل زن کمک بگیرم ... بالاخره شما زن ها حرف های هم رو بهتر می فهمین ... شاید شما بتونین راضیش کنین باهاتون صحبت کنه .

عجیب بود ... چه چیزی باعث می شد که این زن از حرف زدن امتناع کند .

بالاخره یا باید این جرم را انکار می کرد یا به گردن می گرفت ... حرف نزدنش دیگر این وسط چه بود .

- آقای صولتی شما از کجا مطمئنید که خواهرتون قاتل نیست ... تمام شواهد این پرونده بر علیه خواهرتونه و حرف نزدنش هم در واقع مهر تاییدی روی جرمیه که به گردنش دادن .

سرش را برای تایید حرف هایم تکان داد .

- بله می دونم که اگر همین طوری به سکوتش ادامه بده تو دادگاه همه چیز به ضررش تموم میشه ... قبلا از چند تا وکیل راجع به این چیزا پرسیدم .

در مورد سوالتون باید بگم من و خواهرم خیلی روابط نزدیک و صمیمانه ای با هم داریم ... من میدونم باران چقدر آرمان رو دوست داشت ... آرمان هم همینطور .

خیلی کم پیش میومد که با هم دعواشون بشه ... قهراشون بیشتر از دو سه ساعت طول نمی کشید .

زندگیشون این یک سال اخیر هم که بهتر از سالهای قبل شده بود و تقریبا مشکلی نداشتن .

انگیزه قتل برای باران وجود نداشت .

هنوزم که هنوزه وقتی به ملاقاتش میرم و از مرگ آرمان حرف میزنم با اینکه سکوت محض اختیار کرده اما چشماش پر اشک میشه ... ناراحت میشه ... بغض می کنه ... باران قاتل نیست خانوم عظیمی .

کمی فکر کردم و سپس گفتم :

- برای دوشنبه این هفته وقت ملاقات میگیرم .

با چشمان ریز شده ای نگاهم کرد .

- یعنی این پرونده رو قبول می کنین ؟

- بله ولی اگر حرف شما درست باشه و خواهرتون قاتل نباشه ... مطمئن باشید هرجای کار که بفهمم خواهرتون تقصیر کاره پرونده رو به یه وکیل دیگه واگذار می کنم .

- باشه خانوم عظیمی .

کارتی از جیبش بیرون آورد .

- این کارت منه ... خوشحال میشم بعد از ملاقاتتون با باران من رو هم در جریان بزارید .

- بله حتما .

آرش صولتی خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد .

زندان قزل حصار ساعت ۱۰ صبح ...

در اتاق ملاقات خصوصی نشسته بودم و منتظر بودم تا باران صولتی را بیاورند .

سرم پایین بود و به این فکر می کردم که چگونه می توانم باران را راضی به صحبت کردن بکنم .

نمی دانم چه رازی در بین بود که این زن را وادار به سکوت محض می کرد .

از رییس زندان شنیده بودم که حتی با هم بند های خودش هم در زندان حرف نمیزند .

از آن زمان که دستگیر و به زندان منتقل شده است کسی ندیده که او حتی یک کلمه حرف زده باشد .

کار سختی بود .

من از جنس همین زن بودم و میدانستم اگر یک زن نخواهد کاری را انجام دهد خود خدا هم به زمین بیاید آن کار را انجام نخواهد داد .

صدای باز شدن در من را به خودم آورد .

نگهبان زنی را وارد اتاق کرد که قطعا باران صولتی بود .

دستبندش را باز کرد و از اتاق خارج شد .

حالا که دقیق نگاهش میکردم سنش بیست و هفت یا شاید کمتر بود .

در لباس خاکستری رنگ و گشاد زندان فرورفته بود و یک چادر قهوه ای رنگ که دیگر رنگ و رویی برایش باقی نمانده بود روی سرش بود .

صورتش زرد و رنگ پریده به نظر میرسید .

با تمام سختی هایی که گذرانده بود و دردی که تحمل می کرد هنوز هم میشد رد زیبایی را در چهره اش دید .

از جایم بلند شدم .

هنوز هم کنار در ایستاده بود .

– سلام باران جان ... من نرگس عظیمی هستم ... از امروز وکالت پروندت با منه .

سرد و پوچ نگاهم میکرد .

انگار حرف هایم برایش بی معنی و بی اهمیت بود .

– چرا نمی شینی .

کمی نگاهم کرد و بعد چشمان بی فروغش را از من گرفت و به سمت صندلی که پشت میز و روبروی من قرار داشت نشست .

سرش را پایین انداخته بود .

برای اولین بار در دوران وکالتم درمانده شده بودم .

نمی دانستم با این زن جوان چگونه سر صحبت را باز کنم تا با من احساس راحتی کند .

– اشکالی نداره باران صدات کنم ؟

پاسخی نداد .

مجبور بودم برداشت های خودم را از رفتارهایش داشته باشم .

- باشه پس من باران صدات میکنم ... میخوام احساس نزدیکی بیشتری به من داشته باشی .

فکر نکن من وکیلتم ... فکر کن خواهرتم .

باز هم حرکتی نکرد .

همینطور صامت و بی حرکت نشسته بود و به من نگاه میکرد .

- نمی خوای چیزی بگی ؟

باز هم سکوت .

- برای چی سکوت می کنی و از خودت دفاع نمی کنی ؟

سکوت ...

- داری از چی فرار می کنی ؟

سکوت ...

- میخوای از کسی یا چیزی محافظت کنی ؟

اینبار از روی صندلی بلند شد و به سمت در رفت .

چند ضربه به در نواخت تا سرباز وارد شود .

دست هایش را برای دستبند زدن جلو برد و همراه نگهبان از در خارج شد .

حالا تنها در اتاق مانده بودم .

واکنشش به حرف آخرم ذهنم را درگیر کرده بود .

مطمئن بودم مسئله ای در میان است که از چشم همه پنهان مانده است .

کیفم را از روی میز برداشتم و از اتاق خارج شدم .

نفسم را فوت کردم و از زندان خارج شدم .

انتظارش را نداشتم با این زن روبرو شوم .

فکر میکردم با کمی صحبت کردن می توانم قانعش کنم تا سکوت طولانی اش را بشکند اما انگار اشتباه فکر میکردم .

این زن مصمم بود برای حرف نزدن .

اعتراف میکنم سخت ترین پرونده ای است که در دوران وکالتم با آن روبرو شده ام ... یک پرونده قتل با متهمی که همه شواهد و مدارک بر علیه اوست ... برادر و دختر خاله ای که اصرار بر بیگناهی متهمه دارند و یک زن که حرف نمیزند .

آخ که سرم در حال سوت کشیدن بود .

تلفن همراهم را درآوردم و از روی کارتی که آرش صولتی به من داده بود شماره مطبش را گرفتم . تا به حال دقت نکرده بودم که آرش صولتی پزشک است .

بعد از چند بوق صدای زنی در گوشی پیچید .

- سلام ... مطب دکتر صولتی بفرماید .

- سلام خانم ... عظیمی هستم ... می خواستم با دکتر صحبت کنم .

- یک لحظه لطفا منتظر بمونید تا من به دکتر اطلاع بدم .

بعد از چند دقیقه انتظار صدای خود آرش صولتی به گوشم رسید .

- سلام خانم عظیمی ببخشید یکم معطل شدید ... امروز رفتید دیدن باران ؟

- خواهش میکنم ... بله رفتم ولی متاسفانه حرف نمیزنه ... فکر میکنم حدس شما درسته باشه .

- یعنی چی ؟

- احتمالا از چیزی میترسه .

- ولی باران زن جسوریه تا حالا ندیدم تو زندگیش از کسی یا چیزی بترسه .

- نمیدونم باید چی بگم .

کمی سکوت کرد و دوباره ادامه داد :

- حالا باید چیکار کنیم ؟

- یکی از دوستانم روانشناسه ... میخوام با اون مشورت کنم .
- باشه شما کی میرید دیدن دوستتون .
- در اولین فرصت البته باید ببینم اون کی وقت داره .
- میشه خواهش کنم منم همراهتون بیام ؟
- باشه پس من روز و ساعت ملاقاتمون رو بهتون اطلاع میدم .
- ممنون ... خداحافظ .
- خداحافظی کردم و گوشی را روی داشبورد ماشینم پرت کردم .
- روز خوبی برایم نبود .
- روزی که در آن در پرونده ای به دیوار برسم برایم روز افتضاحی است .
- ماشین را روشن کردم و به سمت خانه راه افتادم .
- پرونده باران روی میز اتاقم بود ... من هم روی صندلی چرخانم پشت میز نشسته بودم و به پرونده نگاه میکردم .
- شاید به جرعت می توانستم بگویم اولین پرونده ای است که ذهنم را انقدر به خود مشغول کرده است .
- نمی توانستم رفتار باران را درک کنم .
- تا جایی که من میدانم تمام متهم های گناهکار برای اثبات بی گناهیشان به هر ریسمان پوسیده ای چنگ میزنند حالا دیگر چه برسد به آن دسته که بی گناه گرفتار شده اند آن هم موضوعی مثل قتل که اگر گناهکار بودن ثابت شود چوبه دار در انتظار قاتل است .
- مطمئناً در پشت سکوت باران حرف های زیادی پنهان شده بود اما سکوت تنها حرفی بود که از باران به گوش میرسید .
- امروز انقدر به این پرونده فکر کرده بودم سردرد امانم را بریده بود .
- تلفن را برداشتم و شماره ونوس را گرفتم .

بعد از چند بوق با صدای خواب آلودی پاسخ داد:

- ای بمیری نرگس من از دستت راحت بشم که دیگه این موقع شب زنگ نرنی ...

چشم گرداندم و به ساعت روی میزم نگاه کردم .

ساعت دو نیمه شب بود .

خنده ام گرفت ... یکبار دیگر هم اینگونه از خواب بیدارش کرده بودم .

- سلام ونوس عزیزم .

- زهرمار و ونوس عزیزم ... تف تو روحت با اون پرونده های دره پیتت که هر وقت کارت باهاشون گره میخورده و محتاج من میشی نصفه شبه .

لحن حرف زدنش بسیار خنده دار شده بود برای همین با خنده جواب دادم :

- عزیزم انقدر غر نزن حالا اشتباهه دیگه پیش میاد ... انسان جایزالخطاست .

- ای بمیری نرگس که دیگه جایزالخطا بودن رو رد کردی رسیدی به دائم الخطا بودن ... حالا بنال ببینم چی باعث شده نصفه شب من و از خواب عزیزم بیدار کنی .

باز هم یاد این پرونده پیچ در پیچ افتادم .

لحنم جدی شد .

- میتونی برای فردا بهم وقت بدی پیام مطبت ؟

- چی شده ؟

- برای یکی از پرونده هام به مشکل برخوردم که سریع تر باید حلش کنم حالا وقت داری یا نه ؟

- باشه فردا بیا میگم بین مراجعه کننده ها بفرستنت بیای تو .

- ممنونم ونوس ببخشید از خواب بیدارت کردم ولی باور کن پرونده خیلی مهمیه ... چون یه آدم وسطه که ممکنه بی گناه باشه وگرنه مزاحمت نمی شدم .

- بیخیال نرگس من دیگه به این خروس بی محل بودنای تو عادت کردم ... خداحافظ .

گوشی را سر جایش گذاشتم و به فکر فرو رفتم .

شاید فردا ونوس می توانست برای باز کردن مهر دهان باران کمک کند .

داخل مطب ونوس نشسته بودم و منتظر بودم آرش صولت بیاید .

به ساعتیم نگاه کردم ... نیم ساعت از زمان قرارمان گذشته بود .

مردک غد من را سر کار گذاشته بود .

از جایم بلند شدم و همین که خواستم به طرف منشی بروم تا من را به داخل بفرستد سر و کله آرش پیدا شد .

نفس نفس میزد و به من نزدیک می شد .

با نگرانی مقابلش ایستادم .

– اتفاقی افتاده آقای صولتی ؟

لبخند کمرنگی زد ... جلال الخالق نمردم و لبخند این مردک را هم دیدم .

– سلام خانم عظیمی ... نه اتفاقی نیفتاده ... متأسفانه امروز یه عمل اورژانسی برام پیش اومد منم برای اینکه دیر نکنم به این وضعیت افتادم .

– باشه پس اگر موافقید بریم داخل خیلی وقته منتظر مونه .

سرش را تکان داد و با همان نفس های منقطع دنبال من راه افتاد .

منشی ونوس هماهنگی های لازم را انجام داد و سپس من و آرش وارد شدیم .

به محض ورودمان ونوس به استقبالمان آمد .

– سلام بر نرگس بی معرفت ... مگه اینکه این پرونده هات من و به یادت بیارن .

– خوب حالا تو هم شلوغش نکن گرفتارم دیگه .

– بله از وقت زنگ زدنت معلومه .

با چشم و ابرو به او فهماندم تا بیشتر از این چیزی نگوید که مایه آبروریزی است .

ونوس هم دیگه بحث را ادامه نداد ... با آرش هم احوال پرسید کرد و هردویمان را برای نشستن راهنمایی کرد .

پشت میزش مستقر شد و عینکش را روی چشمانش قرار داد .

قیافه جدی به خود گرفت و پرسید :

- خوب نرگس جان موضوع از چه قراره ؟

- بین ونوس جان من جدیداً پرونده خواهر آقای صولتی رو قبول کردم .

طبق این پرونده باران صولتی متهم به قتل همسرش آرمان زنده و این در صورتیه که طبق گفته اطرافیانش رابطه خوبی با هم داشتند و هیچ انگیزه ای برای قتل وجود نداشته .

باران رو تو صحنه جرم و آلت قتل که چاقو بوده دستگیر کردن .

همینطور لباس ها و دست هاشم به خون مقتول آغشته بوده .

شاکی خصوصیش پدر شوهرشه که بعد از ۵ سال برگشته و برگشتش مصادف شده با مرگ تنها فرزندش .

- خوب این که تا اینجا چیزه خیلی پیچیده ای نداشت و نشون دهنده اینکه باران خانم قاتله .

- آره تا اینجا داستان همینطوره اما تنها قسمت مشکوکه این جاست که باران صولتی هیچ اظهاراتی از خودش نداره ... چه دفاعیه چه اعتراف نامه ... یعنی اصلا حرف نمیزنه ... حتی زندان هم که به ملاقاتش رفتم فقط سکوت کرد .

از رئیس زندان که پرسیدم بهم گفت از زمانی که دستگیر شده و به اینجا منتقل شده تا حالا کسی ندیده حرف بزنه .

- خوب ؟

- من حس میکنم از یه چیزی میترسه یا بهتر بگم میخواد با سکوتش از کسی یا چیزی محافظت کنه .

ونوس کمی به فکر فرو رفت .

- چرا فکر میکنید سکوتش علامت ترسش از چیزیه ؟

- چون چیزی برای از دست دادن نداره اون با سکوتش هم قدم به قدم به مرگ نزدیک میشه با اعترافش هم همینطور با انکارش هم .

– خوب اگر اینطور باشه تنها راهی که بتونید وادار به حرف زدنش کنید اینکه همون نقطه ضعفی رو که باعث شده بخاطرش سکوت کنه پیدا کنید ... راه دیگه ای نداره .

کلافگی امانم را بریده بود .

یکماه بود که به دیدن باران میرفتم و روش های مختلفی را برای شکاندن این سکوت ممتد امتحان میکردم اما هربار به در بسته می خوردم .

ناامید شده بودم .

تمام فکر و ذهنم شده بود باران ... باران ... باران .

هیچ پرونده جدیدی را قبول نکرده بودم و با تمام توانم بر روی پرونده باران کار می کردم .

هر راهی را برای حل این پرونده به کار میبستم به بن بست میرسید .

دادگاه باران نزدیک بود و من هنوز هم اندر خم یک کوچه بودم .

داشتم فکر می کردم که راه دیگری را پیدا کنم که مادرم وارد اتاق شد .

لبخند زدم .

– به به مامان گلی چه عجب از این ورا .

پشت چشمی برایم نازک کرد .

– والا تو دیگه ستاره سهیل شدی یا نیستی یا تو اتفاقی .

– ببخشید مامان جان به خدا این پرونده خیلی ذهنم رو مشغول کرده .

– حالا به کجا رسیدی ؟

با ناامیدی گفتم :

– هیچی ... پوچه پوچه ... هیچ مدرکی تو دستم ندارم دادگاهشم که نزدیکه .

مادرم کمی فکر کرد .

– چند سال بود که ازدواج کرده بودن؟

- کیا ؟

- باران و همسرش دیگه .

- هفت سال ... چطور ؟

با تعجب نگاهم کرد .

- یعنی این همه سال از زندگیشون میگذشته بعد بچه نداشتن ؟

ذهنم جرقه زد .

چرا این فکر به ذهن خودم نرسیده بود ... اما بعد دوباره ناامید شدم .

اگر فرزندی داشتند حتما آرش صولتی به من می گفت .

- فکر نکنم مامان جان بچه داشته باشن .

بعد از اینکه مادرم از اتاق بیرون رفت خودم را روی تختم رها کردم .

یعنی میشد بچه ای در کار باشد و من ندانم ؟

هر کار می کردم نمی توانستم ذهنم را از این مسئله منحرف کنم .

گوشی را برداشتم و به ونوس زنگ زدم .

بعد از سه چهار بوق پاسخ داد .

- سلام نرگس .

- سلام ونوس جان ... ببخشید مزاحم شدم .

- بابا تو که همیشه مزاحمی ... حالا بگو بینم این دفعه چیکارم داری ؟

چقدر سابقه ام پیش ونوس خراب بود که هربار تماس میگرفتم میدانست مشکلی برایم پیش آمده که او باید کمکم کند .

- خوب حالا که خودت میدونی کارت دارم میرم سر اصل مطلب .

- بفرما بگو .

- ونوس امکان داره اگر باران بچه ای داشته باشه به خاطر محافظت از اون سکوت کرده باشه ؟
- مگه بچه داره ؟
- نخیر مثلاً گفتیم .
- صد در صد ... اگر بچه داشت دلیل سکوتش میتونست همین باشه .
- کمی فکر کردم .
- باشه ونوس جان مزاحم نمیشم دیگه خداحافظ .
- تلفن را قطع کردم و به فکر فرو رفتم .
- از دیروز تا به حال در حال فکر کردن هستم .
- یعنی ممکن بود باران فرزندی داشته باشد اما آرش به من نگفته باشد .
- بهترین راه این بود که با خودش تماس بگیرم .
- با فکر به اینکه اگر کودکی وجود داشته باشد شاید بتوانم گره کور این پرونده را حل کنم گوشی
- تلفن را برداشتم و شماره آرش صولتی را گرفتم .
- بعد از چند بوق با صدای خشک همیشگیش جواب داد .
- بله .
- آب دهانم را قورت دادم .
- سلام جناب صولتی .
- سلام خانم عظیمی ... مشکلی پیش اومده ؟
- مشکل که نه ... ولی ... خوب از دیروز یه مسئله ای ذهنم رو مشغول کرده که شاید بتونیم به
- وسیله اون باران رو به حرف بیاریم .
- انگار مشتاق تر شده بود .
- خوب اینکه خوبه ... حالا اون مسئله چی هست ؟

– می خواستم بدونم باران و همسرشون بچه ای هم داشتن ؟

– بله یه پسره ۵ ساله به اسم سامیار .

با تعجب و کمی خشم گفتم :

– موضوع به این مهمی رو الان دارین میگین ... تازه من اگر خودم نمی پرسیدم که فکر کنم شما منتظر می شدین سر خواهرتون بره بالای دار بعد بگین یه بچه ای هم این وسط وجود داره نه ؟

کمی لحن صدایش ملایم شد .

– خانم عظیمی من فکر نمی کردم این مسئله انقدر مهم باشه وگرنه خودتون میدونین که من برای نجات باران از هیچ کاری دریغ نمی کنم .

کمی با این حرفش به خودم مسلط شدم .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

– باشه آقای صولتی من فردا یه وقت ملاقات دیگه میگیرم ... امیدوارم این راه حلمون جواب بده ... خدانگهدار .

و به او مهلت خداحافظی هم ندادم .

انقدر از دستش عصبانی بودم که شاید اگر یک ثانیه بیشتر حرف میزد داد و بیداد راه می انداختم .

مردک احمق موضوع به این مهمی را از من پنهان کرده .

باز هم گلی به جمال مادرم .

فردا حتما باید به دیدار باران بروم .

– خدایا خودت کمک کن این آخرین راهه .

زندان قزل حصار

– باران میدونی من چند وقته میام و میرم ؟ ... میدونی هنوز هیچ مدرکی برای رفع اتهام ازت پیدا

نکردیم ؟ ... میدونی دادگاهت نزدیکه و اگر نتونیم از دادگاه فرصت بگیریم محکوم به قصاص

میشی ؟ ... این رو میدونی و داری با زندگی خودت بازی میکنی ؟

باز هم سکوت .

از این سکوت ممتد خسته شده بودم .

دیگر از هر چه سکوت بود زده شده بودم .

اما من برگ برنده را در دست داشتم ولی حالا وقت رو کردنش نبود .

- ببین باران مادرت ... پدرت ... از همه بیشتر برادرت نگرانت هستن ... این درسته که تو این همه ناراحتی و دل نگرونی اون رو ندید بگیری ؟ اون دوست دارن ... برای آزادی و زنده موندن تو از هیچ کاری فروگذار نیستن پس تو چرا یه قدم بهشون کمک نمی کنی ؟
فقط نگاهم کرد اما آن ته ته های نگاهش اشک های حلقه زده را می شد دید .

- من نمیدونم چرا حرف نمیزنی ولی میتونم بفهمم یه چیزی این وسط درست نیست ... من یه زنم میتونم احساس کنم هم جنسم داره عذاب میکشه ... بشکن این سکوت سنگینت رو ... هر مشکلی یه راه حلی داره به جز مرگ .

کمی نگاهم کرد .

باز هم ناامید شده بودم .

الان وقتش نبود موضوع بچه اش را پیش بکشم .

زیادی به او فشار و تنش وارد کرده بودم .

شاید چند روز دیگر صحبت کردن دوباره ، نتیجه بخش و موثر تر از الان باشد اما الان ... فکر نمی کنم

نگاهم را از او میگیرم .

این بار من هستم که اول به سمت در میروم .

دستم را روی دستگیره در میگذارم ولی هنوز به دستگیره فشاری وارد نکرده ام که صدای باران باعث تحیرم می شود .

- نه نداره .

با سرعت نور به سمتش برگشتم ... باید عادی رفتار می کردم ... اصلا به روی خودم نیاوردم مدت ها است که التماسش می کنم تا روزه سکوتش را بشکند. به سمتش آهسته قدم برمیدارم .

- چی نداره ؟

- همه مشکلات راه چاره نداره ... شاید بهتره بعضی وقت ها آدما فدا بشن ... شاید بهتره گاهی آدم ضعیفای قصه برای زنده موندن کسایی که دوششون دارن خودشون رو فدا کنن .

- مثلا خودشونو برای بچشون فدا کنن ؟

با تعجب سرش را بالا آورد و با چشمان اشکی نگاهم کرد .

- شاید .

- اون آدمای ضعیف میدونن شاید دارن اشتباه میکنن ... میدونن شاید با فدا شدنشون هیچ چیزی درست که نشه هیچ همه چیز خراب ترم بشه ؟

فقط نگاهم کرد .

دوباره کیفم را روی میز قرار دادم و روبرویش نشستم .

- سامیارت فقط به تو احتیاج داره نه پدرت ... نه مادرت و نه برادرت ... هیچ کدومه اینا نمی تونن جایگزین نبود تو بشن براش ... الان سنش کمه ولی یکم که بزرگتر بشه جای خالی تو عذابش میده ... وقتی بره مدرسه و بچه های دیگه رو با مادرشون ببینه وقتی کنارش نباشی خورد میشه ... اون بچه الان از پدر محرومه میخوای اونو از داشتن مادر هم محروم کنی ؟

اشک هایش یکی پس از دیگری رها می شد .

با صدای لرزانی گفت :

- من نمی تونم حرف بزنم ... نمی تونم ... چرا نمیفهمی ... چرا عذابم میدی ... چرا دردمو بیشتر میکنی ... چرا لعنتی ؟

و سرش را روی میز گذاشت .

از جایم بلند شدم و دستم را روی شانه های لرزانش گذاشتم .

کمی فشار دادم تا احساس همدردیم را به او منتقل کنم .

- بازم فکر کن باران ... سامیارت بهت احتیاج داره ... به قول ویلیام شکسپیر " ترسو قبل از مرگش بارها میمیرد و انسان دلیر فقط یکبار طعم آن را میچشد "... به نظر من تو الانم با ترست روزی هزار بار میمیری ولی حداقل مرد باش برای زنده موندن بجنگ ... برای درکنار پسرت زندگی کردن بجنگ ... نزار خون شوهرت پایمال بشه .
- به سمت در رفتم و ادامه دادم .
- اگر خواستی حرف بزنی به رئیس زندان بگو با من تماس بگیرن .
- و از در خارج شدم .
- در هوای آزاد که قدم گذاشتم تازه متوجه شدم اولین قدم را باران به سویمان برداشته واین یک موفقیت بزرگ است .
- تلفنم را بیرون آوردم و به آرش صولتی زنگ زدم .
- بله ؟
- لبخندی روی لب هایم نشست و با لحن آرامش بخشی گفتم :
- آقا آرش مژده بدین ... باران بالاخره حرف زد .
- سه روز از ملاقاتم با باران گذشته بود .
- همه خوشحال بودیم که باران یک قدم مثبت به سمت ما برداشته است .
- زمانی که با ونوس هم مشورت کردم او هم معتقد بود باید بگذارم اینبار خود باران از من طلب کمک کند و من هر روز منتظر تماسی از طرف باران بودم .
- می ترسیدم نتوانسته باشم با حرف هایم راضی اش کنم .
- بالاخره روز چهارم بود که با دفترم تماس گرفتند .
- پشت میزم نشسته بودم که تلفن اتاقم به صدا درآمد .
- بله آرزو .
- خانم عظیمی از زندان تماس گرفتن .

با عجله گفتم :

- وصلش کن .

بعد از چند ثانیه تماس برقرار شد .

- بله .

- سلام خانم عظیمی ... ناصری هستم رئیس زندان ... تماس گرفتم بگم برای فردا به درخواست خانم صولتی براتون وقت ملاقات خصوصی گذاشتیم ... تشریف میارید دیگه ؟

- بله حتما ... من مدت هاست منتظر این روزم .

در صدایش خنده پیروزی موج میزد .

- بله اتفاقا من هم از موفقیت شما خوشحال شدم ... نمیدونم با چه ترفندی ایشون رو به حرف آوردین ولی هر چی که هست امیدوارم موفق باشید .

- ممنونم .

و بعد از تعارف تیکه پاره کردن های معمولی از هم خداحافظی کردیم .

نمیدانستم در آن اتاق تاریکی که همیشه باران را ملاقات میکنم این بار چه چیزی در انتظارم است .

نمی دانستم فردا چه چیزهایی خواهم شنید ولی مشتاق بودم که زودتر فردا از راه برسد .

زندان قزل حصار

در اتاق نمود پشت میز نشسته بودم و انتظار ورود باران را می کشیدم .

برای حرف هایی که امروز قرار بود از زبان باران بشنوم مشتاق بودم و هر لحظه از قبل بیتاب تر میشدم .

شاید اولین پرونده ای بود که برای سر در آوردن از رازهای سر به مهرش انقدر کنجکاو و هیجان زده بودم .

درب اتاق باز شد و سرباز همراه با باران وارد شدند .

دستبند از دور میچ های باران باز شد و در بسته شد .

باران آرام به سمتم قدم برداشت و سر به زیر مقابلم نشست .

- سلام .

خوب بود که اینبار در حرف زدن پیش قدم بود .

- سلام باران جان ... خوبی ؟

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد .

- اگر نفس کشیدن یعنی خوب بودن پس خوبم .

دلم گرفت ... از همین ابتدا معلوم بود چقدر ناامید است .

دستم را جلو بردم و روی دست هایش قرار دادم .

- خوب بودن یعنی اینکه آدم برای زنده موندنش تلاش کنه ... یعنی برای با خانواده بودن بجنگه

... بودن من اینجا یعنی تو میخوای این جنگ رو شروع کنی پس خوبی .

و لبخند مهربانی زدم .

سرش را به معنای تایید حرف هایم تکان داد .

- خوب باران خانوم امروز قراره از کجا شروع کنی برام بگی ؟

با صدای آهسته ای گفت :

- از اولش .

- خوبه ... پس شروع کن که وقت نداریم .

سرش را تکان داد و شروع کرد .

سرگذشت باران ...

یه خانواده چهار نفری بودیم .

من و آرش برادرم حدود سه سال با هم اختلاف سنی داریم .

اون موقع ها وضع خانوادمون اصلا خوب نبود .

آرش پزشکی میخوند و نمی تونست فعلا کمک خرج خانواده باشه .

همیشه حسرت لباس های نو رو دلم بود ... شاید یه کفش رو یکسال می پوشیدم ... اونم کفش های ارزون قیمتی رو که خود به خود بعد دو سه ماه پاره می شدن دیگه چه برسه به یکسال .

دختر بد قیافه ای نبودم و این باعث می شد خیلیا با پیشنهادهای جور واجور دنبالم باشن ... اما من هیچ وقت برای اینکه سر و وضعم بهتر از قبل بشه خودم رو نفروختم ... یادمه مامانم همیشه می گفت زن مثل یه غنچه باز نشده میمونه اگر بی دلیل و بی موقع باز بشه دیگه خریدار نداره ... ولی من می خواستم خریدار داشته باشم ... می خواستم خواهان داشته باشم ... حاضر بودم تمام این سختی ها رو ... تمام این تحقیرها رو تحمل کنم ولی به موقعش با یه کسی که عاشقمه ازدواج کنم و خط بطلان بکشم رو تمام خاطراتی که پر از فقر بود .

۱۸ سالم بود که تو دانشگاه رشته مدیریت بازرگانی قبول شدم .

دقیقاً نمیدونم اون لحظه چه حسی داشتم ... خوشحال بودم از قبول شدنم تو دانشگاه یا ناراحت بودم به خاطر فقری که میدونستم با رفتن به دانشگاه بیشتر برای خودم و اطرافیانم نمود پیدا میکنه .

هر چی که بود و هر حسی که داشتم ولی بازم خودم رو برای رفتن به دانشگاه آماده کردم ... من دختر سختی کشیده و محکمی بودم ... از کسی ابایی نداشتم ... مطمئن بودم میتونم گلیم خودم رو از آب بیرون بکشم .

بالاخره اول مهر اومد و من راهی دانشگاه شدم .

همه تو روزهایی که براشون اولین های زندگیشون اتفاق میفته رخت و لباس نو میپوشن و به بهترین شکل خودشون رو آراسته میکنن ولی من باز هم کهنه پوش زندگی بودم ...

وقتی وارد دانشگاه شدم کلا تصوراتم نسبت به زندگی خودمون دگرگون شد .

اونجا بود که فهمیدم تو دنیای بعضی آدمها من و خانوادم پشه هم حساب نمیشیم ... فهمیدم یه دنیایی هم هست که ما اصلا توش به چشم نمیایم .

همون روز اولم فهمیده بودم باید خیلی سخت سر باشم تا تو دنیای این آدم دووم بیارم و گیم اُور نشم .

همون روز اول ترسیدم ... از توهین ها و تحقیرهایی که ممکن بود نصیبم بشه ترسیدم ... من از روزهایی که قرار بود از راه برسه ترسیدم ... ترسیدم .
وارد دانشگاه شدم ...

بعضیا با تحقیر نگاهم میکردن ... بعضیا با بی تفاوتی ... بعضیا با انزجار ... یکسری ها هم با ترحم .

تموم این نگاه ها مصمم میکرد تا به راهم ادامه بدم ... من اون موقع ها با دنیای اطرافم لج میکردم ... اون روزم یکی از روزایی بود که سر لج افتاده بودم .
بدون اینکه به کسی توجه کنم شماره کلاس رو از روی برد پیدا کردم و راه افتادم .
وارد کلاس که شدم ...

وارد کلاس که شدم همه سرها به سمتم چرخید .
توجهی به حجم پوزخندها و ترحمات توی چشماشون نکردم .
سرم رو چرخوندم و به طرف اولین صندلی خالی که در دیدم قرار گرفت حرکت کردم .
درحال نشستن روی صندلی بودم که چشمم به پسری افتاد که روی صندلی های ردیف جلو و کنار در نشسته بود .
غرور خاصی تو چشماش بود .

قیافه اش خوب بود ... نه خیلی جذاب نه خیلی خوشگل ... مثل اکثر پسرهای اطرافم بود که لباس های مارک دار و آن چنانیش از بقیه متمایزش میکرد والبته باعث میشد با همون قیافه در حد خوبم زیادی تو چشم باشه .
با یه نگاه میشد فهمید بچه پولداره .

یکم با غرور نگاهم کرد و بعد یه پوزخند زد و روش رو ازم برگردوند و دوباره مشغول خوندن کتابی شد که تو دستش بود .

اگر بگم ناراحت نشدم دروغ گفتم .

کیو میشناسی که از مورد تمسخر دیگران واقع شدن ناراحت نشه .

استاد وارد کلاس شد .

بعد از معرفی خودش و یکسری توضیحات ابتدایی راجع به نحوه تدریسش پشت میزش نشست و لیست اسامی دانشجوها رو به دست گرفت .

چند تا اسم رو که خوند رسید به اسمی که برای همیشه تو زندگیم و تو خاطراتم موندگار شد .

- آرمان زند .

با همون غروری که لحظه اول ازش دیده بودم دستش رو بلند کرد و به استاد زل زد .

بعد از چندتا اسم هم اسم من رو صدا زد .

- باران صولتی .

- حاضرم استاد .

ناخودآگاه برگشتم و به آرمان نگاه کردم ... با تمسخر نگاهم میکرد .

بعد از این که استاد یک ساعت کامل تدریس کرد بالاخره کلاس تموم شد .

داشتم از کلاس خارج می شدم که صداشو شنیدم .

- هر چی خودت به درد نخور و حال بهم زنی اسمت قشنگه ... من موندم تو رو با این وضع و اوضاع (و با دست سر تا پام رو نشون داد) چطور تو این دانشگاه راه دادن ... وقت کردی یکم تو خیابونا گل بفروش برای خودت کفش بخر .

و بعد هم از کنارم گذشت .

اولین برخوردمون خیلی بد بود ... فقط بد نبود ، افتضاح بود .

برخورد اون روزش با من باعث شده بود ازش یه شخصیت منفی تو ذهنم بسازم .

از حرفاش ناراحت شدم ولی خوب راستش رو بخوای نه اونقدر که شاید اگر شخص دیگه ای بود می شد ... من به این حرف ها و زخم زبون زدنا عادت داشتم .

نمیگم از وضع زندگیم راضی بودم ولی شاید وضعم از خیلیا بهتر بود ... درسته که در برابر همچین آدمایی من در واقع هیچی به حساب نمیومدم ولی اعتقاد داشتم وضع خیلیا از من بدتره و این باعث میشد که همیشه شاکر خدا باشم .

از کلاس خارج شدم و به سمت بوفه دانشگاه راه افتادم .

دستم رو توی جیبم بردم و پول های داخل جیبم رو بیرون کشیدم .

آه حسرت باری کشیدم ... فقط به اندازه یه شیر و کیک پول داشتم .

با همون پول به سمت بوفه راه افتادم ...

شیر داغ رو روی میز خالی گذاشتم و نشستم .

کیک رو باز کردم و مشغول خوردن شدم .

سرم رو تا آخرین حد پایین انداخته بودم تا با نگاه های تحقیر کننده بقیه همین شیر و کیکم تو گلوم گیر نکنه .

همینطور که کیک رو با شیر می بلعیدم به آینده فکر می کردم ... نمی دونستم چی در انتظارمه ... میترسیدم از اینکه زندگیم همیشه انقدر تاریک بمونه ... از اینکه وسط راه کم بیارم بین آدمایی که خیلی هاشون با من و دنیایی که توش زندگی میکردم غریبه بودن و قید همه چی رو بزنم .
نفس حسرت زده ای کشیدم .

ناراحت بودم از اینکه نتونسته بودم هیچ دوستی برای خودم پیدا کنم و بین این جماعت غریب بودم .

تازه روز اول بود ولی من خسته بودم ... خسته جسمی نه ... خستگی روحی امانم رو بریده بود .

تو افکار خودم غرق بودم که با صدای جابجا شدن صندلی سرم رو بلند کردم .

یه دختر با لبخند مهربون روی لب هاش کنارم نشست .

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت :

- سلام ... من الهام کامرانی ام ... تو هم که باران صولتی درسته ؟

دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم :

- درسته ولی شما من رو از کجا میشناسی ؟

خنده ملیحی کرد و گفت :

- یعنی انقدر امروز تو خودت غرق بودی که نفهمیدی منم باهات همکلاسیم ؟

لبخند خجولی زدم .

- متاسفم ... حواسم نبوده احتمالا ... به هر حال خوشبختم از آشناییت .

دستش رو زیر چونش زد و مستقیم بهم خیره شد .

- یه چیزی بگم پررو نمیشی ؟

دختر رکی بود .

- نه نمیشم .

- ازت خیلی خوشم اومده ... قیافت در عین زیبایی ، معصومه ... دوست دارم باهات بیشتر آشنا بشم .

تعجب کرده بودم .

چه دلیلی داشت بین این همه آدم من و برای دوستی انتخاب کنه ... اونم من .

- میدونی الهام خانم ... به قیافت میخوره دختری باشه که تو خانواده مرفهی زندگی میکنه ولی من خیلی فقیرم ... فکر کنم خیلی دوستای بهتری از من میتونی پیدا کنی .

اخمی کرد و گفت :

- مگه همه دوستیا برپایه ی پول ... اتفاقا من یه دوست میخوام فقط من و برای خودم بخواد نه مال و ثروتم .

حرف حق جواب نداشت ...

- ببین باران من همه چیز بهت میدم ... هر چی که ازم بخوای فقط درقبالش یه چیزی ازت میخوام .

تعجب کرده بودم ... میترسیدم خواسته نامعقولی داشته باشه که خوب اگر همچین چیزی بود
مجبور بودم قید دوستی باهاش رو بزنم و تنهایی زندگی رو تو این دانشگاه بگذرونم .

سوالی نگاش کردم .

دستش رو روی دستم و گذاشت و گفت :

- فقط ازت میخوام بهم محبت کنی ... دوستم داشته باشی ... خالصانه من رو بخوای ... با همه
خوبی ها و بدی هام بازم ازم رو برنگردونی ... همین .

جا خورده بودم .

کمی که حرف هاش رو تجزیه تحلیل کردم لبخند ناخواسته ای روی لب هام جا گرفت .

با دیدن لبخندم گفت :

- پس قبوله ؟

- قبوله .

انقدر عجله ای کارهای اومدنم به دانشگاه رو انجام داده بودم که یادم رفته بود برای گرفتن
خوابگاه اقدام کنم .

به همراه الهام به مسئول مربوط به خوابگاه دانشگاه مراجعه کردم .

یه مرد تقریبا ۴۵ ساله بود .

طبق گفته ی الهام اسمش ارجمند بود .

جلو رفتم و گفتم :

- سلام آقای ارجمند ... صولتی هستم .

سرش رو بالا آورد و نگاه بی تفاوتی بهم انداخت .

- سلام ... امرتون .

- راستش برای گرفتن خوابگاه دانشجویی اومدم .

کمی نگاهم کرد و دوباره سرش رو پایین انداخت .

- دیر اومدید خانم صولتی خوابگاه دانشجویی پره ... شما باید زمان ثبت نام برای گرفتن خوابگاه اقدام میکردید .

نالیدم :

- آخه هنوز تصمیم برای اومدن قطعی نبود ... حالا نمیشه یکاری برام بکنید ؟
با اخم نگام کرد .

- گفتم که تمام خوابگاه هامون پره .

- یعنی هیچ راهی نداره ؟

- نخیر .

قیافم رو جمع کردم و زیر لب تشکر کردم .

با شونه های افتاده به سمت راه خروجی راه افتادم .

نزدیک الهام که رسیدم خودش با دیدن قیافه پکر و کشتی های غرق شده ام فهمید چه اتفاقی افتاده .

- خوابگاه پر بود نه ؟

فقط سرم رو در تایید حرفش تکون دادم .

کمی فکر کردم و دوباره نالیدم .

- حالا امشب و کجا بمونم ؟ ... باید برم سر خیابون چادر بزنم .

دستش رو پشت کمرم گذاشت و کمی به سمت جلو حرکت داد .

- حالا بیا بریم یه فکری برات میکنیم .

ولی این جمله تسکین دردهای من نبود .

حماقت کرده بودم که با اون پول کم از شهر خودم راه افتاده بودم و اومده بودم تهران .

حماقت کرده بودم که در برابر بابام که گفته یکم از عمو برام پول قرض میگیره ، گردن کشیده بودمو گفته بودم خودم پول دارم و نیاز به قرض گرفتن نیست .

حالا حقم بود ... وقتی امشب تو خیابون موندم حالیم میشه که الکی با جیب خالی راه نیفتم بیام شهرغریب .

ولی خوب تقصیر من نبود ... تقصیر روزگار بود که فلک از ما رو برگردونده بود و زندگی روی خوش به ما نشون نمیداد ... نمی خواستم با این وضع مالی افتضاح یه قرض دیگه هم برای خانوادم به بار بیارم ... من میخواستم درس بخونم ولی این دلیل نمیشد فشار بیارم روی دوش های ضعیف پدرم ... من راضی بودم به رضای خدا ...

انقدر افکارم درگیر جا و مکان نداشته ام بود که از درس استاد چیزی نفهمیدم و دقیقاً وقتی به خودم اومدم که الهام به شونه ام زد و گفت :

– پاشو بریم دیگه چرا نشستنی ؟

آه پر افسوسی کشیدم .

درس این ساعت رو کامل از دست داده بودم .

وسایلم رو با حرکت اسلوموشن جمع کردم .

داشتم از در خارج میشدم که صدایی گفت :

– تو کدوم باغ گلایی سیر میکردی بانو ؟

به سمت صدا برگشتم ... با تعجب دیدم که آرمان زند این حرف رو زده و حالا با همون پوزخند اعصاب خورد کنش که نشون از خودپسندی و غرورش هست داره بهم نگاه میکنه .

درگیری های امروزم باعث شده بود به کل حضورش رو از یاد ببرم .

فقط نگاهش کردم و بعد هم بدون هیچ حرفی از کلاس خارج شدم .

الهام کمی دورتر منتظرم بود .

برای اون روز دیگه کلاس نداشتیم .

نزدیکش شدم تا باهاش خداحافظی کنم و برم یه فکری به حال امشبم بکنم .

نزدیکش رسیدم ... لبخندی زدم و دستم رو به سمتش دراز کردم .

– الهام جان من دیگه دارم میرم ... کاری نداری ؟

دستش رو داخل دستم گذاشت و بدون اینکه به حرفم توجهی کنه به راه افتاد و من رو هم همراه خودش کشید .

همینطور که دنبالش میرفتم گفتم :

– الهام شوخیت گرفته ؟ ... دستم رو ول کن دختر بزار برم ... الهام وایسا ... بابا من باید برم دنبال یه مسافر خونه ای چیزی وقت ندارم دنبال تو پیام .

یهو ایستاد و گفت :

– باهوش جان ... تو که نه پول داری نه اصلا به یه دختره تنها اتاق میدن ... خوابگاهم که پره ... پس بی جا میمونی امشب تو خیابون البته این در صورتی هستش که دنبال من نیای و بخوای به غر زدنات ادامه بدی .

با تعجب نگاهش کردم .

– خوب حالا اگر دنبالت پیام مثلاً چی این وسط تغییر میکنه ؟

دوباره دستم رو کشید و راه افتاد و تو همون حالت گفت :

– میریم خونه من ؟

با تقریباً فریاد گفتم :

– کجا ؟

ولی اون با آرامش کامل گفت :

– میریم خونه من تا یه فکری به حالت بکنم .

و من رو با خودش به سمت اتومبیلش هدایت کرد .

الهام اتومبیل رو روبروی مجتمع بسیار شیکی نگه داشت .

– خوب خانم خانما ، پیاده شو که رسیدیم .

همونطور که محو اون ساختمون زیبا بودم از ماشین پیاده شدم .

معلوم بود از چیزی که تصور میکردم هم وضع مالیشون بهتره .

تو دلم گفتم :

- خدایا ببین من پول ندارم در سال بیشتر از یه کفش بخرم و مجبورم نهار شیر و کیک بخورم
بعد یکسری آدما مثل الهام تو همچین قصرهایی زندگی میکنن .

حسرت به دلم نشسته بود .

شاید برای اولین بار بود که به خاطر تفاوتیم با بعضی آدما چشمام تر میشد ... گریه نمی کردم فقط
اشک تو کاسه ی چشمام جمع شده بود .

نفس عمیقی کشیدم و دنبال الهام راه افتادم .

از آسانسور خارج شدیم و روبروی در چوبی آلبالویی رنگ ایستادیم .

الهام زنگ رو زد و بعد از چند ثانیه زن تقریبا ۵۰ ساله ای در رو باز کرد .

الهام لبخند زد و گفت :

- سلام جیران خانوم .

اون زن که حالا فهمیده بودم جیران نام داره هم متقابلا لبخندی زد و گفت :

- سلام خانوم ... خیلی خوش اومدید .

بعد هم به سمت من برگشت و گفت :

- سلام دخترم ... چرا دم در ایستادی بیا داخل .

زن مهربونی به نظر میرسید .

از این زنایی بود که با دیدن چهره با نمک و لبخند بی ریاشون تو هم ناخودآگاه لب هات کش میاد

دستم رو به سمتش دراز کردم و لبخند زدم .

- سلام جیران خانم ... من بارانم ... از آشناییتون خوشبختم .

دستم را فشرد و با هم وارد خونه شدیم .

وقتی وارد شدم تازه فهمیدم ظاهر این آپارتمان با داخلش اصلا قابل قیاس نیست ... هر چی این مجتمع شیک به نظر میرسید و آدم احساس معذب بودن بهش دست میداد ولی داخل خونه خیلی ساده و خودمونی دکور شده بود .

فکر میکردم الآن با مبل های سلطنتیه آن چنانی روبرو میشم ولی برخلاف تصورم یه دست راحتی ساده و در عین حال شیک دور خونه چیده شده بود .

به الهام نگاه کردم که خودش رو روی مبل رها کرده بود و مقنعه اش رو از سرش بیرون آورده بود .

متوجه نگاهم که شد گفت :

- چیه نکنه برای نشستن باید برات دعوت نامه بفرستم ؟ ... خوب بیا بشین دیگه دختر .

سرم رو تکون دادم و به آرامی کنارش روی یکی از مبل ها نشستم .

جیران خانوم برامون شربت آورد .

- دخترای گلم ... بیاین این شربت ها رو بخورین یکم جیگرتون خنک شه تا منم بساط شام رو حاضر کنم .

شربت رو برداشتم و تشکری کردم .

یکم از رفتار صمیمانه جیران خانوم که خدمتکار الهام بود با الهام تعجب کردم .

همیشه از آرش شنیده بودم که پولدارها هیچ وقت خدمتگذاراشون رو آدم حساب نمی کنن اما انگار قوانین این خونه یکم که چه عرض کنم ، زیادی فرق داشت .

بیخیال فکر کردن شدم و شربتم رو اروم نوشیدم .

هنوز شربتم رو تموم نکرده بودم که صدای الهام من رو متوجهش کرد .

- باران ؟

- بله .

- من یه پیشنهادی دارم .

ابروهام رو بالا انداختم .

– چه پیشنهادی ؟

خودش رو کمی به سمت من متمایل کرد و گفت :

– بیا یه معامله ای بکنیم ... من تا آخر این ترم تو خونم تو رو نگه میدارم در عوض تو هم تو درسا کمک کن ...

خندید و چشمکی زد .

– چطوره ؟

– اما ...

– ببین اما و ولی نداره این بهترین و البته تنها راهیه که برات مونده بهتره تعارف نکنی .
کمی فکر کردم .

الهام حقیقت رو میگفت ... من هیچ راهی به جز قبول این پیشنهاد نداشتم .

نفسم رو پر صدا بیرون دادم .

– باشه قبوله .

همینکه این جمله از دهنم خارج شد جیران خانوم برای شام صدامون زد و با هم به سمت آشپزخونه راه افتادیم .

ساعت از دوازده گذشته بود و هنوز پدر و مادر الهام برنگشته بودن .

جیران خانوم خوابیده بود و من و الهام هم در حال تماشای فیلمی بودیم که در حال پخش بود .

استرس و اضطراب گریبانگیرم شده بود .

می ترسیدم از اینکه پدر و مادرش با دیدن من ناراحت بشن .

دست هام رو تو هم قلاب کرده بودم و فشار میدادم و هر چند دقیقه یکبار به ساعت نگاه میکردم .

یهو الهام کلافه برگشتم طرفم و گفت :

- چته تو؟ ... مریضی؟ ... دلت درد میکنه؟ ... سرت درد میکنه؟ ... د آخه چته عین مرغ سرکنده هی به اون ساعت لامصب نگاه میکنی؟
- چیزه ... خوب میگم ... یعنی خوب میترسم پدر و مادرت بیان از دیدنم تو خونتون ناراحت بشن . پوزخندی زد و دوباره مشغول دیدن فیلم شد .
- یعنی به خاطر همین خود درگیری پیدا کردی؟
- آره ... فقط یکم نگران بودم همین .
- نگران نباش .
- یعنی امشب نمیان؟
- انگار پکر شد ... احساس کردم تو صدایش رگه هایی از بغض و خشم وجود داره .
- یعنی هیچ وقت نمیان .
- با تعجب پرسیدم :
- فوت کردن؟
- نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و گفت :
- مادرم ده ساله پیش فوت کرده بابام دوباره ازدواج کرده با یکی که فقط ۴ سال از من بزرگتره ... خیالت راحت شد؟
- فقط نگاهش کردم .
- دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت :
- چیه؟ ... خوابت برد؟
- سرم رو انداختم پایین و گفتم :
- فقط یکم شوکه شدم .
- حرف شوکه کننده ای نزدم که ... فقط حقیقت یکم تلخه .

- فکر میکردم خیلی خوشبختی .
- حالا که دیدی با این همه پول خوشبخت نیستم پس به خاطر داشتن خانواه ات خداروشکر کن از بی پولی هم ناله نکن .
- کمی ساکت شدم و بعد از چند دقیقه گفتم :
- مادرت مریض بود ؟
- نفس عمیقی کشید .
- آره ... ولی به خاطر مریضیش نمرد .
- پس چی شد ؟
- دق کرد .
- چرا ؟
- تقریباً همون ده ، یازده سال پیش بود که فهمیدیم مادرم سرطان داره البته وقتی به دکتر مراجعه کردیم متوجه شدیم از نوع خوش خیم و درمان پذیرشه .
- خوب مطمئناً خوشحال شدیم ... هم من هم مادرم .
- اولین راه شیمی درمانی بود .
- همه چیز داشت خوب پیش میرفت ... مامانم داشت به درمان جواب میداد اما یهو همه چیز خاکستر شد .
- بابام رفت بیمارستان ملاقات مادرم تا ازش رضایت بگیره .
- دوباره پوزخند زد .
- رضایت برای عقد مجدد با یه دختری که اون موقع ۱۹ سالش بود .
- فکر کن ... پدرم اون موقع ۴۰ سالش بود و میخواست با یه دختره ۱۹ ساله ازدواج کنه ... خیلی مزخرفه .
- آه حسرت زده ای کشید و ادامه داد :

- مادرم رضایت داد چون خوشبختی رو حق پدرم میدونست ... از مادرم هم متنفرم که همیشه عاشقانه پدرم رو می پرستید و اجازه میداد پدرم همه جوهره ازش سوءاستفاده کنه .

بعد از اون روز همه چیز بهم ریخت .

مادرم ناامید شده بود .

به زور دعوا دارو میخورد .

شیمی درمانی دیگه جواب نمیداد .

من داغون شده بودم .

خیلی سخته هم پدرت رو از دست بدی هم مادرت رو .

اون شبی که پدرم برای اون دختره خونه خراب کن عروسی گرفت نمیدونم با تمام پنهون کاریای من کدوم از خدا بی خبری همون شب به مادرم زنگ میزنه و میگه عروسی پدرمه .

صبح که رفتم به مادرم سر بزنم (چهرش هنوزم سخت بود ولی یه قطره اشک از چشماش چکید) ... هر چی صداش کردم جواب نداد ... با جیغ و داد رفتم بیرون و همه دکتر و پرستار ها رو ریختم تو اتاق مادرم ولی دکتر میدونی بعد از یکسری معاینات چی گفت ؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم .

لبخند تلخی زد .

- گفت از زمان مرگش ۶ یا ۷ ساعتی میگذره این یعنی مادرم همون موقع تموم کرده که ... که بابام داشته تازه عروسیش رو می برده تو حجله ... این یعنی مادرم دق کرد تا نبینه همسری رو که ستایش میکرد برای همیشه از دست داده ... مادرم دق کرد تا نبینه به یه رقیبی که نصف سنش رو داشت همه چیز رو باخته .

بعد از اون وکیل مادرم یه سری سند داد دستمو گفت مادرم یک هفته قبل از مرگش تمام اموالش رو به نام من زده .

شدم میلیاردر چون مادرم خیلی پول دار بود ... تمام پول و ثروت پدرم مال مادرمه ... هر چی که الان داره مال اونه ... بابام یه پسر فقیر بود که مادرم به اینجا رسوندش ولی اون لیاقت نداشت ... لیاقت نداشت .

منم بعد از مرگ مادرم برای همیشه از پدرم جدا شدم و تنها زندگی کردم ... من همیشه کمبود محبت داشتم ... مادرم با اینکه زن خوبی بود ولی مادر خوبی نبود ... تمام فکر و زکرش این بود که پدرم رو راضی نگه داره ... اینا باعث شد من هیچ وقت دیده نشم ... هیچ وقت صدام شنیده نشه ... همیشه کمبودم رو با پول پر کردن ... من همیشه پول داشتم ... به جای محبت پدر و مادر پول داشتم ... به جای یه خانواده گرم و صمیمی پول داشتم ... به جای سفرهای خانوادگی پول داشتم ... من فقط پول داشتم ولی هیچ وقت خوشی نداشتم ... من همیشه غمگین بودم ... همیشه تو زندگیم گوشه گیر بودم ... من هیچ وقت زندگی نکردم ... هیچ وقت .

بعد هم بلند شد و رفت و من رو تنها گذاشت .

نمیدونم چه حسی داشتم ... شاید ناراحتی ... شایدم ترحم ... شایدم ... نمیدونم .

فقط زیر لب گفتم :

شب قبل ، شب سختی برای الهام بود ... شب تلخی بود ... اما امروز برعکس تصورم از دیروز هم شادتر بود ... انگار فراموش کرده بود تمام حرف هایی رو که برای من زده بود ... فراموش کرده بود کمبودهایی رو که هر لحظه تو وجودش خودنمایی می کرد .

در عین شاد بودن سخت بود ... محکم بود ... شاید اگر من جای اون بودم تا الان شکسته بودم ... تا الان خورد شده بودم اما الهام ... هر لحظه از لحظه قبل قوی تر بود .

امروز با خندیدنش سر میز صبحانه ، خنده رو مهمون لب های منم کرد و از بار عذاب وجدانم به خاطر یادآوری خاطرات تلخ زندگیش کم کرد .

همراه الهام مقابل کمد بزرگی ایستاده بودم .

الهام در کمد رو با ضرب باز کرد .

از چیزی که میدیدم چشم هام گرد شد .

یک کمد ، پر از کفش های رنگ و وارنگ با مدل های متفاوت .

با همون چشم هایی که از زور تعجب گشاد شده بود به سمت الهام برگشتم .

- همه این کفش ها ماله تو ؟

- نه پس ماله بقال سر کوچه است .

- همه رو پوشیدی ؟

- نه وقت نکردم .

- پس چرا خریدیشون ؟

- اصول دین میپرسی ؟ ... خوب بالاخره باید یجوری این پول رو خرج کنم دیگه ... حالا یکی رو انتخاب کن دیرمون شد .

باز هم تعجب کردم .

- تو میخوای کفش رو بیوشی من انتخابش کنم ؟

- آخه تو چرا انقدر خنگی باران ؟ ... یکی رو انتخاب کن بیوش ... نکنه میخوای مثل دیروز بچه ها با ترحم نگات کنن ؟

ابروهام رو در هم کشیدم .

- ممنونم ولی احتیاجی بهشون ندارم .

برگشتم تا از اتاق خارج بشم که دستم رو گرفت .

- سعی کن تو زندگی از فرصت هایی که جلو پات قرار میگیره استفاده کنی ... نزار بقیه به چشم ترحم نگات کنن ... نزار شخصیت رو با لباس هات مقایسه کنن ... من همیشه از نگاه های ترحم انگیز متنفر بودم ... این نگاه ها زجر داره ... درد داره ... تا استخون آدم رسوخ میکنه و آتیش میزنه ... دوست داری بقیه اینطوری نگات کنن ؟

با صدایی که حالا از شدت درستی حرف هاش و ناراحتی خودم بم شده بود گفتم :

- نه ... نمی خوام .

من رو به سمت خودش برگردوند ... لبخند مهربونی زد و گفت :

- پس یکیشون رو بردار بریم ... فکر کن یه هدیه است .

به سمت کمد برگشتم و یه کتونی که از همه قدیمی تر بود رو برداشتم .

با اعتراض گفت :

- چرا این ؟ ... این همه کفش نو اینجاست ؟

لبخند زدم ... از ته ته قلبم .

- همین خوبه .

با قیافه آویزونی در کمد رو بست و با هم از اتاق خارج شدیم .

کفش رو که پوشیدم تازه فرقش رو با کفش های ارزون قیمت خودم که از حراجی ها می خریدمشون فهمیدم .

با این که ازش استفاده شده بود اما نرم و راحت بود .

به قدری سبک بود که احساس نمی کردی کفشی تو پات هست .

با اتومبیل الهام به دانشگاه رفتیم .

چند دقیقه بیشتر تا شروع شدن کلاس نمونده بود و من و الهام میدویدیم تا خودمون رو به موقع به کلاس برسونیم .

چند قدم بیشتر با در کلاس فاصله نداشتم ... الهام جلوتر از من بود و وارد کلاس شد که یهو ...

خوردم به یه نفر .

تمام کتاب هاش پخش زمین شد .

با عجله روی زمین خم شدم و شروع به جمع کردن کتابا شدم .

وقتی همه رو جمع کردم بلند شدم تا عذرخواهی کنم که حرف تو دهنم موند .

آرمان زند با قیافه فوق العاده عصبانی دست به سینه مقابلم ایستاده بود .

سرم رو انداختم پایین و گفتم :

- معذرت میخوام آقای زند من یکم عجله داشتم که این اتفاق افتاد .

با صدای دادی که زد سرم رو بلند کردم .

– عجله داشتی و گند زدی تو تمام وسایل من ... آره ؟

نمیدونم چرا انقدر عصبانی شده بود ... اتفاقی نیفتاده بود که .

– اما آقای زند این فقط یه اتفاق بود ... دلیلی نداره انقدر عصبانی بشید که .

بهم نزدیک شد و من یک قدم عقب رفتم .

– تو برای من تعیین میکنی اتفاقی افتاده یا نه ؟ ... تو که از فقر رفتی با یکی مثل الهام کامرانی رفیق شدی تا تامینت کنه ... تویی که کهنه پوش بقیه هستی ؟

دقیقا کنایه آخرش رو گرفتم ... منظورش به کتونی های الهام بود .

لعنت به من که پام رو تو این دانشگاه گذاشتم .

اشک تو چشمام حلقه بست .

با صدای بغض آلودی گفتم :

– فقیرم درست ... کهنه پوش بقیه ام درست ... جایی تو دنیایی که شماها زندگی میکنین ندارم

بازم درست ... ولی من هر چی هم که باشم دل یه نفر رو هر روز نمیشکونم و بهش سرکوفت

نمیزنم فقیره ... که کهنه پوشه دوستشه ... من هر چی هم که باشم یه آدمم ... هر چقدر هم که

فقیر باشم ولی بازم سر سفره خانواده بزرگ شدم و پدرم همیشه بهم یاد داده فقر بد نیست ...

تن فروشی به بهانه فقر بده ... دزدی به بهانه فقر بده ... دروغ و ریا به بهانه فقر بده .

بعد هم از مقابلش گذشتم و وارد کلاس شدم .

روی صندلی خالی کنار الهام نشستم .

– چی شده ؟ ... چرا قیافت پنچر شده ؟

– مگه نشنیدی ؟

– چی رو ؟

– دعوایی که جناب زند به خاطر افتادن چهار تا دونه کتاب تو راهرو ، راه انداخت .

ناباورانه نگاهم کرد .

– اون داد صدای آرمان بود ؟ ... سر تو داد زد ؟

– هنوز جواب نداده بودم که استاد وارد کلاس شد و همه به احترامش ایستادیم .

دیگه تا آخر کلاس به جز استاد به چیزی و کسی نگاه نکردم .

نمی توانستم درک کنم آرمان زند چه پدرکشتگی با من داره که از روز اول بهم گیر میدده و با حرفاش خوردم میکنه .

دوباره با یادآوری اتفاقات قبل از کلاس یه بغض گنده راه گلوم رو بست .

به هر ضرب و زوری بود فرو دادمش و به بقیه حرف های استاد گوش دادم .

بعد از اون روز سعی کردم نسبت به آرمان زند بی تفاوت باشم ... سعی می کردم باهاش کمترین برخوردی نداشته باشم ... از تنش هایی که به محض روبرو شدن باهاش بینمون ایجاد می شد خسته بودم .

من برای درس خوندن به این دانشگاه اومده بودم و هر چی از این تنش ها دوری می کردم برای حال روحی و روانی خودم بهتر بود .

زندگی در کنار الهام خیلی بهتر از چیزی بود که فکر می کردم .

الهام دختر خوبی بود ... یه دوست مهربون .

همیشه سعی میکرد خودش رو شاد نشون بده اما منی که حالا تقریباً دو ماه بود که همکلاسی و همخونه ایش بودم میتونستم درد و غمی رو که تو چشم هاش سوسو میزد ببینم .

در کنار درس خوندن تلاش میکردم به الهام هم توجه کنم .

سعی میکردم با حرف ها و رفتارهام حواسش رو از اتفاقات تلخ زندگیش پرت کنم ... ولی نمی شد گاهی پشت پنجره اتاقش می نشست و به خیابون خیره میشد .

تو خودش فرو میرفت .

تنها بود و تو تنهایی خودش زجر میکشید .

وقتی انقدر درمونده میدیدمش حاضر بودم تمام دنیا رو زیر و رو کنم تا دوباره لبخند های زیبایش رو بهم هدیه بده .

قرار بود یک هفته ای کلاس های دانشگاه تعطیل باشه .

تصمیم داشتم الهام رو کمی از تهران دور کنم .

با این فکر تلفن رو برداشتم و با خونمون تماس گرفتم .

بعد از چند بوق مادرم گوشی رو برداشت .

– بله ؟

از شنیدن صدایش لبخندی روی لب هام نشست .

– سلام مامان خوشگل خودم .

– وای بارانم تویی ؟

– آره مامان جان خودِ خودمم .

با صدای دلخوری گفت :

– چه عجب یاد ما افتادی باران خانوم .

– مامان جان ... الهی من قربونت بشم ... من که چند روز پیش زنگ زدم .

– یه هفته پیش زنگ زدی .

– خوب درسام یکم سنگینه ... حالا این ها رو ول کن ... یه خبر خوب برات دارم .

با ذوق گفت :

– داری میای خونه ؟

خنده ام گرفت .

– آره مامانی دارم میام فقط اگر اشکال نداشته باشه میخوام براتون مهمون بیارم .

– میخوای الهام رو با خودت بیاری ؟

حالا خوب بود که مادرم فقط از روی تعریف های من الهام رو می شناخت و انقدر خودمونی درموردش صحبت می کرد .

- بله ماما جان میخوام الهام رو بیارم ... اگر بشه فرداشب شیراز هستیم .

- پس منتظرتونیم .

- باشه سلام برسون .

و از مادرم خداحافظی کردم .

حالا باید الهام رو راضی میکردم دل از این قصر پادشاهیش بکنه و به کلبه فقیرانه ما بیاد .

کنار الهام نشسته بودم ... من غرق در افکار خودم برای راضی کردن الهام بودم و اون غرق تماشای مستند حیات وحشی که پخش می شد .

کمی اون پا و اون پا کردم و بالاخره دلم رو به دریا زدم .

- میگم الهام !

سرش رو به سمت من برگردوند .

- دیگه چی شده ؟

- من که اولین بار صدات کردم ... مگه چندبار تا حالا از وقتی داری این حیوونای وحشی رو نگاه میکنی صدات زدم که میگی دیگه چی شده ؟

چشم هاش رو ریز کرد .

- برا من نقش بازی نکن ... شدی شبیه همون شب اولی که اومدی خونمون ... بگو دردت چیه ؟

چل خندی زدم و گفتم :

- من فردا دارم برمیگردم شیراز .

قیافش پکر و گرفته شد .

- حتما میخوای یک هفته هم بمونی آره ؟

- آره پس چی فکر کردی ... دو ماهه ندیدمشون ها .
- ابروهاش رو در هم کشید .
- خوش بگذره .
- کمی که گذشت دوباره گفتم :
- میگم الهام !
- با خشم به سمت برگشت .
- دست هام رو جلوی خودم گرفتم و گفتم :
- خو بابا رَم نکن ... خواستم بگم مامانم گفت تو رو هم ببرم .
- کمی نگاهم کرد و گفت :
- نه نمیام .
- از حالت حرف زدنش معلوم بود که یه تعارف دیگه بزنم خودش دنبالم راه میفته .
- ولی تو میای چون باید من و ببری شیراز .
- نفس عمیقی کشید ... قیافه ناراضی به خودش گرفت و گفت :
- چیکار کنم دیگه مجبورم .
- زیر لب گفتم :
- آره جون عمت .
- چیزی گفتی ؟
- نه داشتم خدارو شکر میکردم که راضی شدم من رو ببری .
- آهان .
- و دوباره به سمت تلویزیون برگشت و مشغول تماشای مستند شد .
- یک هفته ای که در شیراز بودیم جزء بهترین خاطراتم برای همیشه ثبت شد .

الهام روحیه اش عوض شده بود .

خنده هاش از ته دل بود ... چشم هاش برق داشت ... برق خوشحالی ... برق زندگی .

خوشحال بودم که تونستم کمی از محبت هاش رو جبران کنم .

تمام این یک هفته رو به گشت و گذار مشغول بودیم ... آرش هم تا جایی که می تونست همراهیمون می کرد .

همه خانواده ام الهام رو مثل دختر خودشون میدونستن و این برای الهامی که از هر نوع محبت و توجهی محروم بود خیلی خوب بود .

تو همون هفته ای که شیراز بودیم به مهمونی دعوت شدیم .

اونجا بود که در کمال تعجب مادرم الهام رو به بقیه خواهرزاده اش معرفی کرد .

مادرم همیشه از وجود خواهری صحبت میکرد که هیچ وقت ندیدتش و حالا الهام رو دختر همون خواهر معرفی کرده بود .

بماند که مجبور شدیم چقدر قضیه رو ماست مالی کنیم ولی بالاخره هر جوری بود تونستیم بقیه رو راضی کنیم که الهام با ما فامیله .

همه الهام رو پذیرفته بودند و الهام خوشحال بود از تمام این تغییرات ناگهانی .

در تمام این یک هفته لبخند از روی لب هیچ کدوممون پاک نشده بود .

روز آخر که در حال برگشت به تهران بودیم الهام مقابل مادرم ایستاد .

چشم هاش پر از اشک شده بود ولی مطمئن بودم این اشک ، اشک شوقه .

خیلی ناگهانی دست مادرم رو بوسید و گفت :

- خاله اکرم ... خیلی از تون ممنونم ... شما لطفی رو در حقم کردین که خانوادم نکردن ... شما خوشی رو بهم هدیه دادین که یک روزی پدر و مادرم اون رو ازم گرفتن ... شاید باورتون نشه ... شاید فکر کنین دروغ میگم ... ولی به خدا در طول عمر ۲۵ ساله ام هیچ روزی به اندازه این یک هفته شاد نبودم ... تا حالا انقدر مورد توجه نبودم ... خوشحالم که یک خانواده پیدا کردم ... خانواده ای که دوستم دارن .

همینطور که صحبت میکرد قطره های اشکش هم سر می خوردن اما الهام بازم محکم کلمات رو ادا میکرد .

با حرف هاش اشک همه رو در آورد .

مامان اکرم هم که شدیداً تحت تاثیر قرار گرفته بود دست های حلقه شده اش رو به دور الهام محکم تر کرد و گفت :

- تو برام هیچ فرقی با بچه های خودم نداری ... من هرکاری کردم برای دختر خودم کردم ... حالا هم برین دیگه ... خدا پشت و پناhton .

از مادر و پدرم و آرش خداحافظی کردیم و راهی شدیم .

شروع ترم جدید بود و همه ما منتظر بودیم تا استاد نجفی وارد کلاس بشه .

ترم قبل هم با همین استاد کلاس داشتیم و تقریباً با روش تدریسش آشنایی داشتیم .

استاد که وارد کلاس شد همه به احترامش بلند شدیم .

بعد از اینکه کمی خودش رو برای دانشجوهای جدید معرفی کرد گفت :

- راستش قراره برای ۱۰ نمره امتحانات پایانیتون یه پروژه بهتون بدم ... دو نفر ، دونفر تقسیم بندیتون میکنم .

چند دقیقه ای مشغول شد و دوباره شروع کرد .

دو به دو اسم بچه ها رو میخوند .

و در آخر گفت :

- آقای زند و خانم صولتی .

چشم هام از تعجب گرد شده بود .

نگاهی به آرمان زند انداختم ... اون هم وضعیت بهتری نسبت به من نداشت .

آرمان زند دستش رو بلند کرد و گفت :

– اما استاد ...

– بعد از کلاس آقای زند الان میخوام کلاس رو شروع کنم .

و شروع به تدریس کرد .

بعد از کلاس بلافاصله آرمان مقابل میز استاد قرار گرفت .

– اما استاد من نمی خوام با ایشون هم گروه باشم .

استاد نجفی عینکش رو روی چشم هاش جا به جا کرد و گفت :

– چرا ؟

– دلایلم شخصیه .

– دلایلت رو برای خودت نگه دار ... شما دو تا ترم قبل بالاترین نمره رو از درس من گرفتین و

حالا هم میخوام بهترین پروژه رو ارائه بدین ...

– اما ...

– دیگه حرفی ندارم آقای زند ... همین که گفتم ... من از تصمیمم برنمی گردم .

همه از کلاس خارج شده بودن و فقط من و آرمان و استاد بودیم .

استاد بعد از گفتن این حرف از کلاس خارج شد .

آرمان دست عصبی تو موهایش کشید .

برگشت که چشم هاش به من افتاد .

دوباره پوزخندی زد .

– خیلی خوشحالی الان نه ؟

تعجب کرده بودم .

– چرا باید خوشحال باشم ؟

- من دخترایی مثل تو رو خوب می شناسم پس بهتره برای من یکی نقش بازی نکنی ... تو و امثال تو فقط دنبال پول هستین ... به خاطر پول هرکاری می کنین ... ازت متنفرم .

و از کلاس خارج شد .

بیشتر از اینکه ناراحت بشم شوکه شده بودم . شونه ای بالا انداختم و از کلاس خارج شدم .

زندان قزل حصار

" نرگس "

یک لیوان آب ریخته و به سمت باران گرفتم .

با همان چشمان اشکی نگاهش را بالا آورد و ابتدا به من و سپس به لیوان آب خیره شد .

دستان لرزانش را بالا آورد و لیوان را از من گرفت و زیر لبی تشکر کرد .

دلم برایش آتش گرفته بود .

سخت بود برایش حرف زدن از روزهای گذشته .

زجری که از یادآوری آن روزها نصیبش می شد رده پایش را روی صورتش ... روی حرف هایش ...

روی صدای لرزانش باقی می گذاشت .

فرصت دادم تا کمی با خودش کنار بیاید .

حرفی را که می خواستم بزنم کمی مزه مزه کردم و در آخر باز هم دلم تاب نیاورد و پرسیدم :

- خیلی دوستش داشتی ؟

لبخند تلخی زد .

باز هم چشم هایی که پر و خالی می شد .

چشمانش را بست .

انگار که به روزهای خوب و به یادماندنیشان فکر می کرد ... شاید در روزها و ساعات خوششان

فرو رفته بود .

نفس عمیقی کشید و گفت :

چند خط بیشتر نبود حرفی را که به خوردم داد اما دنیایم را ویران کرد .

چقدر عاشق بود و من از او می پرسیدم دوستش داشته ؟

یک لحظه به آرمان زندی که دیگر نیست و من هرگز او را ندیدم برای به دست آوردن دل این زن عاشق حسودی کردم .

او سرش را پایین انداخته بود و من ... من به عمق حرفی که زده بود فکر می کردم .

تا امروز از آن دسته آدم هایی بودم که به عشق اعتمادی نداشتم اما امروز ... با دیدن باران فهمیدم عشق هست ... عاشق هست ... این من هستم که در دنیای عاشقان نیستم ... این من هستم که طعم عاشق شدن و محبت کردن را نچشیده ام ... این من هستم که از طعم محبت با طعمی متفاوت محروم .

لب هایم را گزیدم و پرسیدم :

- فکر می کنی بتونی یک روزی فراموشش کنی ؟

دوباره چشم هایش را بست .

دوباره اشک های رها شده .

باز هم همان لبخند تلخ .

و باز هم آتش ...

-حالا اشک های من هم قاب چشمانم را پر کرده بودند .

با هر جمله ای که به زبان می آورد بیش از پیش می سوختم .

حرف هایش نشان از آتش دلش بود .

آتشی که شاید با هیچ آب خنکی خاکستر نشود .

آتشی که شاید گلستان نشود ... شاید برای همیشه بسوزد و روشنایی ببخشد .

دستم را جلو بردم و روی دست های قفل شده در همش گذاشتم .

کمی فشارشان دادم تا عمق همدردی ام را نشان دهم .

میدانستم همدردی من تسکین دل زخم خورده اش نیست اما شاید خوب باشد که بداند کسی هست که بتواند غمش را با او شریک شود .

باید حرفی میزد ... شاید میتوانستم مسکنی برای درد زخم هایی باشم که روزگار بر پیکرش وارد کرده بود .

- باران درسته که آرمان نیست ... میدونم که بدون اون زندگی کردن برای تو معنی نداره اما تو خیلی قوی هستی ... همین که میخوای برای خودت و پسرت بجنگی یعنی نهایت قدرت .
کمی مکث کرد .

سرش را بالا آورد و با نگاه سردی گفت :

من آخر این راهی هم که توش قدم گذاشتم به طناب دار میرسم فقط دارم برای وقت کشی آخرین تلاشم رو میکنم .

چقدر تلخ حرف میزد .

از قهوه های تلخی هم که گاهی می خوردم تلخ تر بود .
ناامیدانه نگاهش کردم .

من با همان نگاه ناامید هم منتظر بودم .

منتظر برای ادامه داستان زندگی دخترک فقیر و پسرک پولدار اما ... عاشق .
سرگذشت باران

یک ماه و نیم بود که روی پروژه مشترکمون کار می کردیم .

آرمان هم خودشو اذیت میکرد هم من رو .

غر میزد ... ناله می کرد ... یک موقع هایی هم تیکه بارم میکرد و من مجبور بودم زیر سیبیلی همشون رو رد کنم .

میدونستم خودشم اذیت میشه ، برای همین چیزی نمی گفتم تا بیشتر از قبل روابطمون رو متشنج نکنم .

دیگه تقریبا کارهای پروژه به پایان رسیده بود و فقط ویرایشش مونده بود ... برای همین داخل سلف دانشگاه قرار گذاشتیم تا آخرین ویرایش ها رو هم انجام بدیم .

درحال بررسی نوشته هامون بودیم که روی یک پاراگراف کوچیک به مشکل برخوردیم .

من عقیده داشتم که نوشتنش لازم نیست و آرمان هم می گفت نوشتنش ضروریه .

در حال توضیح دادن و قانع کردن همدیگه بودیم که صدای تلفن همراه آرمان بلند شد .

ببخشیدی گفت و از کنارم بلند شد .

تا آرمان با تلفنش صحبت کنه من هم مشغول بررسی همون پاراگراف شدم .

چند باری که اون قسمت رو با قسمت ها قبل مطابقت دادم به این نتیجه رسیدم حرف آرمان درسته و باید این پاراگراف رو بنویسیم .

منتظر شدم تا آرمان برگرده .

خیلی منتظر شدم تا بالاخره برگشت اما چه برگشتنی .

خیلی پریشون و کلافه بود .

اخم هاش یکم تو هم بود .

بی حرف و عصبی کنارم نشست .

کمی منتظر موندم اما صدایی ازش نیومد .

انگار اصلا حواسش اینجا نبود .

برای این که فضا رو عوض کنم گفتم :

- آقا آرمان منم فکر می کنم بهتره این پاراگراف رو هم بنویسیم .

با این حرفم انگار کبریت انداختم به انبار باروت .

یهو از جاش بلند شد و عصبی جلوم ایستاد .

- تو گفتی چی ؟ ... گفتی آرمان ؟

بعد یهو فریاد کشید .

- دختره هرزه کی به تو گفته اسم من رو صدا کنی ؟ ... فکر کردی من با دو تا عشوه تو کوتاه میام ؟ ... فکر کردی مثلاً خودت رو لوس کنی و اسمم رو راه و بیراه صدا کنی منم در برابرت کوتاه میام ؟

- اما آقای زن...

اجازه نداد حرفم رو کامل کنم .

با دادی که زد حرف تو دهنم موند .

- خفه شو احمق ... کی به تو گفته اسم من رو تو دهن کثیفت بیاری ... ازت حالم بهم میخوره ... نمیدونم چه گناهی کردم که باید با تو آشغال همکلاسی و هم گروهی باشم ... فکر کردی با این کار هات میتونی به من نزدیک بشی ؟ ... فکر کردی من از اونا شم که با این مظلوم بازیات گوشام دراز بشه و خر بشم ؟ ... نه خانوم اشتباه گرفتی .

هر چی خواست بهم گفت و راهش رو کشید و رفت .

جلوی تمام بچه های سلف خوردم کرده بود .

آبروم رو برده بود .

نمی دونستم حالا باید چجوری تو چشم بقیه نگاه کنم .

ازش دلخور بودم .

ازش ناراحت بودم .

من که چیزی نگفته بودم ... خودش دفعه قبل بهم گفته بود انقدر آقای زند ، آقای زند به ریش من نبند ... بهم بگو آرمان ... من هم اطاعت کرده بودم پس مشکل کجا بود .

به دانشجوهای که توی سلف بودن نگاهی انداختم .

بعضیا با پوزخند ... بعضیا هم با تعجب نگاهم می کردند .

سرم رو انداختم پایین و آهسته از سلف خارج شدم .
آخرین لحظه خروجم شنیدم که یکی از دخترا گفت :
- ببین چه خودشو به موش مردگی زده ... اگر آرمان این حرف ها رو جلوی خودم زده بود باور
نمیکردم این دختره هم اینکاره باشه .
با حرفش انگار سوزن فرو کردن تو قلبم .
قلبم سوخت .
قلبم شکست .
خودم شکستم .
خدا رو شکر میکردم که اون روز دیگه کلاس ندارم .
با قلبی شکسته ... شخصیتی له شده ... چشم هایی که بعد از مدت ها بارونی شده بود از دانشکده
زدم بیرون و به سمت خونه راه افتادم .
همین طور که از اون محل و آدم هاش دور می شدم زیر لب زمزمه کردم :
الهام هنوز نیومده بود و من داخل اتاقم نشسته بودم و گریه می کردم .
برای اولین بار بعد از مدت ها از ته دلم گریه می کردم .
انگار اشک هام تمومی نداشت .
جیران خانوم هم که دید با چه وضعیتی وارد خونه شدم من و به حال خودم گذاشت .
از حرف هایی که شنیده بودم خیلی دلم گرفته بود .
نمی دونستم چرا همش متهمم می کرد به کارایی که من در بدترین وضعیتم هم بهشون فکر
نکرده بودم .
نمی دونم چه کار ناشایستی از من دیده بود که راه و بیراه بهم متلک مینداخت و دلم رو می
سوزوند .

منم یه انسان بودم ... آستانه تحمل داشتم ... منم قلب داشتم ... منم تا یه جایی حرف هاش رو تو دلم تلنبار میکردم ... از یه جایی به بعد زهر حرف هاش می شد بغض تو گلو ... از یه جایی به بعد اون بغض تو گلو میشد بارون تو چشم هام .

نمی تونستم به خودم دروغ بگم که .

تو این مدت که بیشتر باهاش در ارتباط بودم و رفتار هاش رو دیده بودم دل بستش شده بودم . از این که میدیدم به هیچ دختری نگاه نمی کنه ... از این که میدیدم هیچ وقت سعی نمی کرد به حریم شخصی بقیه تعرض کنه ... از این که میدیدم در هیچ شرایطی پاش رو از گلیمش دراز تر نمی کنه ... خوشحال می شدم .

همین چیزا بود که باعث شد دل بسته اش بشم .

فکر می کردم این اواخر اونم رفتار هاش با من کمی تغییر کرده و این بیشتر از قبل امیدوارم میکرد ... اما امروز ... امروز همه چیز خراب شد .

امروز رویاهام شد سراب .

آرزوهام بر باد رفت .

از اولش هم اشتباه کرده بودم .

نباید دل میبستم به کسی که فرقش با من مثل فرق آسمون با زمینه .

نباید دل بسته کسی می شدم که یه دانشکده دنبالشن .

نباید دل بسته کسی می شدم که از اولین روز ورودم من رو تو دنیای خودش پذیرفته بود .

با صدای الهام به خودم اومدم .

- باران ... ابری ... بهاری ... کجایی ؟

لبخند تلخی روی لب هام نشست .

همیشه با همین الفاظ صدام میکنه ... ابری ... بهاری .

نمیدونم چطور این دختر با تموم آدمای دیگه فرق داره .

اصلا چرا من رو راه داد به دنیایی که باهاش غریبه بودم .

مهربونی های الهام بود که باعث شد فکر کنم من هم جایی بین آدمایی مثل اون دارم ولی اشتباه بود ... من سهمم از این زندگی فقط حسرت بود ... فقط خواستن و نرسیدن بود ... شاید راسته که میگن " خواستن همیشه توانستن نیست ، گاهی داغی است که بر دل می ماند " .

در اتاق باز شد و به دنبال اون الهام وارد اتاق شد .

انگار میدونست یه اتفاقی افتاده .

شاید از بچه های دانشگاه شنیده بود .

ترس به دلم افتاد .

ترسیده نگاهش کردم .

اگر الهام هم مثل بقیه فکر می کرد باید چیکار می کردم .

دوباره بغض به گلوم حمله ور شد .

با چشم های بارونیم بهش خیره شدم و گفتم :

- به خدا من کاری نکردم ... خودش یهو هر چی از دهنش دراومد به من گفت ... به خدا من کار بدی نکردم .

اون لحظه حس بچه ای رو داشتم که منتظره مادرش برای کار نکرده تنبیهش کنه و فقط یه معجزه میتونه اون تنبیه رو ازش دور کنه .

الهام کمی نگاهم کرد و بعد با لبخند کم جونی به سمتم حرکت کرد .

قلبم تو گلوم نبض میزد .

الهام نزدیکم رسید و روی تختم نشست .

به آرومی من رو در آغوش گرفت و گفت :

- عزیزم ... چرا خودتو اذیت میکنی ... من که میدونم باز اون دیوونه دلش از جای دیگه پر بوده سر تو خالی کرده ... وقتی از بچه ها شنیدم تو سلف چه اتفاقی افتاده رفتم یه فصل این آرمان زبون نفهم رو بزنم و هر چی از دهنم درمیاد بارش کنم که دیدم دانشگاه نیست .

با شنیدن این حرف ها انگار یه وزنه صد کیلویی از تو گلوم آزاد شد .

بغضم شکست و هق هقم به هوا رفت .

الهام من رو به خودش می فشرد و سعی میکرد با حرف هاش بهم دلداری بده اما من ... نباید می شکستم ولی شکسته بودم و حالا آروم شدنم به زمان احتیاج داشت و بس .

خودم میدونستم :

- با احساس قرار گرفتن پارچه خیزی روی پیشانیم از خواب بیدار شدم .
- انگار تو کوره آتیش افتاده بودم .
- خیس عرق بودم .
- چشم های بی رمقم رو باز کردم .
- الهام بالای سرم نشسته بود و نگران نگاهم میکرد .
- نمی دونستم چه اتفاقی افتاده .
- الهام چی شده ؟
- از شنیدن صدای گرفته ام تعجب کردم .
- الهام با کلافگی و نگرانی که تو حرکاتش مشهود بود بهم نزدیک تر شد .
- دستش رو روی موهای خیس از عرقم کشید .
- لبخند مهربونی زد و گفت :
- عزیزم تب کردی ... زنگ زدم دکتر نصیری اومد بهت آمپول زد ... دلم طاقت نیاورد پارچه خیس گذاشتم رو صورتت شاید یکم تبت بیاد پایین تر .
- لب های خشک شده ام رو روی هم فشردم که الهام گفت :

- میخوای بهت یکم آب بدم .

سرم را در تایید حرفش تکون دادم .

وقتی آب رو خوردم احساس کویری رو داشتم که یه دریا آب بهش دادن .

چشم هام رو روی هم گذاشتم تا استراحت کنم ولی زیر لب میشنیدم که الهام غرغر میکنه و به یه نفر بد و بیراه میگه اما درمونده تر از اونی بودم که بخوام بفهمم چی میگه .

صبح که از خواب بیدار شدم تبم کمی پایین تر اومده بود ولی با این حال الهام راضی نشد من رو با خودش به دانشگاه ببره .

تا ظهر که الهام برگرده خودم رو با پروژه مشترکم با آرمان مشغول کردم .

میدونستم دیگه امکان این که گروهی ویرایشش کنیم نیست پس تصمیم گرفتم خودم تمام کارهای رو انجام بدم و تا دو روزه دیگه که با استاد نجفی کلاس داریم تحویلش بدم .

در حال ویرایش آخرین صفحات بودم که الهام اومد .

با لبی خندون به سمتش رفتم و گفتم :

- به به ... سلام بر مادر فولاد زره .

- سلام بر زردک خودم .

- تا دیروز که ابری و بهاری بودم ... زردک رو از کجات درآوردی دیگه ؟

- عزیزم قیافت رو تو آینه ببینی متوجه میشی که چقدر زردک بهت میاد .

براش یه چایی آوردم و گفتم :

- خوب دانشگاه چه خبر ؟

یه لبخند شیطون اومد رو لبشو گفت :

- عالی .

- نه جدی جدی انگار امروز بدون من خیلی بهت خوش گذشته .

- آره دختر گلم خیلی خوش گذشت .

- حالا چی شده که نیشِت تا بناگوشِت باز شده ؟

- جونم برات بگه که امروز که رفتم تو کلاس یه چپ به آرمان نگاه کردم بعد رفتم سر جام

نشستم ... تا آخر کلاس هی نگاهش به جای خالی تو بود .

انقدر با هیجان تعریف میکرد که ناخودآگاه هیجانِش به منم منتقل شده بود .

- خوب ؟

- هیچی دیگه ... بعد کلاس بعد از این که همه رفتن اومد جلوم و گفت :

- ببخشید خانم کامرانی ... باران خانوم نمیان ؟

منم نه گذاشتم نه برداشتم گفتم :

- برای چی میگی باران خانوم ... مگه دیروز به خاطر اینکه بهت گفت آرمان خان جلوی بچه ها

نشستیش نداشتیش آفتاب ؟

سرش رو پایین انداخت و گفت :

- من دیروز از جای دیگه ای ناراحت بودم .

منم گفتم :

- بیخود کردی هر وقت ناراحتی سر باران خالی میکنی که دیشب تا صبح از فکر حرف هایی که

بهش زدی تو بیمارستان باشه .

- من کی بیمارستان بودم ؟

چپ چپ نگام کرد و گفت :

- یکم سیر داغ پیاز داغشو زیاد کردم دیگه .

- خوب بعدش چی شد ؟

- هیچی دیگه برگشت گفت :

- الان حالشون چطوره ؟ ... خوبن ؟ ... مشکلی ندارن ؟

منم گفتم به تو ربطی نداره و اومدم خونه .

- خوب حالا چیکار کنم ؟

- هیچ کاری ... فقط بی محلی .

از زمانی که وارد کلاس شده بودم سرم رو پایین انداخته بودم و کوچکتريت نگاهی به اطرافم
نداخته بودم اما سنگینی نگاه هایی رو که بهم خیره شده بودند رو احساس می کردم .

الهام مثل یک بادیگارد کنارم نشسته بود و اجازه نمیداد کسی نزدیکم بشه .

بالاخره استاد نجفی وارد کلاس شد و بلافاصله شروع به تحویل گرفتن پروژه ها شد .

مثل دفعه قبل من و آرمان نفر آخر بودیم .

- خانم صولتی و آقای زند .

با خونده شدن اسمم بدون توجه به آرمان به سمت استاد حرکت کردم و پروژه رو بهش تحویل
دادم .

آرمان کنارم ایستاده بود و من زیر نگاه سنگینش در حال ذوب شدن بودم اما به روی خودم
نمیاوردم .

استاد با دقت مشغول بررسی صفحات بود و من و آرمان کنار هم بدون حرف ایستاده بودیم .
بعد از چند دقیقه بالاخره استاد به حرف اومد .

- اینطور که مشخصه کار گروهی خوبی شده ... البته نظر قطعیم رو وقتی دقیق تر بررسیش کردم
بهتون میگم .

سری برای استاد تکون دادم و باز هم بدون توجه به آرمان سرجام برگشتم و کنار الهام نشستم .
بعد از پایان کلاس مشغول جمع کردن وسایلم شدم که الهام گفت :

- باران عزیزم ببخشید ولی من یه جایی کار دارم خیلی هم ضروریه باید حتما برم ... ناراحت نمیشی خودت بری خونه ؟

لبخندی زدم .

- الهام دیوونه شدی ؟ ... برو دختر ... برو به کارت برس .

متقابلا لبخندی زد و رفت .

دوباره مشغول جمع کردن جزوه ها و کتابام شدم .

وقتی همه رو خوب جمع کردم متوجه شدم که دیگه کسی تو کلاس باقی نمونه .

شونه ای بالا انداختم و برگشتم تا از کلاس خارج بشم که با دیدن آرمان درست پشت سرم سیخ شدم .

کمی نگاهش کردم ولی با به یادآوردن اتفاقاتی که توی سلف افتاده بود اخم هام رو در هم کشیدم .

نگاهم رو از چشماش به روی زمین سُر دادم و خواستم از کنارش بگذرم که سد راهم شد .

چندبار خواستم از کنارش عبور کنم اما بازم سد راهم شد .

عصبی گفتم :

- شوخیتون گرفته ؟ ... لطفا برید کنار .

- میشه نگاهم کنی .

پوزخند تلخی زدم ... به تلخی تمام حرف هایی که شنیده بودم .

- دفعه قبل به خواست خودتون اسمتون رو صدا زدم اونطوری جلوی همه شخصیتیم رو لگد مال

کردین میترسم ایندفعه هم به حرفتون گوش بدم از هستی ساقطم کنید .

- من ... راس...

اجازه ندادم حرفش رو کامل کنه و گفتم :

- شما چی آقای زند ؟ ... پشیمونید ؟ ... متاسفید ؟ ... ناراحتید ؟ ... اینا دردی از دل شکسته و شخصیت له شده من دوا میکنه ؟ ... با تاسف شما آبروی ریخته شده من جلوی بچه های دانشکده برمیگرده ؟ ... با پشیمونی شما حرف هایی که پشت سرم میزنن تموم میشه ؟

کمی نگاهش کردم و با صدایی که میلرزید گفتم :

- شما قلب من رو شکستید ... تحقیرم کردید ... بهم تهمت زدید ... تو این مدت هر چی دلتون خواست بارم کردید ... این چیزا با عذرخواهی شما درست نمیشه ... دلی که شکست دیگه شکسته ... آبرویی که رفت دیگه برنمیگرده ...

دوباره کمی مکس کردم و گفتم :

بعضی آدما مثل لیوان میمونن ...

زیادتر از ظرفیت که بهشون بها بدی، سر ریز میکنن ،

اول خودشونو به گند میکشن،

بعد دور و برشون رو !!!

به نظر من شما جزو این دسته اید .

دوباره خواستم از کنارش عبور کنم که سد راهم شد .

- میدونم خیلی اشتباه بزرگی کردم ولی اون لحظه عصبانی بودم ...

حرفش را ادامه دادم .

- و چه کسی دم دست تر از من که عقده هاتون رو سرش خالی کنین .

و از کنارش گذشتم .

داخل سلف دانشگاه نشسته بودم و طبق معمول در حال خوردن شیر و کیک بودم .

آرمان هم با فاصله چند میز از من نشسته بود و با قهوه اش بازی میکرد .

کمی پریشان حال به نظر می رسید .

ناخودآگاه یاد اتفاقات اون روز عذاب آور داخل سلف افتادم و اخم کردم .

نگاهم رو از آرمان گرفتم و با اخم به میز زل زدم .

حالم از یادآوری اون روز خراب بود و با حرفی که یکی از دخترها زد دیگه به طور کامل بهم ریختم .

– بچه ها می بینید همون دختره است ... من نمیدونم با اون آبروریزی که کرد چطوری دوباره روش شده پاشو بزاره تو دانشگاه ... ما حداقل هر چی هستیم از یه طرف جانماز آب نمی کشیم از طرف دیگه خودمون رو به زور تحمیل کنیم به بغل پسرای مردم .

دوباره بغض راه گلویم را بست .

باز هم اشک تو چشم هام حلقه زد .

باز هم بی گناه محکوم شده بودم .

از سر میز بلند شدم و خواستم برم که چشم هام به آرمان افتاد که با تعجب من رو نگاه می کرد و انگار تازه فهمیده بود با اون آبروریزی که اون روز کرده بود چه بلایی سره شخصیت و غرور من آورده بود .

با چشم های اشکی بهش خیره شده ام .

کمی نگاهش کردم و بعد از زدن یه پوزخند راه افتادم تا از سلف خارج بشم که ...

که با یک پرش از صندلی خودش بلند شد و مقابل من ایستاد .

خواستم از کنارش رد بشم که آستین مانتو ام رو تو دستش گرفت و من رو متوقف کرد .

یه نگاه به آستین لباسم که اسیر پنجه های آرمان شده بود انداختم و یه نگاه به فاصله بسیار کممون و بعد چشم هام رو بستم .

نگاه هایی رو که از تعجب گرد شده بود رو روی خودم احساس می کردم .

چشم های اشکیم رو باز کردم و با التماس به آرمان خیره شدم و گفتم :

– تروخدا ولم کن بزار برم ... از این بیشتر آبروم رو نبر ... باور کن این دفعه دیگه مجبور میشم انصراف بدم .

فقط نگاهم کرد .

دیگه داشتیم از دستش به مرز جنون می رسیدم .

خیلی ناگهانی آستینم رو کشیدم و من رو به سمت میز همون دختره برد .

جلوی میزشون ایستاد و یه حالت عصبی گفت :

- چه زری زدی ؟

دختره که معلوم بود خیلی ترسیده گفت :

- ... هیچی نگفتم .

خم شد روی میز و گفت :

- بهت میگم چی گفتی .

دختره با ترس آب دهنش رو قورت داد و گفت :

- م... من فقط ... فقط میخواستم از تو طرفداری کنم ... همین .

آرمان چنان با مشت کوبید روی میز که لیوان نسکافه دختره چپه شد روی لباسش و بعد هم با داد گفت :

- از کی تا حالا وکیل وصی من شدی خودم خبر ندارم ؟ ... می خواستی از من در برابر کی دفاع کنی ... هان ؟

یکی از پسرا مداخله کرد و گفت :

- آرمان جان داداش حالا که اتفاقی نیفتاده ... چرا انقدر جوش آوردی ؟

آرمان به طرف همون پسره برگشته و گفت :

- ببینم تو خودت اگر به دوست دخترت توهین کنن میشینی یه گوشه نگاه میکنی ؟ ... یعنی انقدر بی غیرتی ؟

چشم هام رو بستم .

گند زده بود به همه چیز .

آخه من نمیدونم بگو تو که بلد نیستی طرفداری کنی برای چی دخالت می کنی که همه چیز رو خراب تر کنی .

یهو صدای پسره بلند شد .

- دوست دختر ؟ ... شوخی میکنی ؟ ... تو و این کارا ؟

- آره دوست دخترمه .

صدای یکی از دخترا بلند شد .

- پس چرا اون روز اونطوری باهاش دعوا کردی ؟ ... دروغ میگی .

آرمان برگشت و گفت :

- جنابعالی با دوست پسرای رنگ و وارنگت دعوا نمی کنی ؟

دیگه رسماً همه باور کرده بودن که خبریه .

آرمان دوباره صدایش رو بلند کرد .

- اگر یک دفعه دیگه بشنوم کوچکترین توهینی به باران کردین من میدونم و شما .

فقط مونده بود همه اسمم رو هم بدونن که به لطف جناب زند اونم فهمیدن .

دوباره آستینم رو گرفت و گفت :

- من ازت معذرت میخوام عزیزم بابت اون روز ... بیا بریم گلم .

و من مات و مبهوت دنبالش راه افتادم .

همینطور که به دنبالش کشیده می شدم ، آستینم رو که هنوزم اسیر پنجه های آرمان بود کشیدم

اما اون قبل از اینکه آستین هام از زیر پنجه هاش خارج بشه متوجه شد و آستینم رو با شدت

بیشتری کشید و زیر لب گفت :

- بزار از اینجا بریم بیرون بعد ولت می کنم .

منم مثل خودش زیر لب غریدم .

- ولم کن روانی .

– نکته میخوای ولت کنم تا همه بفهمن دروغ گفتم .

– میخواستی دروغ نگی ... نکه خیلی هم با دروغ شاخ دارت آبروی رفته من رو برگردوندی .
دیگه از محوطه دانشگاه خارج شده بودیم ... با شنیدن این حرفم روبروم ایستاد و با تعجب گفت :

– جای دست درد نکنته ؟

خیلی پررو شده بود .

– جناب زند مثل اینکه یادتون رفته ، این شما بودید که تلافی اون تلفن کذائیتون رو سر من درآوردید ... مثل اینکه فراموش کردید شخصیتم رو با خاک زیر پاتون یکی کردید ... شاید فراموش کردید به خاطر فشار عصبی ناشی از حرف های شما مریض شدم و دو روز دانشگاه نیومدم ... تازه با این همه لطفی که در حقم کردید انتظار دارید ازتون تشکر هم بکنم که به جای اینکه گندی رو که اون روز زدید جمع کنید برگشتید به همه گفتید من دوست دخترتونم ؟

سرش رو انداخت پایین و با صدای شرمنده ای گفت :

– اون روز پدرم بود که تماس گرفته بود ... یه قرار خواستگاری سر خود گذاشته بود ... منم مجبور بودم برم برای همین عصبانی شدم و یه لحظه با حرف شما از کوره در رفتم و اون اتفاق افتاد ... وقتی از دانشگاه خارج شدم و یک ساعتی اطراف دانشگاه قدم زدم متوجه کار اشتباهم شدم ... برگشتم تا ازتون عذرخواهی کنم که دیدم نیستید ... میدونم اشتباه کردم ولی بخشش برای همین موقع هاست دیگه .

شاید به اندازه سر سوزن دلم براش سوخت ولی نه اونقدری که بخوام کار ناشایستش رو توجیح کنم .

– این حرف هایی که شما امروز شنیدید و باعث شد همچین عکس العملی از خودتون نشون بدید و من اون روز صد درجه بدترش رو شنیدم ... از اون روز تا حالا همینطور دارم از آدمای اطرافم توهین می شوم ... به چیزهایی متهم می کنن که حتی فکر کردن بهشون مو رو به تنم راست میکنه ... فکر می کنید این کارتون با یه ببخشید و یه قیصر بازی بخشیده میشه بعدم فراموش میشه ؟

سرش رو بالا گرفت و به چشم هام خیره شد و گفت :

- میدونم نمی تونم جبران کنم ... ولی بزارید یه چند وقتی رو جلوی بقیه تظاهر به دوستی بکنیم تا جو آروم بشه و همه اون موضوع رو فراموش کنن بعداً بهشون میگیم دوستیمون رو بهم زدیم .
سر دوراهی بدی گیر افتاده بودم و نمی دونستم چه کاری درست و چه کاری غلطه ... مجبور بودم بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنم .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- قبوله ولی فقط تظاهره نه چیزه دیگه .

لبخندی زد و گفت :

- باشه .

چشم هام به فیلمی که پخش می شد خیره بود ولی حواسم هرجایی بود به غیر از اون فیلم .

نمی دونستم کار درستی کردم که پیشنهادش رو قبول کردم یا کار اشتباهی کردم .

با خودم و افکارم درگیر بودم که صدای چرخیدن کلید و به دنبال اون باز شدن در اومد .

سرم رو چرخوندم و الهام رو دیدم که وارد شد .

مثل همیشه کوله اش رو به گوشه ای شوت کرد و مقابل من نشست .

مقنعه اش رو از سرش بیرون آورد و گفت :

- سلام بر ابری خودم .

لبخند زورکی زدمو گفتم :

- سلام ... چطوری ... کارت رو انجام دادی ؟

لبخند مرموزی زد و گفت :

- آره کارم رو انجام دادم و برگشتم دانشگاه بعدم برگشتم خونه .

تا ته حرف هاش رو خوندم .

بازم بچه های دانشگاه آتن بازی شون گل کرده بود و همه ماجرا رو بی کم و کاست گذاشته بودن
کف دست الهام .

سعی کردم به روی خودم نیارم .

- رفتی دانشگاه چیکار ؟ خبری بود ؟

لبخندش عمیق تر شد .

- دانشگاه کار داشتیم ... خبرا هم که پیش شماست .

- چه خبری ؟

- بهاری ، رو نکرده بودی با آرمان زند رفیقی ؟

بعد هم خودش به خنده افتاد و گفت :

- من نمی دونم این آرمان با کدوم عقل سالمی برگشته همچین دروغی گفته ؟

پس میدونست که همه اش دروغه .

- تو از کجا فهمیدی دروغه ؟

- بینم باران ... تو که انتظار نداری تا آرمان گفت با تو رفیقه بچه ها باور کنن ... اونم آرمانی که
سایه تو رو با تیر میزد .

با نگرانی گفتم :

- یعنی کسی باور نکرده ؟

دست به سینه نشست و گفت :

- نُـچ .

سرم رو پایین انداختم و بیشتر به درستی تصمیمم ایمان آوردم .

- حالا می خواید چیکار کنید ؟

به الهام نگاه کردم و گفتم :

– آرمان می‌گه یه مدت تظاهر به دوستی بکنیم بعد که جو آروم شد بگیم با هم بهم زدیم .

کمی فکر کرد و گفت :

– خوبه ... البته به شرط اینکه دوباره خراب کاری نکنید .

و از روبرویم بلند شد و به اتاق خواب رفت .

پایان ترم بود و به ظاهر یک ماه و نیم از دوستی من و آرمان می گذشت .

تو یک ماه و نیم گذشته بدترین روزهای زندگیم رو تجربه کرده بودم .

سخت ترین روزهایی که بر من گذشت .

بی خوابی های شبانه ... کلافگی های روزانه ... نقش بازی کردن برای بقیه داغونم کرده بود .

همه بدبختی هام از فردای همون روزی شروع شد که آرمان فکر می کرد همه مشکلات من رو تو اون سلف لعنتی جلوی چشم اون دانشجوهایی کذایی حل کرده ولی هیچ چیز درست که نشده بود هیچ ، شرایط از قبل هم بدتر شده بود .

از فردای همون روز بود که مهمونی ها و دوره همی های دوستانه شروع شد .

از فردای همون روز بود که برای حفظ ظاهر پارک رفتن و سینما رفتن با بقیه بچه ها شروع شد .

هردومون مجبور بودیم صمیمانه رفتار کنیم تا کسی به دروغمون پی نبره .

مجبور بودیم از کلمات عاشقانه استفاده کنیم .

بی خوابی هام از همین روزها شروع شد .

از همین روزها که آرمان می گفت ... عزیزم ... گلم ... خانومم و من فکر می کردم ای کاش همه چیز در عین تظاهر یه حقیقت شیرین بود ... از همین روزها بود که فهمیدم همیشه حقیقت تلخ نیست یه روزهایی میرسه که دروغ های زندگی تلخ تر از حقیقت میشن .

حس عذاب وجدانم از همین روزا شروع شد .

همین روزایی که آرمان دستم رو محکم می گرفت توی دست های گرمش .

وقتی دست هام رو می گرفت اولش خوشحال می شدم ... اولش قلبم گرم می شد اما بعد ... بعد از این که از زندون دست هاش رها می شدم حس عذاب وجدان میومد سراغم ... تازه احساس گناه می کردم ... تازه تو اتاقم راه میرفتم و با خودم فکر می کردم که من دارم چی کار می کنم ... تازه به خانواده ام فکر می کردم و اون موقع بود که قطره های پشیمونی از چشم هام آزاد می شد ... پشیمون می شدم هر لحظه ... پشیمون برای شروع این بازی که هر لحظه بیشتر از قبل بازنده اش می شدم ... هر لحظه بیشتر از قبل گرفتار می شدم ولی نمی تونستم کاری کنم ... سوت شروع بازی زده شده بود و من فقط می تونستم بازی کننده خوبی باشم ... قرار بود بازی کننده خوبی باشم ولی نبودم .

گریه های شبانه ام از همین روزا شروع شد .

از همین روزهایی که قلبم با هر کلمه محبت آمیزی که میدونستم دروغه ... میدونستم تظاهره ، گرم می شد .

از همین روزهایی که با گرفتن دست هاش حرارت وجودم از نقطه جوش آب بالاتر میرفت و گونه هام گر می گرفت .

از همین روزهایی که فهمیدم باختم .

فهمیدم بازی کن خوبی نبودم .

فهمیدم عاشق تمام این تظاهرها شدم .

عاشق تموم این دروغ ها شدم .

شرایطم روز به روز خراب تر از قبل می شد .

کم غذا شده بودم .

کم حرف شده بودم .

بیتاب شده بودم .

وقتی از آرمان جدا می شدم جنون می گرفتم .

دانشگاه برام شده بود عبادتگاه .

عاشق شده بودم و دوستن این موضوع حالم رو بدتر هم می کرد .

تمام مدت داخل اتاقم راه میرفتم و فکر میکردم .

نه می تونستم ادامه دهنده این بازی باشم نه پایان دهنده اش .

بالاخره بعد از کلی راه رفتن و فکر کردن تصمیمم رو گرفتم .

تصمیم گرفتم عاشق و بازنده باشم اما رسوا نه .

میدونستم اگر بیشتر از این بازی رو ادامه بدم رسوا میشم پس با آرمان تماس گرفتم و توی پارک نزدیک دانشگاه باهاش قرار گذاشتم .

روی نیمکت پارک نشسته بودم و به بچه هایی که فارغ از دروغ های رنگارنگ آدم بزرگ ها تو دنیای شیرین بچگی هاشون زندگی می کردن خیره شدم .

حسرت نداشتم برگردم به روزهای کودکیم .

من این روزهایی که تو باتلاق کلافگی هام دست و پا میزدم رو به دوران سخت کودکیم ترجیح میدادم .

کودکی های من پر از خالی بود .

پر از آرزوهای شیرین و بچگانه و خالی از داشتن کوچکترین رویاهام .

خسته بودم از کودکی هایی که همه روزهای رو در حسرت داشتن عروسک های دوست داشتنی پشت ویتترین مغازه ها جا گذاشته بودم .

با صدای آرمان دست از حسرت های پوچم برداشتم و بهش نگاه کردم .

- سلام .

- سلام .

انقدر آهسته سلام کردم که فکر کنم اصلا نشنید .

- اتفاقی افتاده باران ؟

قسمت سخت بازی رسیده بود .

مجبور بودم بازنده بودن رو بپذیرم .

نمی دونستم چجوری باید بهش بگم همه بازی هامون به ته خط رسیده .

نمی دونستم از کجا شروع کنم .

شاید بهتر بود خودم رو میزدم به بیخیالی و راحت می گفتم تمومش کنیم .

می گفتم تموم دروغ های دوست داشتنیمون رو تموم کنیم .

- با توام باران ... میگم چی شده ؟

به سمتم خم شده بود و این سوالات رو می پرسید .

نفسم رو فوت کردم و گفتم :

- من دیگه خسته شدم .

با تعجب گفت :

- از چی خسته شدی ؟

بغضی که داشت راهگیر گلوم می شد و رو پس زدمو گفتم :

- از این که هر روز از خواب بیدار بشم و به بقیه دروغ بگم خسته شدم ... از این دوستی دروغی خسته شدم ... تو قول دادی وقتی جو آروم شد همه چیز رو تموم کنیم ... قول دادی تو این بازی من اذیت نشم ... گفتمی حواست به همه چیز هست ... اما نبود آرمان ... حواست نبود من دارم عذاب می کشم ... حواست نبود دارم اذیت میشم ... من خسته ام آرمان ... از تمام دروغ هامون خسته ام ... از اینکه چشم باز کنم و برای بقیه نمایش بازی کنم خسته شده ام ... بیا تمومش کنیم ... بیا برگردیم به روزهای معمولیمون ... خواهش میکنم آرمان .

خودمم از عجزی که تو صدام بود متعجب بودم .

از حرف هایی که زده بودم شوکه بودم .

شاید اگر آرمان کمی به حرف هام بیشتر فکر میکرد میتونست رنگ و بوی عشق رو احساس کنه .

سرش رو انداخت پایین و گفت :

- نمی دونستم بودن با من انقدر عذابت میده .

دستی به پیشونیم کشیدم .

درد خودم کم بود ... به دل گرفتن آرمان هم بهش اضافه شده بود .

شاید موقعیت مناسبی برای حرف زدن نبود .

از جام بلند شدم تا از پارک خارج بشم .

چند قدم برداشتم که صداشو از پشت سرم شنیدم .

- انقدر ازم متنفری ؟

اشک هام رو پس زدمو گفتم :

- متنفر نیستم فقط خسته ام ... من هیچ وقت بازیگر خوبی نبودم .

دوباره راه افتادم که بازم صداش تو گوشم پیچید :

- اگر بخوام تمام این روزا رو جدی بگیرم و باهام دوست بشی ... قبول میکنی ؟

شوکه شده بودم .

لبخند رضایت روی لب هام نشست .

خوشحال بودم اما فقط برای چند لحظه .

بعدش فهمیدم نمیشه .

فهمیدم من اهل این حرف ها نیستم .

فهمیدم اگر قبول کنم گرفتارتر میشم .

سرم رو انداختم پایین و گفتم :

- نه ... قبول نمی کنم ... من نمیخوام بار عذاب وجدان دوستی با تو رو توی زندگی آینده ام با یک

نفر دیگه به دوش بکشم .

و بالاخره از اون پارک نفرین شده خارج شدم .
قدم های سنگینم رو روی زمین می کشیدم .
انگار دل آسمون هم به حالم سوخته بود که قطره قطره به حالم اشک میریخت و پا به پام همراهیم می کرد .
از امروز و از ساعت هایی که گذرونده بودم خسته بودم .
از این زندگی خسته بودم .
از این که برای همیشه خودم رو از گرمای دست هاش محروم کرده بودم پشیمون بودم .
شاید هنوز زود بود برای پایان این بازی .
شاید باید کمی بیشتر از محبت هاش خودم رو سیراب می کردم .
اصلا شایدم باید پیشنهادش رو قبول می کردم ... اما ... برای یک لحظه پُتک حقیقت به سرم خورد و فهمیدم نمیشه ... نمیشه چون ما برای هم نیستیم .
تازه یادم اومد من همون دختری هستم که از اولین روز ورودم فهمیدم تو دنیای آرمان ها و الهام ها جایی ندارم .
داخل کوچه خلوتی بودم .
بارون شدت بیشتری گرفته بود .
کنار دیوار سُر خوردم و نشستم و پا به پای آسمون اشک ریختم .
هق هق صدام حالا به اوج رسیده بود .
گله داشتم .
از رسم این روزگار گله داشتم .
برای اولین بار از فقر گله داشتم .
برای اولین بار ناسپاسی می کردم .
برای اولین بار به درگاه خدا شکایت کردم .

– خدایا ... من که همیشه گفتم شکر ... من که تموم حسرت هام رو تو خودم خفه کردم و گفت دمت گرم ... من که چشم های حسرت زده ام رو به روی بقیه بنده هات بسته ام و گفتم خدای من بهترین ... پس چرا ؟

روی زمین خم شدم و زار زدم ...

– خدایا مگه تو نگفتی زندگی همیشه سربالایی نیست ... مگه نگفتی عُسراً یُسراً ... مگه نگفتی بعد هر تلخی یه شیرینی هست ... مگه قول ندادی بعد هر غمی یه شادی هست پس چرا برای من نیست ... چرا زندگی من شده سربالایی که انتها نداره ... چرا هر چی میرم نمیرسم به اون سرازیری که قولش رو داده بودی تا یه نفسی تازه کنم ... چرا سهم من از این دنیا فقط حسرت و ناراحتیه ... چرا نیامد روزهایی که منم برسم به تموم اون چیزایی که یه روزی با حسرت از کنارشون گذاشتم ... چرا شادی های زندگیم از راه نمیرسه ... خدایا چرا تموم بدبختی های عالم رو آوار کرد رو سرم و من و زیرشون دفن کردی ... خدایا ببینم ... نگاهم کن ... بارانت امروز شکسته ... بنده ای که همیشه میگفت تو پناهی امروز حس میکنم بی پناهه ... خدایا چشم های اشکیم رو ببین ... بین بارانت عاشق شده ولی مثل همیشه سهمش حسرته ... بارانت دلبسته شده ولی مجبوره بازم فراموش کنه ... خدایا مجبورم فراموش کنم که آرمانی بود چون من هم قده زندگیش نیستیم ... خدایا امروز تنهاترین عاشق روی زمینم ... خدایا به دادم برس ... خدایا بارانت شکسته ... یعنی هنوز وقتش نشده نگاهم کنی .

سجده زدم روی زمین .

بارش بارون به تموم بدنم شلاق میزد .

هنوز داشتم هق میزدم که دستی روی شونم نشست .

– بارانی که من می شناسم انقدر زود نمی شکنه ... انقدر زود دست نمی کشه و نمیشینه عقب تا سرنوشت برایش تصمیم بگیره ... بارانی که من می شناسم برای رسیدن به خواسته اش می جنگه ... تلاش میکنه ... تو همونی هستی که رنگ محبت رو به من نشون داد ... تو همونی هستی که باعث شدی تو دنیای سیاهم جایی برای درخشش رنگ های دیگه باز کنم ... تو الگوی استقامت منی ... من از تو یاد گرفتم محکم باشم ... تو برای من شادی خانواده ... شادی مادر ... شادی پدر ... شادی خواهر ... شادی بهترین دوست ... نمیخوام بهترین دوستم رو اینطوری ببینم ... نمیخوام

ببینم بتم شکسته ... پاشو ... پاشو به من نشون بده باران در هر شرایطی زندگی بخشه ... نشون بده با وجود لطافت و نرمیش اگر دائمی باشه تو سنگ سخت نفوذ میکنه .

باز هم رسیده بود .

باز هم مثل یک پناه در بدترین شرایط سررسیده بود .

کم کم از زمین خیس فاصله گرفتم و روبروش ایستادم .

لبخندی به روم زد و گفت :

- تو کوه استقامتی ... اینطوری نشکن وجودتو .

با همون چشم های اشکی گفتم :

- چجوری پیدام کردی ؟

- آرمان بهم زنگ زد ... گفت چه اتفاقی افتاده ... میدونستم قلب مهربونتو دادی بهش ... میدونستم عاشقش شدی ... میدونستم الان حالت خراب ... میدونستم داغون شدی ... فهمیدم کوه صبر و تحملت فروریخته ... آدرس و پرسیدم و اومدم ... داشتم به پارک نزدیک میشدم که دیدمت ... انقدر حالت خراب بود که متوجهم نشدی ... دنبالت اومدم ... گذاشتم خودت رو تخلیه کنی ... گذاشتم داد بزنی ... اجازه دادم فریاد بزنی و خودت و سبک کنی بعد اومدم جلو ... گذاشتم وقتی فکر کردی بی پناهی بیام جلو و بهت بفهمونم هیچ کس تو این دنیا تنها نیست ... هیچکس بی پناه نیست ... خواستم بهت یادآوری کنم من و داری ... خانوادت رو داری ... خواستم با دیدن من یادت بیاد حسرت های تو جبران شدنی ولی ماله من نه ... پس تو هنوزم خوش شانس تر از منی .

اشک هام رو پاک کردم .

دستم رو گرفت و به سمت ماشین راهنماییم کرد .

وقتی تو گرمای ماشین جاگیر شدم تازه فهمیدم تو چه هوایی نشستته بودم و عقده های ۱۹ سالم رو بیرون میریختم .

به صفحه موبایلم که مدام خاموش و روشن می شد و خیره شدم .
اسم آرمان بهم چشمک میزد .
نمی تونستم تصمیم بگیرم جواب بدم یا نه .
صفحه گوشیم خاموش شد .
دلَم گرفت .
ولی ... دوباره صفحه چشمک زنان روشن شد .
بعد از چند بار روشن و خاموش شدن با تردید تماس رو وصل کردم و با صدای آهسته ای گفتم :
- بله .
صدای گرفته آرمان تو گوشی پیچید .
- سلام باران .
چشم هام رو بستم و اجازه دادم قطره اشکی از گوشه چشم هام سر بخوره .
تازه با شنیدن صدایش فهمیدم تو این سه روز که ندیدمش چقدر دل تنگش شده ام .
- سلام آقا آرمان .
- آقا آرمان ؟ ... قبلا راحت تر صدام میکردی .
با صدای محزونی گفتم :
- ما اون بازی رو تموم کردیم مگه نه ؟
- یعنی برای تو تک تک اون روزا یه بازی بود ؟
- ...
- الان خوشحالی ... دیگه خسته نیستی ... دیگه ناراحت نیستی ... دیگه عذاب نمیکشی ؟
می خواست با حرف هاش نابودم کنه ... می خواست مجنونم کنه .

– خوشحال نیستم ... هنوزم خسته ام ... الان بیشتر از قبل ناراحتم و عذاب میکشم ولی ... ولی
بالاخره باید یه روزی تموم کننده این بازی میشدیم ... ما از اول اشتباه کردیم ... من میدونستم
بازیگر خوبی برای این نقش نیستم ولی بازم حماقت کردم ... الان ... تو تموم این لحظات دارم
چوب حماقت هام رو میخورم ... من دارم عذاب میکشم ... روحم خسته است ... جسمم خسته تر
... داغونم ... خرابم ... وایرون شده ام .

کمی مکث کرد و گفت :

– میخوام ببینمت .

– ام...

– خواهش میکنم بهانه نیار ... باید ببینمت ... آدرس رو برات میفرستم .

و بدون اینکه به من اجازه اظهار نظر بده تلفن رو قطع کرد .

سرم رو روی زانو هام گذاشتم .

مثل اینکه قرار نبود این بازی تموم بشه .

انگاری جدی جدی قرار بود با تمام توانم ببازم .

روبروی هم نشسته بودیم .

من با فنجون قهوه ام بازی می کردم و آرمان با کیک که مقابلش بود .

نفسم رو سنگین بیرون دادم و گفتم :

– نمی خوای بگی چرا اومدیم اینجا ؟

همونطور که با کیک بازی می کرد بدون اینکه نگاهی به من بندازه گفت :

– برای رفتن عجله داری ؟

نمی دونم چرا این روزا هر چیزی می گفتم آرمان به خودش می گرفت ... واقعا نمی دونم مشکل از

آرمان بود یا من بد حرف هام رو مطرح می کردم .

– منظورم این نبود .

- چرا سعی داری پنهون کنی که از با من بودن اذیت میشی ؟ ... راحت بگو از اینکه پیشتم ناراحتی و دوست داری زودتر از دستم خلاص بشی .

اصلا معلوم نبود چش بود ... دهن که باز می کرد فقط پرت و پلا تحویل میداد .

- آرمان حالت خوبه ؟ ... معلوم هست چی میگی ... من فقط میخوام بدونم دلیل این قرار ملاقات چیه .

- اگر بگم هیچی میزاری میری ؟

نفس کلافه ای کشیده ام و گفتم :

- نخیر نمیرم ... میشینم جنابعالی رو که عین آینه دق جلوم نشستنی نگاه می کنم .

تو جام نیمخیز شدم و خواستم برم که دست های گرمش رو روی دست هام روی میز گذاشت .

یه لحظه از درون تهی شدم .

عرق سردی از روی کمرم سرازیر شد .

چشم هام روی دست های قفل شدمون خشک شد .

گرمای دستش داشت حالم رو خراب میکرد .

داشت هر چی رشته بودم رو پنبه می کرد ... دوباره داشتم معتاد میشدم ... معتاد گرمای حضورش ... معتاد حرف های آرامش بخشش .

خواستم دستم رو از زیر دستش بیرون بکشم که محکم تر گرفتش .

اینبار چشم هام با هزاران سوال قفل چشم های مشکیش شد .

گم شدم تو اون سیاهی که غم ازش لبریز بود .

- بشین .

- ام...

- گفتم بشین .

اطاعت کردم .

بازم خواستم دستم رو از زیر دستش آزاد کنم که بازم اجازه نداد .

- نمی تونی آروم بگیری .

با خجالت گفتم :

- این کارت درست نیست .

- من هرکاری بخوام میکنم پس عادت کن .

- قرار نیست این رابطه ادامه پیدا کنه که بخوام عادت کنم .

- اگر پیدا کنه چی ؟

- من که قب...

- با من ازدواج می کنی ؟

خنده ام گرفته بود .

- شوخی بامزه ای بود .

اخم کرد .

- شوخی نکردم ... جدی گفتم .

زمان و مکان ایستاد .

نمی تونستم باور کنم .

یعنی حقیقت داشت ؟

یعنی من داشتم به آرزوم میرسیدم ؟

یعنی باید باور می کردم که قلب اون هم برای من می تپه ؟

تمام این فکر ها برای چند لحظه بود ... فقط برای چند لحظه ... بعدش فهمیدم این کار نشدنیه ...

مطمئناً خانواده اش یه دختری مثل من رو برای پسرشون قبول نمی کردن .

اشک هام رو توی چشم هام زندانی کردم و بلند شدم .

از کافی شاپ خارج شدم .

داشتم فرار می کردم از همه چیزهایی که شنیده بودم که صدایش رو شنیدم .

– جواب من چیه ؟

بازهم بغض ... بازهم حسرت ... بازهم اشک و در آخر فقط یک کلمه .

– نه .

از زمانی که برگشته بودم خودم رو داخل اتاقم حبس کرده بودم و به دیوار اتاقم زُل زده بودم ...
گهگاهی هم قطره اشکی از گوشه چشمانم آزاد می شد .

بریده بودم ... از زندگی ... از جنگیدن ... از تلاش کردن و نرسیدن ... از خودم ... از حسرت هام ...
از همه چیز .

پشیمون نبودم از اینکه جواب منفی داده بودم به درخواستی که برام مثل رویا بود فقط ناراحت
بودم از اجباری که باعث شده بود پشت پا بزنم به علاقم ... به مرد رویاهام ... به آرزوهام ... حتی
به آینده ام .

الهام هم من رو به حال خودم گذاشته بود .

شاید بهترین زمان بود برای اینکه کمی به خودم فکر کنم .

شاید وقتش بود برای اولین بار به عقده هام فکر کنم و بی دغدغه اشک بریزم .

ساعت های سختی رو میگذروندم .

فکر کردن به آرمان قلبم رو به درد می آورد .

فکر کردن به زندگی ای که می تونستم در کنارش داشته باشم ذهنم رو متلاشی میکرد .

دستم رو بالا آوردم و روی قلبم مشت کردم و زیر لب همونطور که به آرمان و لبخندهای بی
نظیرش فکر می کردم زمزمه کردم :

– آرمانم ، بارانت رو ببخش ... منم دوست دارم ولی راه ما از هم جداست ... منم عاشقتم ولی
مسیر زندگی ما مثل یه دوراهی میمونه که مجبوریم هرکدوم یه راه جدا از هم رو انتخاب کنیم ...
آقایی اگر دلت این روزا از دست من میشکته ناراحت نباش من فقط نمیخوام اشتباه کنی ...

نمیخواهم بعداً مجبور شی قلبمو بشکنی ... عزیزم تو برای من مثل هوا برای نفس کشیدنی ولی مجبوری فراموشم کنی ... آقایی یه وقت فکر نکنی منم تو رو فراموش می کنما ... نه ! ... من فقط غم دوریت رو تحمل میکنم ... من با دیدن خوشحالت زندگی خراب شده ام رو می سازم ... آرمانم ، متاسفم که قصه مون رو مجبورم شروع نشده تموم کنم ... من رو ببخش عزیزم ... من رو ببخش .

از فردای اون روز بود که مزاحمت های گاه و بیگاه آرمان هم شروع شد .
وقت و بی وقت سر راهم سبز می شد و درخواستش رو تکرار میکرد و من جوابم به تمام حرف هاش یک کلمه بود ... نه .
از دانشگاه خارج شده بودم و تو یه پیاده رو برای خودم قدم میزدی .
سرم پایین بود و به آخر راه خودم و آرمان فکر می کردم که چشم هام به یه جفت کتونی افتاد .
این کتونی رو می شناختم .
خودم براش انتخابش کرده بودم .
قطره اشکی که میخواست تو چشم هام بشینه رو پس زدم و خواستم بی توجه از کنارش عبور کنم که بازوم رو با دست هاش قفل کرد .
سرم رو بالا آوردم و سوالی نگاهش کردم .

- چرا ؟

- چرا چی ؟

- من چی کم دارم که جوابت به خواستگاری من منفيه ؟

چه سوال سختی بود ... چه سوال دردآوری بود ... هم برای من زجر داشت هم برای آرمان .
کاش میدونست من فقط به خاطر خودش از همه چیز دست کشیدم ... کاش می دونست .
دوباره سرم رو پایین انداختم و خواستم از کنارش عبور کنم که بازوم رو محکم تر کشید و من رو به سمت خودش متمایل کرد .

از لایه دندون هاش غرید :

- بهت میگم چرا ؟

اخم هام رو تو هم کشیدم .

- دوستت ندارم .

چشم هاش رو روی دو تا چشم هام حرکت داد و گفت :

- دِ مثل سگ داری دروغ میگی ... داری به منی که این همه مدت باهات بودم دروغ میگی ... من به چشم هات نگاه می کنم میفهمم چه خبره .

دست هام رو بیشتر فشار داد و گفت :

- میگم بگو چرا لعنتی ؟ چرا داری جفتمون رو از یه زندگی عاشقانه محروم میکنی ؟ چرا نمیخواهی کنار هم دنیامون رو بسازیم ؟

بالاخره اشک هام توی چشم هام جمع شد .

با همون چشم هایی که میدونستم از درخشش اشک هام براق تر از همیشه شده بدون فکر گفتم :

- تو دوستم نداری ... همیشه تحقیرم کردی ... همیشه بهم توهین کردی ... همیشه بهم می گفتی بچه فقیر ... بهم میگفتی برم سر چهارراه ها گل بفروشم و برای خودم رخت و لباس نو بخرم ... تو سلف جلوی همه بهم گفتی هرزه ... گفتی آویزون ... حالا مگه من چه تغییری کردم که میگی دوستم داری ... من هنوزم همون دختره فقیره روزهای اول دانشکده ام پس چی این وسط تغییر کرده که من شده ام فرشته قصه های سیاه گذشته ؟

همونطور که به چشم هام نگاه میکرد گفت :

- از اولشم فرشته قصه ها بودی فقط من نمی خواستم قبول کنم ... برام سخت بود به یکی مثل تو دل ببندم ... قبول پاکیت برام سخت بود ... از اینکه با هر نگاهت دلم میلرزید بدم میومد ... میترسیدم از بلایی که تو داشتی سر احساسم میاوردی و منم برای اینکه از خودم دورت کنم عقده هام رو سرت خالی میکردم ... شک داشتم به اینکه همون قدیسه ای باشی که نشون میدی ولی بهم ثابت شد ... همون روزایی که دستت رو میگرفتم و تو داغ میشدی فهمیدم ... از معذب بودن تو فهمیدم ... وقتی گفتی این دوستی نمایشی رو تموم کنیم فهمیدم ... من با تموم وجودم زلال

بودن روح و جسمت رو احساس کردم ... من میخوامت باران ... خیلی دوست دارم ... خیلی ... چرا
نمیزاری به رویاهایی که در کنار تو برای خودم ساختم برسم ... چرا انقدر بی رحم شدی ... باران
من اینطوری نبود ... باران من دل رحم بود ... دل نازک بود ... چرا قبولم نمیکنی ؟
حالا دیگه چشم های آرمان هم از اشک میدرخشید ولی هیچ کدوممون سد راه اشک هامون رو
نشکسته بودیم .

بغضی که با حرف هاش گلوگیرم شده بود ، روی صدام خَش انداخته بود .

- من نمیخوام تو به پای من بسوزی ... خانوادت نمیزارن آرمان ... من نمیخوام به خاطر من مجبور
بشی بین من و خانوادت یکی رو انتخاب کنی ... من نمیخوام مانع پیشرفتت باشم ... نمیخوام سد
راه خوشبختیت باشم ... اگر تو خوشحال باشی برای من کافیه ... خواهش میکنم این بحث رو
همینجا تمومش کن ... خواهش میکنم آرمان .

بالاخره سیلاب از چشم هام راه افتاد .

آرمان کمی نگاهم کرد و بعد در حالی که بازوم رو رها میکرد گفت :

- امشب با خانواده ام صحبت میکنم .

و بعد هم ... رفت !

یک هفته از روزی که آرمان قرار بود با خانواده اش صحبت کنه گذشته بود ولی هنوز هم خبری
نبود .

مطمئن بودم خانواده اش مخالفت کردن چون آرمان هم از فردای اون روز تغییر کرد .

کم حرف شده بود .

کلافه بود .

پیشون بود .

حواسش به اطرافش نبود .

بعد از یک هفته منم وجودمو از شادی ازدواج با آرمان خالی کردم ... چون میدونستم خانواده اش
پشیمونش کردن ... چون می فهمیدم شاید دیگه الان منو نخواد .

منم کاری به کارش نداشتم ... منم دل به دلش دادم و فراموش کردم هر چی دیدم ... هر چی شنیدم .

مرد رویاهام جلوی چشم هام ذره ذره آب میشد و من نمیخواستم ... من این درگیری های ذهنی رو که دچارش شده بود نمی خواستم ... من این بیتابی هاش رو نمی خواستم .

این روزا ازم فرار می کرد ... نمیدونم چرا ولی نمی تونستم همینطوری بشینم و نابود شدنش رو نگاه کنم .

باید باهاش حرف میزد .

باید خیالش رو از طرف خودم راحت می کردم .

باید پاپس می کشیدم از دنیایی که مال من نبود ... پاپس می کشیدم به خاطر آرمانم ... به خاطر خوشبختیش ... به خاطر خوشحالش .

بهش پیام دادم و برای بعد از دانشگاه تو همون پارک نزدیک دانشکده باهاش قرار گذاشتم .

نمیدونستم میاد یا نه ... نمیدونستم بازم میخواد فرار کنه یا نه ... ولی من ... باید باز هم فدا میشدم ... من فدا شدن برای دیگران رو خوب یاد گرفته بودم .

- سلام .

با صدای آرمان به خودم اومدم .

با دقت نگاهش کردم .

زیر چشم هاش گود افتاده بود .

کمی رنگ پریده به نظر میرسید .

همه این ها باعث شد مصمم تر از قبل بشم .

پرده ای از اشک جلوی دیدم بسته شد .

لبخند تلخی زدم ... به تلخی روزگاری که رفتارش بودم ... به تلخی لحظاتی که میگذروندم و گفتم :

- لاغر شدی ؟

با صدای خَش داری گفت :

- یکم مریضم .

با همون لبخند تلخ گفتم :

- مشکلی پیش اومده ؟

فقط سرش رو به معنی نه تکون داد .

- نمی خوای با من حرف بزنی ؟

یکم عصبی شد .

- چیزی نشده باران تمومش کن .

شاید کمی ... فقط کمی اون ته ته های قلبم از این حرفش گرفت .

برای اولین بار پیش قدم شدم و دست های گرمش رو در دست گرفتم .

کمی دستش رو فشار دادم و گفتم :

- می خوام انصراف بدم .

انقدر با سرعت سرش را به سمتم چرخوند که فکر کنم مهره ای گردنش جا به جا شد .

با تعجب گفت :

- میخوای چیکار کنی ؟

باز هم همون لبخند تلخ ... باز هم حریر نازکی از اشک ... باز هم بغض ... باز هم غم و بعد ...

- برای هردومون اینطوری بهتره ... من میرم تا تو راحت تر زندگی کنی ... میرم که مثل همیشه شاد باشی ... نمیخوام مثل این هفته پژمرده و کلافه ببینمت ... نمیخوام اینطوری زیر چشمت گود بیفته .

خواست حرفی بزنه که دستم رو روی دهنش گذاشتم و همونطور که قطره های اشک صورتم رو خیس می کرد گفتم :

- من همیشه دوستت دارم ... همیشه عاشقت میمونم ... تمام روزهای سخت پیش روبروم رو با فکر به خوشبختیت می گذرونم ... من حاضرم از تمام زندگیم بگذرم تا تو دوباره بخندی ... قول بده همیشه بعد از رفتن من بخندی ... قول بده ... قول بده آرمان .

تو چشم های آرمان طوفانی به پا بود .

چشم هاش قرمز بود و از هجوم اشک میدرخشید .

سرش رو به ارومی تگون میداد ... انگار حرف هام رو باور نداشت ...

- تو نمیتونی ... نمیتونی منو ترک کنی .

شانه هام رو گرفت و تگونم داد .

- حق نداری بری ... میفهمی لعنتی ... حق نداری .

با همون چشم های غرق در اشکم بهش خیره شدم و با صدای لرزانی گفتم :

- آرمان من نمیخوام تو ازم خسته بشی ... نمیخوام یه روزی از طرف تو پس زده بشم ... نمیخوام همیشه مرد رویاهام باشی ... نمیخوام بشی آدم کابوس هام ... اگر الان همه چیز رو تموم کنیم بهتره ... من تردید رو از همین الانم تو وجودت حس میکنم چه برسه به بعد ... من نمیخوام بین تو و خانواده ات سد باشم ... من نمیخوام آرمان .

اینبار با شدت بیشتری فشارم داد و گفت :

- من خانواده ای ندارم ... من فقط یه پدر دیکتاتور دارم که خودمم میدونم چجوری از پشش بریام تو لازم نیست فداکاری کنی ... لازم نیست بشی آدم خوبه ی قصه ... من تردید ندارم ... من میخوامت ... آره پدرم ناراضیه ... برام یه دختره دیگه ای رو در نظر گرفته ... هر شب با هم دعوا داریم ... آره ازت فرار میکنم ولی نه به اون دلایلی که تو برای خودت ردیف کردی ... من ازت فرار میکنم چون نمیخوام اعصاب تو رو هم خورد کنم ... نمی خوام تو درگیر بشی ... این مشکله منه خودمم حلش میکنم ... خودم میدونم باید چیکار کنم ... یکم دیگه تحملی کنی بهم میرسیم ... یکم صبر و تحمل رو یاد بگیر ... چرا میخوای صورت مسئله رو پاک کنی به جای اینکه براش جواب پیدا کنی ... چرا به جای فرار نمی ایستی و برای زندگی در کنار کسی که دوستش داری مثل من نمی جنگی ... چرا باران ؟

حرف نزد م .

دلیل نیاوردم .

بهونه نتراشیدم .

شاید راست می گفت .

شاید باید می جنگیدم ... اصلا سرنوشت من میونه خوبی با جنگیدن داشت .

شاید اینبار میتونستم پیروز بشم .

کمی تو چشم های عصبیش نگاه کردم و لبخند کم جونی زدم .

- برای با من بودن میجنگی باران ؟ ... به خاطر من تحمل میکنی این روزایه سیاه رو که بعدش
آسمون زندگیمون برای همیشه آفتابی بشه ؟

سرم رو به سمت پایین و بالا حرکت دادم .

لبخند زد .

لبخند زد و انگار رنگین کمون زد تو هوای ابری چشم هامون .

لبخند زد و انگار تمام دنیا لبخند زدن ... لبخند زدن به من ... به سرنوشتم ... به آینده ام ... به
زندگیم .

یکماه از روزی که بهم قول دادیم تا پای جون برای با هم بودن بجنگیم می گذشت .

یکماه بود که زندگیم رنگارنگ شده بود ... اصلا هزار رنگ شده بود .

یکماه بود که همه چیز زیبا بود .

یکماه بود که زندگی شیرین شده بود ... شیرین تر از عسل ... شیرین تر از عسل برای منی که
همیشه تلخ دیدم و تلخ زندگی کردم خدای طعم های خوب بود .

داشتم با لبخند سوار ماشین الهام میشدم که بازوم از پشت کشیده شد .

برگشتم و به عقب نگاه کردم و لبخندم پررنگ تر شد .

تمام امید روزهای آینده ام مقابلم ایستاده بود و با لبخند شادی نگاهم می کرد .

با خنده گفتم :

- بله جناب کاری داشتین ؟

- بیا امروز با من بریم کارت دارم .

سرم رو تکیون دادم و بعد از خداحافظی با الهام همراهش شدم .

سوار ماشین که شدیم ماشین رو روشن کرد و یه آهنگ شاد هم گذاشت و حرکت کرد .

خیلی خوشحال بود .

تو این مدت انقدر شاد و سرحال ندیده بودمش .

- چی شده آقا خیلی شاد میزنی ؟

چشمکی زد و گفت :

- من همیشه شاد میزنم .

معلوم بود خبریه ... کبکش خروس میخوند .

بیخیالش شدم تا خودش بگه چی شده ... میدونستم در همچین مواقعی نمیشه ازش حرف کشید .

بالاخره بعد از یک ربع داخل کوچه خلوتی نگه داشت .

به سمت من برگشت و گفت :

- چشمات و ببند خوشگلم .

با خنده گفتم :

- میخوای بازی کنیم ؟

- حالا تو ببند .

چشم هامو بستم .

- دهننتو باز کن .

- مگس میره تو دهنم .

صدای خنده هاش بلند شد .

کلا خیلی شاد میزد .

– حالا شما باز کن من قول میدم نه مگس نه پشه تو دهنت نره .

– قول دادیا ؟!

– باشه ... باز کن دیگه .

با احتیاط دهنم رو باز کردم .

همونطور که چشم هام بسته بود احساس کردم آرمان به سمت صندلی عقب خم شد و یه چیزی برداشت .

– آماده ای .

– بله _____

هنوز بله کامل از دهانم خارج نشده بود که یه چیز نرمی روی لبهام قرار گرفت .

– گازش بزن .

کمی گاز زدم و بعد ... طعم شیرینی داخل دهنم پخش شد .

عاشق شیرینی بودم و با ولع داشتم شیرینی رو میخوردم .

چشم هام رو باز کردم و به آرمان که با لبخند زیبایی نگاهم میکرد خیره شدم .

بدون فکر پریدم بغلش و گفتم :

– مرسی آرمانی ... خیلی هوس کرده بودم .

گوئم رو بوسید و من رو از خودش جدا کرد .

– اما این شیرینی دلیل داره .

با تعجب نگاهش کردم .

– چی ؟

- خودت چی فکر میکنی ؟

کمی نگاهش کردم و بعد ... اشک توی چشم هام جمع شد .

لبخند اومد رو لب هام .

با شوق گفتم :

- بابات قبول کرده مگه نه ؟

چیزی نگفت فقط لبخندش عمیق تر شد .

حرفی نزد فقط چشم هاش روشن تر شد .

اینبار آرمان بود که من رو به آرومی به سمت خودش کشید و کنار گوشم رو بوسید و گفت :

- بالاخره مال هم میشیم ... دیدی ما جنگ رو بردیم .

و من خوشحال بودم .

خوشحال تر از هر زمانی .

برای اولین بار به تلخی ها غلبه کرده بودم و طعم شیرینی های زندگی رو چشیده بودم .

خوشحال بودم که رنگ های سیاه رو با قلم سفید سرنوشت محو کردم .

من ... برای اولین بار ... به رویاهام رسیده بودم و این یعنی ... انتهای خوشبختی .

رویاهای من همون آغوش چند وجبی آرمان بود و بس .

• چادر سفیدی که سرم بود رو کمی جلو کشیدم و باز هم به پدر آرمان که با چهره ای عبوس

مقابلم نشسته بود نگاه کردم .

کاملاً مشخص بود که از این وصلت راضی نیست .

پدر و مادرم دیروز برای خاستگاری آرمان به تهران اومده بودن و امروز هم آرمان و پدرش برای

مراسم خاستگاری به خونه الهام اومده بودن .

آقای زند بزرگ از اول که وارد شده بود خیلی سرد با همه رفتار کرده بود و از اول هم اخم هاش تو

هم بود .

آرمان هم از همون اول فقط داشت به خاطر رفتار پدرش حرص می خورد و لب هاش رو می جوید

حرف زیادی زده نشده بود و تقریباً هنوز چیزی مشخص نبود.

– جناب زند شما نظرتون چیه؟

این حرف رو پدرم زد.

زند بزرگ سرش رو بالا آورد و به پدرم نگاه کرد.

چهره اش سردتر و اخم هاش غلیظ تر از چند لحظه قبل شده بود.

پای راستش رو روی پای چپش انداخت و گفت:

اگر نظر من براتون مهمه باید بگم خود آرمان هم میدونه که من از اول هم با این ازدواج مخالف بودم ... به نظر من خانواده شما اصلاً در سطح خانواده ما نیستن ... من برای یدونه پسر دختراشم اش رو در نظر گرفته بودم ولی خوب آرمان مخالفت کرد ... به هر حال پسر من دختر شما رو میخواد و من هم مجبورم به خواسته اش احترام بزارم.

علناً به خانواده ام توهین کرده بود.

از دستش حرصم گرفته بود ولی مجبور بودم به خاطر آرمان سکوت کنم و تمام حرصم رو سر ناخن های بدبختم خالی کنم.

آرمان هم دست کمی از من نداشت ولی چهره آرش و پدر و مادرم تو هم رفته بود.

مطمئن بودم اگر به خاطر من نبود اینطوری یه جا نمی نشستن و توهین های آقای زند رو گوش بدن ولی الان تنها عکس العملشون سکوت بود.

خودم رو لعنت کردم با این عاشق شدنم ولی بعد با نگاه کردن به صورت ناراحت آرمان دوباره خداروشکر کردم که عاشقش شدم.

شرایط خیلی بدی بود. همه سکوت کرده بودن.

یه نگاه التماس آمیز به الهام انداختم تا بلکه حرفی بزنه.

کمی فکر کرد و بعد بلند گفت:

- حالا بهتر نیست این دو تا برن با هم صحبت هاشون رو بکنن ؟
- پدرم و اقای زند فقط سری تکون دادن و بعد از اون من و آرمان به سمت اتاق من راه افتادیم .
- همین که در اتاق رو پشت سرم بستم ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه چشم هام سر خورد .
- ناراحت بودم .
- دلگیر بودم .
- دلگیر از تقدیر ... از سرنوشت ... گله داشتم از اینکه حتی شادی هام با غم مخلوط بود .
- ناراحت بودم از اینکه روز خاستگاری هر دختری جزء بهترین خاطراتش ثبت میشه و من در آینده با یادآوری این روز تنها قلبم از شدت ناراحتی فشرده میشه .
- آرمان با دیدن قطره اشک گوشه چشمم به سمتم اومد .
- لبخند غمگینی زد و جای اون قطره اشک رو بوسید .
- بعد هم در آغوشم گرفت و کنار گوشم گفت :
- من معذرت میخوام خانمم ... یکم دیگه تحمل کنی بعدش همه چیز تموم میشه ... فقط یکم دیگه تحمل کن ... به خاطر من خانم گل .
- با این حرف ها بیشتر گریه ام گرفت .
- آرمان آبروم جلوی بابام رفت ... دیگه چطوری تو چشم هاش نگاه کنم .
- روی سرم رو بوسید و گفت :
- من خودم از خانواده ات معذرت خواهی میکنم ... تو فقط غصه نخور عمر من .
- من رو روی تخت نشوند و گفت :
- من ازت هیچی نمیخوام ... نه جهیزیه نه چیزه دیگه ... فقط میخوام هر چه زودتر بریم سر خونه و زندگیمون .
- با اعتراض گفتم :
- اما آرمان اینطوری که نمیشه ... من خانواده ام قبول نمی کنن .

لبخند مهربونی زد و گفت :

- خانمم من خودم باهاشون صحبت میکنم ... اصلا همین که دارن دختره دست گلشون رو میدن به من دارن سرم منت میزارن دیگه چه برسه به ما بقی چیزا ... میخوام تو همین هفته با هم عقد کنیم ... چطوره .

لبخندی به روش پاشیدم .

- چه تصمیمی گرفتی باباجان ؟

پدرم بود که این سوال رو از آرمان پرسید .

آرمان هم خیلی خونسرد لبخند زد و گفت :

- اگر شما موافق باشید میخوایم تو همین هفته عقد کنیم و چند ماهه دیگه هم عروسی کنیم .

اینبار صدای آقای زند بلند شد .

- من میگم بهتره صیغه بشید و یکم همدیگرو بیشتر بشناسید بعد عقد کنید .

همه به احترام آقای زند قبول کردن حتی آرمان که از این حرف پدرش زیاد هم خوشش نیومده بود .

ولی من ... نمی دونم چرا با شنیدن این حرف ته دلم خالی شد ... حس بدی داشتم و نمیدونستم دلیل این همه جوش و خروش ناگهانی ذهنم به سمت افکار منفی برای چیه .

یکماه از زمانی که همسر موقت آرمان شده بودم می گذشت .

هر دو خوشحال بودیم .

احساس میکردم خورشید خوشبختی تو آسمون تاریک زندگیم طلوع کرده .

عاشق بودم و هر روز عاشق تر از قبل می شدم .

آرمان فوق العاده بود .

تک بود .

احساساتش ناب بود .

نجوایهای عاشقانه اش بکر بود .

دست هاش برای من منبع آرامش بود .

با در آغوش گرفتمم بهم زندگی می بخشید .

خانواده ام از داشتن دامادی مثل آرمان خوشحال بودن و به آرمان افتخار می کردن .

همه چیز خوب بود .

همه روزها دوست داشتنی بود .

دو هفته به عقد و عروسی مونده بود .

هم من و هم آرمان از خوشحالی در پوست خودمون نمی گنجیدیم .

تمام کارها رو با عشق و علاقه انجام میدادیم تا زودتر به روز موعود برسیم .

امروز قرار بود برای وقت گرفتن به یکی از آرایشگاه هایی که الهام معرفی کرده بود برم .

آرمان من رو تا مقابل آرایشگاه رسوند و بعد رفت .

به سر در آرایشگاه نگاهی انداختم و همین که خواستم وارد بشم ...

- باران .

به سمت اون صدای آشنا برگشتم .

با دیدنش ابرو هام از تعجب بالا رفت .

اون اینجا چیکار میکرد .

سعی کردم خودم رو عادی نشون بدم .

لبخندی چاشنی صورتم کردم و گفتم :

- سلام بابا ... حالتون چطوره ؟

- خوبم ... میشه با من تا جایی بیای ... میخوام با هم حرف بزنیم .

تعجب کردم .

یعنی زند بزرگ چه حرفی با من داشت .

- اما من وقت آرایشگاه دارم بابا .

- اشکالی نداره حالا با من بیا ... کار من واجب تره .

کنجکاو شده بودم .

کمی فکر کردم و بعد سرم رو تکون دادم و همراهش شدم .

راننده در ماشین رو باز کرد و هر دوی ما داخل ماشین نشستیم .

بعد از گذشت مدت زمانی ماشین متوقف شد و پدر آرمان کاملاً به سمتم چرخید .

- چیزی شده پدر جان ؟

چهره اش دوباره سرد و گرفته شده بود .

- میخوام باهات اتمام حجت کنم .

باز هم تعجب بود که تو چهره ام بروز کرد .

- درباره چی ؟

.... -

- درباره زندگیت با آرمان .

با تعجب نگاهش کردم .

- یعنی چی بابا ؟

خیلی ناگهانی رنگ صورتش تغییر کرد و فریاد زد .

- به من نگو بابا دختره احمق ... من بابای تو نیستم .
- از حرکت ناگهانی ترسیدم .
- کمی خودم رو عقب کشیدم .
- من کاری کردم پدر جون ؟
- با شدت بیشتری فریاد زد .
- لعنتی مگه نمی فهمی بهت میگم من پدر تو نیستم ... من به گور پدر خودم بخندم که همچین لاشخوری بچه ام باشه .
- با این حرف پرده ای از اشک جلوی چشم هام کشیده شد .
- من کاری کرده ام ؟
- کمی خودش رو جلو کشید و با چشم های به خون نشسته نگاهم کرد و گفت :
- آره خیلی کارا کردی ...
- دستش رو روی بازوی سمت چپ گذاشت و محکم تکونم داد و بعد با همون حالت عصبی ادامه داد :
- تو با همین یه وجب قد و هیكل خیلی کارا کردی . گ... زدی به تمام زندگی من و پسر من دختره احمق . فکر می کنی نمیدونم برای ثروت پسر من نقشه کشیدی ... من همجنس های تو رو خوب میشناسم ... چی فکر کردی ... که من کوتاه میام و میزارم تو پسر منو ازم بگیری ... فکر کردی میزارم تو عروس خاندان زند بشی ... فکر کردی من خواهرزاده ام رو ول می کنم تو رو بچسبم . دستش رو از روی بازوم برداشت .
- چشم های من از زور تعجب گشاد شده بود و کنترل اشک هام دست خودم نبود .
- آقای زند چشم هاش رو بست تا کمی آروم تر بشه .
- بعد از چند دقیقه دوباره چشم هاش رو باز کرد و بهم نگاه کرد .
- دست از سر زندگی من و پسر من بردار ... برو دنبال زندگی .

اگر همینطور ساکت می نشستیم و فقط گریه میکردم چوب حراج میزد به تمام احساسات و علاقه ام .

با همون چشم های اشکی و صدایی که می لرزید گفتم :

- من و آرمان همدیگرو دوست داریم ... به خدا ثروت شما حتی ذره ای هم برای من مهم نیست ... بزارید ما با هم خوشبخت بشیم من هیچی ازتون نمیخوام ... خواهش میکنم اینطوری عذابم ندید .

پوزخندی زد و گفت :

- ببین دختر عشق و علاقه شما برای من به اندازه پشیزی ارزش نداره ... من فقط میخوام تو از زندگی پسرم گورت رو گم کنی ... همین .

اشک هام رو پاک کردم .

صاف نشستیم و با محکم ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم :

- من به هیچ وجه دست از آرمان نمی کشم .

در ماشین رو باز کردم و خواستم پیاده بشم که صدایش من رو سر جام متوقف کرد .

- حتی اگر این ازدواج به نابودی آرمان ختم بشه ؟

قلبم لرزید .

- اما آرمان با من نابود نمیشه ... خوشبخت میشه .

- ولی اگر من بخوام میتونم نابودش کنم ... آرمان تو ناز و نعمت بزرگ شده ... همیشه بهترین ها تو دست و بالش بوده ... اگر با تو ازدواج کنه کاری میکنم به نون شب محتاج بشه ... بدبختش میکنم ... کاری میکنم که خودش با دست های خودش طلاقته بده و برگرده پیشم ... حالا چی ... هنوزم میخوای باهاش بمونی ؟ ... اگر عاشق واقعی باشی نمی تونی نابودیه عشقت رو تحمل کنی ... تا یک هفته قبل از مراسمتون وقت داری ... اگر قبول کنی خودم کارات رو درست میکنم بری خارج از کشور تا وقتی که آبا از آسیاب بیفته ... ولی اگر قبول نکنی ...

چشم هام رو بستم ... با این کارم قطره های اشک جمع شده پشت پلک هام به یکباره روی گونه هام ریخت .

بالاخره از ماشین لعنتی خارج شدم و پیاده به راه افتادم .

نمی دونستم دقیقا برای کدوم یکی از شکست هایی که با هم تجربه کردم باید حق بزنم .

برا غرور له شده ام ؟

برای توهین هایی که از سر فقر شنیدم ؟

یا برای تصمیم سختی که میرسید به یک دوراهی ... دوراهی که تو هر کدوم از راه هاش قدم میزاشتم فقط باخت نصیبم می شد .

اشک هام همینطور میریخت و من بی اعتنا به آدمایی که با تعجب از کنارم عبور می کردن به آرمان فکر می کردم .

به عشقی که بینمون بود فکر می کردم .

یعنی واقعا مجبور بودم ترکش کنم ؟

پس احساسمون چی میشد ؟

روایهای مشترکمون چی میشد ؟

هیچ راه گریزی نبود .

هیچ نور امیدی نبود .

هیچ معجزه ای قدرت نداشت من رو از جهنمی که اطرافم به پا شده بود نجات بده .

دیوانه وار اشک میریختم و به نحسی تقدیرم فکر می کردم .

چرا هیچ وقت آرامشی در کار نبود ؟

چرا شادی هام ابدی نبود ؟

چرا تمام زندگیمو باید می جنگیدم و باز هم می باختم ؟

مگه من چیم از بقیه کمتر بود ؟

چرا سهمم از زندگی هیچ وقت خنده نبوده ؟

انقدر راه رفتم و اشک ریختم که پاهام دیگه یارای راه رفتن نداشت . با خستگی که هم روحی بود و هم جسمی سرم رو بلند کردم تا ببینم کجام که برای بار هزارم امروز در خودم شکستم . درست مقابل همون پارکی ایستاده بودم که آرمان بهم پیشنهاد دوستی داده بود . باز هم اشک ، باز هم بغض ، و باز هم هجوم سیل آسای خاطراتی که تا ابد فراموش نشدنی بودن .

بی اختیار به سمت نیمکتی که با هم نشسته بودیم راه افتادم و درست سر جایی که آرمان اون روز نشسته بود سقوط کردم .

به بچه های پارک نگاه کردم و ریزش اشک هام بیشتر شد .

چه نقشه هایی که برای آینده و بچه هامون نکشیده بودم .

دستم رو روی قلبم گذاشتم و کوبش بی امانش رو که امروز با سرعت تر از همیشه هم شده بود احساس کردم .

- میبینی آرمانم ... میبینی این تیکه گوشت توی سینه ام هم داره برای غم از دست دادن تو عزاداری میکنه ...

رو به آسمون نگاه کردم و گفتم :

- خدایا مجبورم نکن راضی به از دست دادن آرمانم بشم ... خدایا مجبورم نکن خط بکشم رو تمام خاطرات خوبمون ... نزار از دستش بدم ... خدایا من بی آرمانم هیچم ، هیچ .

وقتی روزگار رو دور بدشانسی برات می چرخه ، اگر آسمونم به زمین بیاری بازم نمی تونی سرنوشتت رو عوض کنی .

سرنوشت منم همین بود .

تمام زندگیم بدشانسی گریبانگیرم بود و حالا وقتش رسیده بود آخرین و مهلک ترین ضربه رو هم ازش بخورم . آخرین ضربه ای که تمام دنیامو با خودش نابود کرد . ضربه ای که آخرین قوای مقاوتم رو هم ازم گرفت . دیگه واقعا خلع سلاح شده بودم . هیچ چیز برای از دست دادن نداشتم . آخرین چیزی که از دست دادم آرمان بود . با از دست دادن عشق زندگیم ، با از دست دادن

غرورم ، با شکست وجودم ، با به گردن گرفتن تمام تقصیرات ، همه امیدها و آرزوهایم در هم شکستم .

یک هفته به مراسم عروسی باقی مونده بود . جشنی که هر دختری آرزوشو داره . هر دختری تو رویاهای دخترانه اش این جشن رو دست در دست کسی که از اعماق قلبش عاشقشه برای خودش تصور میکنه .

همه در تکاپو و تلاش برای برگزاری جشن عروسی من و آرمان به بهترین شکل بودند اما من ... من برعکس تمام عروس ها خوشحال نبودم ، نمی خندیدم ، با اشتیاق خرید نمی کردم ، با هزار امید و آرزو جهیزیه ام رو نمی چیدم چون میدونستم آخر این بازی چی میشه . میدونستم این خوشحالی ها مثل همیشه دوامی ندارن .

یک هفته از مهلتی که پدر آرمان داده بود گذشته بود ولی من هنوزم تصمیمی برای موندن و رفتن نگرفته بودم . سر یه دوراهی گیر افتاده بودم . یه دوراهی که برام مثل شمشیر دو سر باخت بود . پا تو هر کدوم از راه ها میزاشتم هم می باختم هم حسرت می خوردم . تمام مدت به فکر فرو می رفتم . آرمان مدام می پرسید چه اتفاقی افتاده . همه میدونستن یه جای کار می لنگه و من تنها کسی بودم که میدونستم تمام این زندگی شروع نشده میلنگه . من تنها کسی بودم که میدونستم این زندگی از بنیان فقط یه ویرانه است . تنها من میدونستم و به تنهایی تحمل می کردم بار سنگین این همه تصمیم هایی که باید می گرفتم . تنها من میدونستم و به تنهایی باید به دوش می کشیدم مجازات این عشقی که از نظر زنده بزرگ یک عشق ممنوعه بودو بس .

سه روز به جشن عروسی مونده بود . تو این مدت از پدر آرمان خبری نبود . کم کم داشتم امیدوار می شدم . امیدوار به یه شروع تازه . امیدوار به ادامه این راه با آرمان . به زندگی . به عشق . به بخت و به اقبال اما ...

تازه از حموم اومده بودم و داشتم موهامو خشک میکردم تا برای پاک سازی های اولیه صورتم به آرایشگاه برم که صدای زنگ موبایلم بلند شد .

شماره ناشناس روی صفحه گوشی ، خاموش و روشن می شد و جون من رو به لبم میرسوند .

احساس بدی داشتم .

صفحه گوشی خاموش و تماس قطع شد .

هنوز چند دقیقه هم نگذشته بود که دوباره صفحه گوشییم چشمک زنان روشن شد .

انگشت های لرزانم رو به سمت دکمه برقراری تماس هل دادم .

نفس عمیقی کشیدم . چشمام رو بستم و تماس رو برقرار کردم .

- بله .

- فکرات رو کردی ؟

نیاز نبود تا برای شناختن مردی که می خواست تمام رویاهام رو به باد بده فکر کنم .

- هنوز نه .

پوزخندی که زد حتی از پشت تلفن هم بهم دهن کجی می کرد .

- پس بهتره زودتر تصمیم بگیری چون برای نجات زندگی عشقت وقت زیادی نداری .

- اما م...

- بین دختر کوچولو بهتره تا فرداشب تصمیم بگیری . برای فردا ساعت ۲ نیمه شب برای آلمان

برات بلیط گرفتم . تمام کارای مربوط به رفتنت هم انجام شده . اگر فرداشب اومدی که هیچ اگر

نه باید بشینی و نابودی زندگی آرمان رو تماشا کنی .

- ام...

- فرداشب منتظرم .

و بعد هم قطع کرد .

روی تخته فرود اومدم . توان هر حرکتی ازم صلب شده بود . نابودی مطلق با آغوش باز به

استقبالم میومد و من نمی دوستم چطور باید از دستش فرار کنم . تمام راه ها به روم بسته شده

بود . راه فراری نبود . بالاخره زمان تصمیم گیری رسیده بود .

نمیدونستم چه تصمیمی بگیرم . نمیدونستم کدوم راه انتخابش بهتره .

نمی دونستم برم و نابودی خودم و آرزوهامو با یه سری آدمی که حتی زبونشون رو بلد نبودم

تقسیم کنم یا بمونم و مرگ آرزوها و نابودی آرمان رو تماشا کنم .

هر چی فکر کردم نشد . نشد که بمونم . نشد که عاشق باشم و نابودی معشوقم رو ببینم .
تصمیمم شد رفتن . شد نابودی خودم . شد یه عمر حسرتی که میدونستم در انتظارمه . شد بغض
. یه بغضی که به در و دیوار گلوم چنگ میزد تا آزاد بشه ولی من نمی تونستم دستور آزادی براش
صادر کنم .

دوباره صدای تلفنی که حالا برام مثل ناقوس مرگ بود به صدا دراومد .

بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم .

- بله .

- سلام خانم صولتی . میخواستم بپرسم چرا هنوز برای پاکسازی پوستتون نیومدید .

چشم هام رو بستم و یه قطره اشک مزاحم از لا به لای مژه هام سر خورد . وقتی قرار نقش یه
عروس فراری رو بازی کنم ... وقتی قرار نیست تو عروسی که تمام روزهای زندگیمو به شوق
رسیدن بهش گذروندم حضور داشته باشم پاک سازی پوست به چه دردم میخوره .

با غمی که تو صدام آشیون زده بود گفتم :

- امروز نمی تونم بیام .

اجازه حرف زدن بیشتر رو بهش ندادم و تلفن رو قطع کردم .

به عکس صفحه گوشییم نگاه کردم .

آرمان روی نیمکت پارک نشسته بود و می خندید .

دوباره چشم هام لبریز از اشک شد . دوباره صد باره عاشق مرد زندگیم شدم . مردی که قرار بود
به خاطر خودش پاهام رو از تو زندگیش قلم بگیرم . مردی که قرار بود از تمام محبت ناب و
خالصش خودمو محروم کنم .

روی صفحه گوشییم رو بوسیدم و با صدای بغض آلودم گفتم :

- آخه من چطوری بزارمت و برم آقایی ؟ چطوری ازت دل بکنم ؟ چطوری دور از تو نفس بکشم ؟
آقایی تو که درک می کنی مجبورم مگه نه ؟ تو که میدونی به خاطر خودت مجبورم پا بزارم رو
خواسته قلبی دوتامون ؟

نفس عمیقی کشیدم و دوباره گفتم :

- آقای میدونی که خیلی خیلی خیلی دوست دارم ؟ میدونی که دیوونه تم ؟ ولی مجبورم تنهات بزارم . نمیدونم دیدارمون به قیامته یا بازم روزی میرسه که صورت دوست داشتنت رو بینم ولی مطمئن باش من تا آخرین ثانیه ای که زنده ام اسم تو رو لبامه . تا آخرین نفس دوست دارم . دوست دارم .

لباس هام رو جمع کرده بودم و همه رو داخل چمدونم جا داده بودم .

وقت زیادی نداشتم تا از وجود عزیزانم خودم رو سیراب کنم .

می خواستم روز اخر حضورم تو جمع خانواده ام شاد باشم .

می خواستم تصویر خوبی از خودم براشون به جا بزارم اما بازم میدونستم با رفتنم دیگه هیچ تصویر خوبی باقی نمی مونه . می دونستم با رفتنم تمام پل های پشت سرم رو خراب می کنم اما چاره ای نبود .

یه موقع ها بعضیا مجبورن سنگینی همه اتفاقات رو روی شونه هاشون تحمل کنن تا به اونایی که دوستشون دارن آسیبی نرسه . آدمایی مثل من مجبورن تمام غم های دنیا رو تحمل کنن تا ناراحتی ، خنده رو از رو لبای عزیزانشون پاک نکنه .

آدمایی مثل من مجبورن فدا بشن تا عزیزانشون خوشحال باشن .

کاش آدمایی مثل من هیچ وقت به دنیا نیان .

گوشیمو برداشتم و وارد لیست مخاطبینم شدم .

روی اسم الهام متوقف شدم .

لبخند غمگینی زدم . مجبور بودم علاوه بر عشقم و خانواده ام از تنها دوستم هم دست بکشم . کاش الهام هم باهام میومد . کاش هنوزم می تونستم مثل گذشته سنگینی غم روی شونه هام رو با حضورش سبک تر کنم .

دکمه برقراری تماس رو زدم و منتظر شدم تا صدای همیشه آشنای بهترین دوستم رو بشنوم .

- بله .

لبخند کم جونی زدم .

- سلام بر وروره جادوی خودم .

صدای پرانرژی الهام تو گوشم پیچید .

- سلام بر خر چُسنه عزیز . حالت چطوره ؟ آقاتون خوبه ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- همه خوبن ... میشه امروز همدیگه رو ببینیم ؟

خنده ای کرد و گفت :

- اگه بریم بخور بخور اونم به حساب تو پایه تم .

لبخند محزون دیگه ای زدم و گفتم :

- امروز مهمونه منی ...

و زیر لب ادامه دادم :

- چون منم فقط امروز مهمونتونم .

- باشه پس میام ساعت ۵ کافی شاپ — میبینمت .

- میبینمت .

بعد از قطع کردن تماس پیامی هم به آرمان دادم .

(امشب ساعت ۸ با هم بریم رستوران ؟ برای آخرین بار)

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که پیام داد :

(۸ میریم بیرون به عنوان آخرین شام دوران مجردیمون)

با خوندن پیامش احساس کردم یه حجم سنگین روی قفسه سینه ام فشار وارد میکنه . بی شک این حجم سنگین وسعت دردم بود . چه خوش خیال بود مرد من . چه خوش بینانه آخرین بار رو برای خودش به آخرین شام دوران مجردی تفسیر کرده بود . کاش همه چیز همونطور بود که مرد

من فکر می کرد . ای کاش همه چیز خوب بود . همه چیز انقدر قشنگ بود که مرد من فکر می کرد . ای کاش .

روبه روی بهترین پناه دنیا نشسته بودم و حریصانه آخرین صحنه های با هم بودنمون رو ثبت می کردم .

از کارم تعجب کرده بود .

– باران مشکوک میزنی ؟ چه خبره ؟

چشم ازش برداشتم و به قهوه رو به روم خیره شدم و با یه لحنی که سعی می کردم عادی باشه ولی ناخودآگاه بغض آلود شده بود گفتم :

– خبری نیست .

پوز خندی زد .

– پس برای همینه از وقتی وارد کافی شاپ شدیم بهم زل زدی و پلکم نمیزنی ؟

لبخند غم داری تحویلش دادم و همونطور که مُصرانه به سیاهی قهوه رو به روم خیره شده بودم گفتم :

– ناراحتی که انقدر دوست دارم ؟

– بهم نگاه کن .

لجوجانه چشم هایی رو که لبریز از غم و دلتنگی شده بود ازش می دزدیدم . حکم یه مجرم فراری رو داشتم که الهام قرار بود مُچش رو بگیره .

– حرفت رو بزن .

– گفتم به من نگاه کن .

تحکم صداس ناخودآگاه باعث شد به چشماش خیره بشم .

با دلخوری آشکاری گفت :

– از کی تا حالا انقدر غریبه شدم که غصه هات رو باهام تقسیم نمی کنی ؟

الهام همیشه من رو از خودم بهتر می شناخت . از وقتی باهاش دوست شده بودم نتونستم چیزی رو ازش مخفی کنم .

لبخند تلخی زدم و گفتم :

– گاهی وقت ها شمار درد هات انقدر زیاده که نمی دونی چجوری تقسیمشون کنی که شونه های بقیه هم زیر غم های تو خم نشه برای همین تصمیم میگیری غم هات رو توی دلت زندونی کنی . مهم نیست هم زبون برای درد و دل داشته باشی یا نه ، گاهی انقدر غم هات ویرانگرند که ترجیح میدی محرم دلت هم ازشون سر در نیاره آخه می ترسی خم بشه کمر سنگ صبورت زیر این همه درد تو سینه ات . یه وقت هایی تو زندگی نمیشه لب باز کرد و حرف زد و قلب تو سینه رو سبک کرد فقط مجبوری سکوت کنیو تحمل کنی . تحمل کنی اونم بی یار، بی یاور، بی همدم، بی هم زبون، بی سنگ صبورت . تحمل کنی تنهای تنها . فقط تنها .

اشک های لجوجش از گوشه چشم هاش سر می خورد ولی هنوزم با صلابت حرف میزد .

– د آخه چت شده لعنتی ؟ چی داره نابودت میکنه ؟ چه دردی به جونت افتاده که ترجیح میدی خودت زیر بار سنگینیش کمر خم کنی ؟ چی شده ؟

حالا اشک های من هم سر باز کرده بودن .

– نمی تونم بگم . خواهش می کنم درکم کن . خواهش می کنم .

کیفم رو برداشتم و از کافی شاپ زدم بیرون . هوای تازه که بهم خورد تازه احساس کردم راه تنفسیم باز شده . تازه فهمیدم چقدر محتاج یه ذره اکسیژنم . نفس های عمیق و پی در پی میکشیدم . سعی می کردم اشک هام رو پس بزنم ولی مگه می شد . مگه می شد عاشق باشم و قرار باشه از عشقم جدا بشم و گریه نکنم . مگه می شد بهترین دوست دنیا رو بزارم و برم و ناراحت نباشم .

همین طور راه میرفتم و نفس های عمیق می کشیدم که صداس از پشت سرم بلند شد .

- تو دانشگاه با یه دختری آشنا شدم که چشم های معصومی داشت . همون چشم های معصومش جذبم کرد . نتونسته بود خوابگاه بگیره . با اینکه مدت خیلی خیلی کمی از دوستیمون می گذشت اما نمی دونم چرا همیشه دوست داشتم خوشحالش کنم . عجیب در برابر این دوست ناآشنا ناتوان بودم . پیشنهاد دادم بیاد پیش من زندگی کنه . قبول کرد . قبول کرد و من احساس کردم با تمام تنهایییم چقدر خوشحالم . وقتی پاشو گذاشت تو زندگیم همه چیز تغییر کرد . تمام حس های بد دنیا در کنار این دختر مهربون دود میشد و می رفت هوا . در کنارش خوشحال بودم . شده بود همراهم . شده بود سنگ صبورم . همه چیز خوب بود تا اینکه عاشق شد . هر روز بیشتر از قبل تو خودش فرو می رفت . دوست شاد و مهربون من گوشه گیر شده بود . فکر می کرد نمی فهمم چه دردی داره . ازم فرار می کرد . وقتی تو یه کوچه بن بست زانو زده زیر بارون پیداش کردم ، وقتی شکستش رو دیدم منم همراهش شکستم . من دوست مهربونم رو تو اوج می خواستم . با اون پسر حرف زدم . بهش گفتم یا دست از سر باران من بردار یا یه تصمیم محکم برای با هم بودنمون بگیر چون نمی خوام بیشتر از این بشکنه . پسر انقدر مرد بود ، انقدر عاشق بود که پا پیش بزاره . نامزد شدن . همه مون خوشحال بودیم . ولی نمی دونم دوست مهربونه من از کجا زخم خورد که دوباره غمگین شد . دوباره ساکت و کم حرف شد . نمی دونم چی شد که دیگه من رو محرم درداش ندونست . میدونی این دوستم خیلی بی معرفت شده . باهام حرف نمیزنه . هم خودشو داره نابود می کنه هم منو عذاب میده . تو میگی چیکار کنم که دوباره براش بشم همون سنگ صبور خوب گذشته ؟

گرریه امانم رو بریده بود .

لب باز کردم و گفتم :

- دارم میرم . دارم میرم میفهمی ؟ این بود اون دردی که تو جونم افتاده بود . دارم تموم دارایی هام رو میذارم و میرم پیش یه سری آدم که حتی نمی تونم زبونشون رو بفهمم . دارم عشقمو ، سنگ صبور و بهترین دستمو ، خانواده ام رو میزارم و میرم .

افتادم روی زمین و حق هق کردم .

- دارم..م..میرم .

الهام تو شوک بود . حرف نمیزد و هیچ عکس العملی از خودش نشون نمیداد . اون ایستاده اشک میریخت و من زانو زده . باز هم برای این عشق زانو زده بودم . باز هم شکسته بودم .

نمی دونم چقدر گذشته بود که دستی روی شونه هام فرود اومد و بعد هم صدایی که از شدت بهت و ناباوری می لرزید که ازم پرسید :

- چرا... چرا؟ چرا داری میری؟ کجا داری می...ری؟

بغضم رو به عادت همیشه قورت دادم.

تمام توانم رو توی پاهای سستم جمع کردم و روی جدولای کنار خیابون نشستم.

سرم رو زانوهای جمع شده ام گذاشتم و به گذر ماشین ها خیره شدم.

- مجبورم برم.

گریه نکردم. اشک نریختم. نلرزیدم. بغض نکردم فقط حرف زدم. از اون روز شوم. از زند بزرگ گفتم و نقشه های شومش. از آینده گفتم. آینده آرمانم بدون من. از خوشبختی گفتم، خوشبختی عشقم. خوشبختی که من توش جایی نداشتم. از دلتنگی هام گفتم. از اینکه مجبورم خانواده ام، عشقم، بهترین دوست دوران بی پناهییم و کشورم رو ترک کنم. انقدر گفتم و گفتم که واژه کم آوردم. واژه برای توصیف بلایی که بر سرم نازل شده بود کم آوردم.

وقتی خوب خالی شدم سرپا ایستادم.

الهام هم به تبعیت از من ایستاد.

یکم نگاهش کردم. شاید آخرین بار بود. شاید تنها فرصت برای به خاطر سپردنش بود.

خوب که نگاهش کردم به آرومی تو آغوشش خزیدم و بغلش کردم.

دلم گرفت از این همه تنهایی خودم.

خیلی ناگهانی از آغوشش خارج شدم. بدون این که نگاهش کنم برگشتم که برم، که دور شم ولی از پشت دستم رو گرفت و گفت :

- ساعت ۱۲ میام دنبالت. میخوام آخرین وظیفه ای هم که به گردن دوستم دارم انجام بدم.

فقط سرم رو تکون دادم و بعد رهایی. رهایی که از دست هایی که تا ابد هم نمی تونستم گرماشون رو فراموش کنم.

تو خیابون قدم میزدی و خالی از هر حسی به مغازه ها نگاه می کردم . باورم نمی شد انقدر سخت باشه . انقدر دردناک باشه . چاره ای نبود . پا تو راهی گذاشته بودم که برگشتی در کار نبود . باید تا تهش میرفتم . تا ته ته نابودی .

شب خوبی رو با آرمان گذرونده بودم . همه چیز خوب بود . همه لحظه ها قشنگ بود . همه چیز به جز زمان دل کندن . زمان خداحافظی .

هر دقیقه اون شب رو با خنده هامون خاطره ساز کردیم . همه ثانیه هامون با شادی و خنده سپری شد الا لحظه آخر .

داخل ماشین روبروی خونه ما نشسته بودیم و به شبی که با هم گذرونده بودیم فکر می کردیم . سکوت کامل بود . دلم می خواست حرف بزنم . درد و دل کنم اما می ترسیدم بغضم بترکه و همه چیز و خراب کنه . وقت نقش بازی کردن بود . باز هم زندگی جوری برام چرخیده بود که باید نقش بازی می کردم . همیشه میدونستم بازیگره خوبی نبوده و نیستم ولی امشب مجبور بودم با تمام وجودم بازی کنم . عروسک خیمه شب بازی که بشی بازیگری رو هم یادت میدن شاید امشب من هم یاد می گرفتم نقاب به چهره بزنم و بازی کنم .
نفس عمیقی کشیدم .

- ممنون آقای شب خوبی بود . هیچ وقت این شب اخر رو فراموش نمی کنم .
خنده کوتاهی کرد .

- منم هیچ وقت آخرین شبی که به عنوان یه مرد مجرد با خانمم گذروندم و فراموش نمی کنم .
بغض کردن یا نکردن که دیگه دست ما آدما نیست . گاهی با شنیدن یه کلمه گاهی با شنیدن یه جمله یجوری بغض تو گلوت جمع میشه که هر لحظه احساس می کنی اگر این بغض بشکنه طوفان به پا میشه .

تمام حرف های من بوی رفتن و نمودن میداد ولی نمیدونم چرا مثل همیشه آرمان نمی خواست باور کنه . نمی خواست صدای شکسته ام رو بشنوه . کاش می شنید . کاش می فهمید که موندنی تو سرنوشت ما وجود نداره . کاش می فهمید .

سرم رو پایین انداخته بودم و بغض هایی که روی هم تلنبار می شدن رو می شمردم که صدای مرد زندگیم روح دمید به کالبدم .

– سرت رو بلند کن خانوم گل یکم بینمت .

مرد من هم شاید احساس کرده بود . احساس کرده بود این جدایی زود هنگام رو .

سرم رو بلند کردم بهش نگاه کردم .

خنده مهربونی به روم پاشید و آهسته من رو به آغوشش دعوت کرد .

با کمال میل دستام رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو روی شونه های محکمش گذاشتم .

– خانم نازک نارنجی من چرا امشب بغض کرده ... نکنه دلش گرفته ؟

چشم هام رو بستم و اجازه دادم اشک هام راهشون رو باز کنن . با لرزش محسوسی گفتم :

– آره دلم گرفته . خیلی هم گرفته . آرمانی میشه امروز تموم نشه .

باز هم خنده ای کرد . ندیدم ولی فهمیدن لبخندهای آرمان کاری نداشت فقط کافی بود حس کنی .

– خانمم انقدر از این شب ها و روز های خوب کنار هم میگذرونیم که خودت خسته بشی .

مرد من نمیدونست که بعدی وجود نداره ... که خوشبختی نخواهد اومد .

همونطور که آروم آروم گریه می کردم دست هام رو دور گردنش محکم تر کردم و گفتم :

– آقای یه قولی بهم میدی ؟

– چه قولی خانمم ؟

– اول قول بده .

– باشه قول میدم حالا بگو بینم خانم من چی ازم میخواد .

به ساعت مچیم نگاه کردم و با حسرت به دقایق رو به پایان نگاه کردم و بعد گفتم :

– قول بده خوشبخت باشی ... چه با من چه بی من همیشه بخندی ... تو که میدونی من نفسم بسته به نفس های تو ، پس با ناراحتیات نفس گیرم نکن ... قول بده زندگی و آینده ات رو بسازی .

من رو از خودش جدا کرد و با لبخند مطمئنی که روی لبش بود گفت :

– من و تو با هم زندگیمون رو می سازیم و خوشبخت میشیم ... مطمئن باش خانمم .

کمی نگاهش کردم و در حالی که آخرین ثانیه های با هم بودن رو می گذروندیم به آرومی به سمتش خم شدم و بعد ... لب های بی قرارم رو روی لب هاش گذاشتم ... کام دل گرفتم از مردی که دیگه هیچ وقت سهم من نبود .

آرمان هم بعد از چند ثانیه همراهیم کرد و بعد در حالی که عقربه های ساعت یازده رو نشون میدادن ازش فاصله گرفتم و بدون نگاه کردن بهش زیر لب خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم .

در رو با کلید باز کردم و خواستم داخل بشم که دلم طاقت نیاورد . برگشتم عقب و به کسی که تمام دنیا و آرزوهایم در اون خلاصه میشد نگاه کردم .

من غمگین بودم آرمان اما خوشحال تر از قبل بوقی زد و از مقابل چشم هام دور شد .

چشم هام رو بستم و رو به مکانی که تا چند لحظه پیش آرمان اونجا ایستاده بود گفتم :

– خداحافظ برای همیشه مرد من ... مواظب خودت و دنیات باش .

قطره اشک مزاحم گوشه چشمم رو پاک کردم و وارد خونه شدم .

همه نشسته بودن . پدرم ... مادرم ... تنها برادرم .

خوب بود که حداقل این شب آخری میتونستم در کنار همه شون باشم .

با لبخند و شادی مصنوعی رفتم جلو و همشون رو بوسیدم .

آرش با تعجب گفت :

– ببینم آسمون به زمین اومده و ما خبر نداریم ؟

یک تای ابرومو بالا دادم و گفتم :

- چطور؟

پوزخندی زد و گفت:

- چون بعد از دو هفته یاد افتاده باید اون دهن گشادت و کش بدی و یکم بخندی. حالم بهم خورد از بس عین مترسک وسط جالیز گوشه اتاقت بق کرده دیدمت.

لبخند مهربونی زدم. به سمتش حرکت کردم و کنارش نشستم. با مظلوم ترین لحنی که سراغ داشتم گفتم:

- داداش بزرگه که آبجی کوچیکشو به خاطر این چند روز میبخشه مگه نه؟

کمی نگاهم کرد و گفت:

- مگه چاره دیگه ای هم دارم؟

سرم رو با خنده به علامت نه تکون دادم.

خنده ام کم کم فروکش کرد. تازه یادم افتاده بود امشب شب آخر... امشب شب آخر داشتن داداش بزرگه است... امشب شب آخر خطا کردن و بخشیده شدن... تازه یادم افتاد امشب شب آخر در کنار خانواده بودن... شب آخر تو خونه بودن... تازه فهمیدم امشب تمام پل های پشت سرم رو خراب میکنم و میرم... تازه یادم افتاد این شادی های لحظه ای رو به پایانه...

با چشم هایی که دوباره از اشک پر شده بود نگاهش کردم و گفتم:

- میشه بغلم کنی؟

نگاهی به چشم های درخشان از اشکم انداخت و محکم بغلم کرد.

خودم رو تو آغوشش فشردم و بارون بهاری چشم هام رو دوباره رها کردم.

همونطور که من رو تو بغلش نگه داشته بود پرسید:

- چی شده خواهر کوچیکه؟؟؟ ناراحتی؟؟؟

و من کلیشه ای ترین دروغ دنیا رو تحویلش دادم... دروغی که بیشتر از هر چیزی آرزو داشتم راست باشه.

- از اینکه میخوام ازتون جدا بشم و ازدواج کنم ناراحتم .

سرم رو بوسید و من رو از خودش جدا کرد و با خنده گفت :

- غصه نخور بابا از این آرمان دودی بلند نمیشه ... کلا بی بخاره هر وقت شما امر بفرمایید دریست خَرَت میشه و میارتت اینجا ... یجوری حرف میزنی انگار دوتا قاره با هم فاصله داریم .

و چه تلخ بود حقیقتی که بر سرم کوبیده شد ... تلخ تر از زهر .

- دختر بابا حسودیمون شدا ... چرا همش بغل اون نره غولی ... بیا اینجا بینمت .

و آغوشش رو به روم باز کرد .

یک ربع مونده بود به ساعت ۱۲ که همه برای خواب به اتاق هاشون رفتن .

من موندم و تنهایی های بی انتهام .

به تلویزیون خاموش خیره شدم ... باور نمیشد داره تموم میشه ... باورم نمیشد دوران عاشقیم به پایان رسیده ... همه چیز داشت به آخرش نزدیک میشد .

انقدر در خودم غرق بودم که متوجه گذر زمان نشدم . صدای تلفن همراهم که بلند شد چشمم از تلویزیون خاموش برداشتم و به پیامی که از طرف الهام اومده بود نگاه کردم . ساعت ۱۲ بود و الهام برای بردنم به فرودگاه اومده بود .

با کرحتی از جام بلند شدم .

وارد اتاقم شدم و چمدونم رو برداشتم .

یکبار به کل اتاقم نگاه کردم و بعد خارج شدم .

تمام خونه رو از نظر گذروندم و بالاخره دل کندم از تمام تعلقاتم .

با پاهایی لرزون به سمت ماشین حرکت کردم و داخلش نشستم .

به الهام نگاه کردم ... معلوم بود تمام چند ساعت گذشته رو گریه کرده .

دستم رو روی دستش گذاشتم و با لبخند کم جونی گفتم :

– هر کسی یه سرنوشتی داره ... هر کسی یه تقدیری داره ... ناراحت نباش ... من اگر بفهمم رفتنم باعث خوشبختی اطرافیانم شده با انگیزه تو اون شهر غریب زندگی میکنم .

صورتش رو به سمت شیشه چرخوند و با صدای لرزونی گفت :

– تو داری همه رو فدای آرمان میکنی ... از کجا معلوم تو رفتی و آرمان خوشبخت زندگی کرد ... چرا داری سر یه تهدید تو خالی تمام زندگی خودت و اطرافیانت رو نابود میکنی ؟

لبخند تلخی زدم و به قطره های ریز بارون که تازه شروع شده بود خیره شدم و گفتم :

– نمیخوام ریسک کنم که یک موقع اون تهدید به قول تو خالی بشه بلای جون عشق زندگیم ... نمی تونم ... حالام بهتره حرکت کنی دیرمون شد .

در طول راه با هم حرفی نزدیم ... هر کسی تو افکار خودش غرق بود .

خیلی زودتر از اونی که فکرش رو بکنم به فرودگاه رسیدیم .

پدر آرمان مقابل درب ورودی فرودگاه منتظرم بود ... انگار میخواست مطمئن بشه که پاهام رو از خط زندگی پسرش قلم میگیرم .

مدارکم رو ازش تحویل گرفتم و داخل شدم .

روی صندلی نشسته بودم و منتظر بودم تا شماره پروازم اعلام بشه .

برعکس تمام انتظارها این انتظار کشنده نبود .

برعکس تمام انتظارها دعا میکردم این فاصله ها کش بیان و زمان دیرتر بگذره ولی مثل همیشه زمان باز هم کار خودش رو کرد و به سرعت زمان رفتنم از راه رسید .

پاهام رو که روی اولین پله هواپیما گذاشتم پشیمون شدم .

تردید وجودمو پر کرد .

برگشتم ... آره باید برم یگشتم ... من نمی تونستم بدون خانواده ام زندگی کنم ... نمی تونستم

بدون آرمانم نفس بکشم ... نمی تونستم از این خاک دست بکشم .

دومین قدم رو که برداشتم ایستادم ... پای رفتن سست شد ... یاد تهدیدهای زند بزرگ افتادم ...
یاد حرف هاش ... نه من نمی تونستم بمونم و نابودی آرمان رو به چشم ببینم .

آه پر حسرتی کشیدم و به سمت هواپیما برگشتم ... آه کشیدم به خاطر تمام حقیقت های تلخی
که شده بودن یه کابوس ناتمام و یقه زندگیمو گرفته بودن .

بدون مکس وارد هواپیما شدم و روی صندلیم نشستم .

بعد از لحظاتی چرخ های هواپیما به آرومی به حرکت دراومد و من با حسرت به کشوری خیره شدم
که تا چند لحظه دیگه ازش خارج میشدم ... هواپیما بلند شد و من تمام امیدها و آرزوهایم رو پشت
سرم جا گذاشتم و رفتم .

ندامتگاه قزل حصار

((نرگس))

اران در خاطراتش غرق شده بود ، خاطراتی که میدانستم به یادآوردنشان زخم های فراموش شده
قلبش را دوباره تازه خواهد کرد .

شاید هرگز به ذهنم هم خطور نمی کرد با چنین سرنوشتی از جانب باران صولتی مواجه شوم .

بار دیگر به باران نگاهی انداختم .

سر به زیر و خاموش با گونه هایی خیس از اشک به دستانش که در هم قلاب شده بودند نگاه می
کرد و انگار از من فاصله زیادی داشت .

برای بار چندم دستانم را به روی دستان سردش گذاشتم و کمی فشردم .

سرش را کمی بالا آورد و با آن چشمان قرمز و صورت رنگ پریده پرسید :

- تو اگر جای من بودی چیکار می کردی ؟ می موندی یا تو هم میرفتی ؟

سوال سختی بود . بین من و باران صولتی فاصله زیادی بود . او عاشق آرمان بود احساسی که من
هرگز تجربه اش نکرده بودم . او یک زن فداکار بود اما من ... من شاید زیاد هم اهل فداکاری
برای اطرافیانم نبودم و همیشه خودم و خواسته هایم را در اولویت قرار میدادم .

سرم را تکان دادم و گفتم :

- من ... شاید اگر من بودم نمیرفتم . شاید یک راه دیگه ای رو انتخاب می کردم . میدونی یادم نیاد تا حالا برای شادی دیگران فداکاری کرده باشم ... سوال خیلی برای من سخته . من تو موقعیت تو نبودم پس نمی تونم بگم چیکار می کردم . شاید تو راه درست رو رفتی . شایدم باید میموندی و یه راه چاره دیگه ای پیدا می کردی .

لبخندی به رویش زدم و ادامه دادم :

- ولی من مطمئنم تو اون لحظه تو بهترین تصمیم رو گرفتی .

چشم هایش را می بندد و نفس عمیقی میکشد و با بغض می گوید :

- میدونی دلم چی می خواد؟؟؟ دلم یه قصه عاشقونه می خواد که تا آخرش پای هیچ نفر سومی به میون نباشه .

لبخندی زدم و گفتم :

- مثل قصه شما ؟

پوزخندی زد و گفت :

قصه ما از اولم یه نفر سوم داشت . یکی که من ندیده بودمش . اگر دیده بودمش ، اگر میدونستم وقتی من میرم نفر سوم قصه وارد داستان میشه هیچ وقت نمیرفتم .

گیج شده بودم . مگر میشد آن عشقی که من از میان حرف های باران لمسش کرده بودم با حضور نفر سومی مخلوط شده باشد .

ناباور نگاهش کردم و گفتم :

- میشناختیش ؟

- آره میشناختمش ولی فکر نمی کردم اون همچین کاری باهام بکنه .

- یعنی انقدر بهت نزدیک بود .

چیزی نگفت . فقط نگاهم کرد . نمی توانستم حدس بزنم آن نفر سومی که باران حرفش را میزد چه کسی است .

- یعنی میخوای بگی ... بگی که آرمان بهت خیانت کرد .

- به من نه چون اون زمان من دیگه زنش نبودم ولی به احساس خودش چرا .
داستان پیچیده ای بود . پای یک نفر سوم هم در میان بود و من نمیدانستم .
حالا دیگر نه برای پرونده بلکه تنها برای فهمیدن عاقبت این عشق گوش میدادم . به باران خیره
شدم و منتظر ماندم . منتظر برای یافتن نفر سوم این مثلث عشقی .
شش ماه تمام رو توی غربت زندگی کردم .
سخت بود . غم داشت . غم های بی انتهایی که قصد پایان نداشتن .
شش ماه بین مردمی زندگی کردم که با خودشونم غریبه بودند چه برسه به یه آدم تازه وارد .
زندگیم سخت میگذشت . از هیچ جا خبر نداشتم .
نمیدونستم بعد از رفتنم چه اتفاقاتی افتاده .
شب ها توی تاریکی آپارتمان به دیوار تکیه میدادم و فکر میکردم میشه دیگه فردایی نباشه ؟
میشه تنهایی تموم بشه ؟ میشه تمام اتفاقات افتاده سراب باشه ؟ میشه خواب باشه ؟ میشه خیال
باشه ؟ اما دوباره صبح فردا کنار همون دیوار تو همون آپارتمان و با تمام اون تنهایی ها بیدار
میشدم .
اون همه سختی برای من زیاد بود . مگه من چند سالم بود ؟ هنوز بیست سالم نشده بود . یعنی
من انقدر تو این دنیا وجودم زیادی بود ؟
تمام روز به این فکر میکردم که میتونم دوباره خانوادمو ببینم ؟ میشه دوباره برگردم ایران ؟ اما
خودم جواب سوالام رو خوب میدونستم . برمیگشتم که چی بشه ؟ برگردم بین خانواده ای که
براشون حکم یه دختر فراری رو دارم ؟
هر روز خسته تر از دیروز میشدم و هر لحظه شکسته تر از لحظه قبل .
بعد از شش ماه بود که آریان زند بهم اطلاع داد اگر بخوام میتونم برگردم ایران . برام عجیب بود
. چطور انقدر زود پشیمون شده بود .

اولش خوشحال شدم . میرفتم خانوادمو میدیدم . دوستم و عشقمو . ولی هر چی فکر می کردم کمتر به نتیجه میرسیدم . من جایی بین اون خانواده نداشتم . من دیگه متعلق به چارچوب اون زندگی نبودم .

بعد از کلی درگیری به این نتیجه رسیدم برگردمو بین مردمی که هم زبون و هم وطنم هستن زندگی کنم حتی اگر خانوادم من رو نپذیرن . حتی اگر پسم بزن .

با یه روحیه خسته و داغون و با کولی باری از غصه های ناتمام راهی شدم .

من رفتم به امید بخشیده شدن .

رفتم به امید دیده شدن .

رفتم به امید ساختن پل هایی که مجبور بودم پشت سرم خرابشون کنم .

رفتم ولی دریغ ... دریغ از نقطه ای امید . دریغ از آغوشی باز . دریغ از رویایی ویروون نشده .

رفتم ... رفتم و برای همیشه آرزو کردم ای کاش ... ای کاش برنمی گشتم .

چمدونم رو متوقف کردم .

با استرس به در خونه ای نگاه کردم که تنها امیدم بود .

دستم رو برای فشردن زنگ جلو بردم اما همین که دکمه رو لمس کردم پشیمون شدم .

دستم رو عقب کشیدم .

نمیدونست برگشتم . اگر ناراحت میشد چی .

با فکر به اینکه این موقع شب جایی برای رفتن ندارم دوباره دستم رو به سمت دکمه فلزی زنگ

دراز کردم و اینبار فشار کمی بهش وارد کردم .

یکی دو دقیقه بعد صدای خواب آلودش بلند شد .

– بله ؟

...–

حرفی نزددم . حرفی نداشتم که بزنم . فقط منتظر به در بسته روبروم نگاه کردم و فکر کردم چه شباهت عجیبی به درهای بسته زندگیم داره .

با صدای دوباره اش به خودم اومدم .

- مگه مرض داری نصفه شبی زنگ میزنی در می....

نذاشتم حرفش تموم بشه . با صدای آرومی گفتم .

- الهام .

صدایی نیومد .

دوباره گفتم .

- نمیخواهی درو باز کنی .

چند لحظه بعد انگار به خودش اومده با صدای متعجبی گفت :

- خودتی ؟ باران خودتی ؟

لبخند کم رنگی روی لب هام جا خوش کرد .

- آره خودمم .

در با صدای ضعیفی باز شد .

وارد همون آپارتمانی شدم که مدتها پیش برای اولین بار واردش شده بودم . خاطرات روزهای گذشته از جلوی چشم هام گذشت .

تازه وقتی از خاطراتم بیرون اومدم که درب آسانسور مقابل خونه ای که روزهای زیادی رو در اون سپری کرده بودم باز شد .

چشمم به در باز خونه و الهامی که با چشم های پف کرده نگاهم میکرد افتاد .

لبخند مصنوعی زدم .

- سلام .

با این حرف الهام به سمتم پرواز کرد و خودش رو تو آغوشم فشرد .

محکم بغلش کردم .

با صدای بغض داری گفت :

- بی معرفت نباید میگفتی داری برمیگردی ؟

- یهوایی شد .

- دلم برات تنگ شده بود .

لبخندی زدم .

- من بیشتر .

از هم جدا شدیم .

الهام دستم رو محکم بین دستاش گرفت و من رو به داخل خونه راهنمایی کرد .

دو سه روز از اقامت در آپارتمان الهام میگذشت .

از وقتی که برگشته بودم هر لحظه که نگاهم به الهام می افتد و الهام با کلافگی نگاهش رو میدزدید .

بالاخره هم تحمل نکردم و بعد از سه روز مجبورش کردم باهام حرف بزنه .

الهام روی کاناپه کرمی رنگی نشسته بود و عمیقاً در فکر بود .

بهش نزدیک شدم و روی کاناپه مقابلش نشستم .

سرش رو بلند کرد و گفت :

- برم برات چایی بیارم .

باز هم داشت فرار می کرد .

خیلی سریع مچ دستش رو اسیر کردم و گفتم :

- نمیخواه بیا بشین کارت دارم .

لبخند زورکی تحویلیم داد و بی میل دوباره نشست .

– اتفاقی افتاده باران جون ؟

یک ابرومو دادم بالا و گفتم :

– نمیدونم تو باید بگی چه اتفاقی افتاده ؟

لبخند تصنعی زد .

– یعنی چی عزیزم ؟ چه اتفاقی ؟

پوزخندی زدم .

– مثل اینکه فراموش کردی مدتها در کنار هم زندگی کردیم . شاید یادت رفته چقدر به هم نزدیک بودیم . شایدم فراموش کردی من چقدر به حالات و رفتارات آشنایی دارم . واقعا فراموش کردی ؟

ناراحت گفت :

– این چه حرفیه بارانی .

کج خندی زدمو گفتم :

– چی شده که از روزی که اومدم کلافه ای ... چرا همش تو خودتی ... چرا هر وقت نگام میکنی حالاتت آشفته میشه ... مشکل کجاست ... از اومدنم به خونت ناراحتی ؟

با تعجب گفت :

– این چه حرفیه عزیزم من فقط ...

لب هایش را گزید .

پس درست حدس زده بودم . مسئله ای در بین بود که من از اون بی خبر بودم .

– فقط چی الهام ؟

سرش رو پایین انداخت و شروع کرد به کندن گوشه های ناخن هایش .

– من ... خوب من ... من .

نفس عمیقی کشید .

- من نامزد کردم .

چند لحظه شوک زده نگاهش کردم . فکر می کردم اشتباه شنیدم . چطور امکان داشت الهام ،
بهترین دوستم و در حال حاضر آخرین امید و تکیه گاهم این موضوع رو از من پنهان کنه .

مطمئن بودم مسئله تنها نامزد کردنش نیست .

به جلو خم شدم .

- خوب مبارکه نارفیق ... خیلی زود به کسی که مثل خواهرش دوست داره این خبر و دادی ... حالا
بقیه شو بگو .

دوباره آشفته شد .

- بقیه چی ؟

- بقیه قصه این نامزدی رو که این همه مدت از من پنهانش کردی ... اون قسمتی رو بگی که این
روزا آشفته کرده .

-هی...هیچی دیگه بقیه نداره .

باز هم پوزخندی زدم .

- منو چی فرض کردی الهام ؟ اون حیوون دراز گوشی که فکر میکنی من نیستم ... آخر قصه رو
بگو ... نامزدت کیه ؟

تک نگاهی بهم انداخت و گفت :

- خوب ...

- خوب ... نامزدم ... نامزدم کیان مهرآراست .

چشم هام به اندازه توپ تنیس بزرگ و گرد شده بود .

چطور امکان داشت . چطور همچین اتفاقی افتاد که من نفهمیدم . چرا بهترین دوست آرمان . چرا ؟

چشم هام رو برای لحظه ای روی هم قرار دادم و به هم فشردم . نفس عمیقی کشیدم . انگار تمام کائنات علیه من می چرخیدن . چشم هام رو باز کردم . لبخند تصنعی زدم و جلو رفتم . در آغوشش گرفتم .

– تبریک میگم خواهری ... خوشبخت بشی .

بعد هم بدون اینکه نگاهش کنم از خودم جداش کردم و به طرف اتاقم راه افتادم .

دستم به دستگیره نرسیده بود که صدایش به گوشم رسید .

– به خدا من نمیخواستم اینطوری بشه ... نمیخواستم ناراحت کنم ... نمی خواستم یاد خاطرات تلخت بیفتی .

لبخند تلخی زدمو آروم بهش گفتم :

– تنها گناهی که مجازات نداره عشقه ... عشق خبر نمیکنه ... اجازه نمیگیره فقط یدفعه ای کلید میندازه و میاد تو قلبت ... عشقه دیگه همیشه بهش خورده گرفت ... تو هم حق عاشقی داری ... حق داری عاشق هرکس که میخوای بشی و با هر کس که دوست داری زندگی کنی ... قرارم نیست به خاطر من یا هیچ کس دیگه ای این فرصت و از خودت بگیری .

در رو باز کردم و داخل اتاق شدم .

خودم رو روی تختم رها کردم .

ذهنم پر کشید به روزهای خوب . روزهای با آرمان بودن . چقدر شاد بودیم . چقدر بی دغدغه در کنار هم لبخند میزدیم . چی شد که اینجوری شد . چرا یکیمون رفت اشرق یکیمون مشرق . یعنی الان آرمان هم به فکرمه ... از نبود من ناراحته ... شایدم شدمم براش یه خاطره فراموش شده و حالا بدون من لبخند هاش پررنگ تر شده .

چشم هام رو بستم و پشت پرده چشم هام تصویر مردی رو که تمام دنیا رو برای خوشحالیش به هم ریختم تصویر کردم .

یه قطره اشک مزاحم از کاسه چشمم بیرون افتاد . خیلی سریع پاکش کردم . قرار من گریه نبود . قرار من بغض نبود .

تنها آرزوم این بود که یکبار دیگه ببینمش ... فقط یکبار دیگه حتی شده از دور .

با فکر کردن به دوباره دیدنش تصمیم گرفتم برم و از دور تماشاش کنم تی شده برای آخرین بار .
فقط یه فرصت نیاز داشتم . یه زمان خیلی خوب برای دور شدن از جلوی چشم های الهام .
با دوباره فکر کردن به آرمان طرح لبخندی روی صورتم ظاهر شد .
دوباره چشم هام رو بستم و بعد از آرزوی خوشبختی برای الهام و کیان خوابیدم .
مانتو مشکیم رو تنم کردم و مقابل آینه ایستادم .
یاد لحظه ای افتادم که کیان من رو دید . جواب سلام تنها یه پوزخند و بعدشم روبرگردوندن بود .
یه لبخند تلخ روی لب هام نشست . من خودم رو آماده کرده بودم ... آره آماده بودم برای واکنش
همه آدما به شکستن پل های پشت سرم . من آماده بودم برای بدتر از این هاش ... من حاضر
بودم تحقیر بشم برای اشتباهی که مسببش نبودم ... اشتباهی که اجباری بود .
شال مشکیم رو هم سرم کردم .
از اتاق خارج شدم . الهام و کیان هم آماده بودن . قرار بود امشب به مراسم نامزدی یکی از
دوستانشون برن و این بهترین فرصت برای من بود .
کیان باز هم با پوزخند روگردوند .
نفس عمیقی کشیدم . جلوتر رفتم و با لبخند مصنوعی که روی لب هام نشوندم به الهام نزدیک
شدم و گفتم :
- عزیزم من باید برم بیرون ... امیدوارم بهت خوش بگذره .
اون هم لبخندی زد .
- زود برگرد .
سرم رو تکون دادم و با صدای آهسته ای رو به کیان گفتم :
- آقا کیان خوش بگذره . خداحافظ .
باز هم سکوت و اخم جوابم بود .
باز هم لبخند اجباری و تلخی زدم و از خونه بیرون زدم .

یکمی از راه رو پیاده رفتم . نمیدونستم کار درستی میکنم . نمیدونستم دیدن آرمان کار درستیست ... رفتن تا خونه زندها کار اشتباهیه ؟

درگیر بودم ، اصلا انقدر تمام زندگیم درگیری داشتیم که عادت کرده بودم به این دست و پا زدن ها برای نجات از بند مشکلاتم .

کمی جلوتر که رفتم تاکسی گرفتم . بعد از دادن آدرس به راننده از پنجره به بیرون زُل زدم . کاش میتونستم امشب ببینمش . با به یاد آوردن اینکه به دیدن آرمان میرم ... به دیدن کسی که نفسم به نفسش بنده باز هم لبخند کم رنگی زدم .

– خانوم پیاده نمیشین ؟

با صدای راننده پریشون نگاهش کردم . انتظار نداشتم انقدر زود برسیم . همیشه همینه هر جا انتظار داری زمان کندتر بگذره دقیقا برعکس میشه . لبخند اجباری زدم و بعد از حساب کردن کرایه ام پیاده شدم . درست سر کوچشون پیاده شده بودم . نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به سمت آسمون بلند کردم .

– خداجون امشب هوامو داشته باش بدجوری بی پشت و پناهم امشب .

دوباره به انتهای کوچه نگاه کردم و راه افتادم .

هر چی به انتهای کوچه نزدیک تر میشدم بیشتر می لرزیدم . ترسم از دیده شدن و تحقیر شدن نبود . ترسم از شکستن بود . ترسم از ریسک های رنگی و لامپ های روشن انتهای کوچه بود . ترسم از یک اتفاق دیگه بود . هر چی بیشتر جلو میرفتم ریسک های رنگی بیشتر تو چشمام سو میزدن . دیگه به آخر خط رسیده بودم . آخر خط یعنی اونجا که خونه مرد رویاهات و ریسک بسته بینی . آخر خط یعنی صدای گر کننده موسیقی شاد داخل خونه آرزوهات بشه برات ناقوس مرگ . آخر خط یعنی مرگ تو نه ... یعنی مرگ آخرین امیدت . آخر خط ... یعنی بشکنی تمام قول و قرارهایی که با خودت گذاشتی برای محکم بودن و اولین قطره اشکت رو بریزی .

با پاهایی لرزون کمی صورتم رو پوشوندم و وارد خونه ای شدم که صدای شادی و هلهله ای که از داخلش میومد گوش فلک رو پُر می کرد .

یواش یواش رفتم ... هر چی بیشتر نزدیک داخل خونه میشدم بیشتر قلبم می سوخت .

آخرین قدم رو برداشتم . در یک حرکت مات شدم و مات آریان زند . مات آدمای دور و اطرافم .
مات مرد ... زندگیم .

دیگه کنترل اشک هام دست خودم نبود . مگه میشه عشقت رو ، تمام آرزوت رو تو کت و شلوار
دامادی ببینی و اشک نریزی . مگه میشه دختری که فکر میکردی تنها کسیه که تو خاندان زند
پشسته دست تو دست مردی که دوستش داری ببینی و همونجا آب نشی . اصلا مگه میشه بهترین
دوستت و نامزدشو تو همون مجلس ببینی و خاک نشی . مگه میشه بهترین دوستت با ناراحتی
نگاهت کنه و تو از اونجا فرار نکنی . فرار نکنی از اون کابوس نابود کننده .

من که فرار کردم . فرار کردم از خونه ای که روزی مرد داخلش آرزوی من بود و حالا مرد یکی
دیگه شده .

دستم رو روی دهنم فشار میدادم تا صدای زجه هامو خفه کنم و با شتاب از کنار مردم اون عمارت
می گذشتم .

از خونه که خارج شدم تا سرخیابون بی معتلی دویدم . هنوز از اون خیابون نفرین شده خارج
نشده بودم که یکی دستم رو با قدرت کشید و من رو برگردوند .

از دیدن آدم روبروم فقط تونستم تو دلم بگم :

- خدایا نه الان نه ظرفیتم تا خرخره پره بزار برای یه روزه دیگه فقط الان بزار فرار کنم .

اما بازم مثل همیشه این سرنوشت بود که پیروز شد .

کیان پوزخندهای تموم نشدنی شو بهم هدیه کرد و گفت :

- چیه ؟ برای چی اومدی این طرفا ؟ نکنه اومده بودی دوباره آرمان و خام خودت و کنی و بازم
بچاپیشو فلنگو ببندی . آره ؟ یعنی فکر کردی من میزارم . فکر کردی من میزارم تو دوباره اون
زجرها رو به دوستم هدیه کنی . یه چیزی رو تو گوشت فرو کن هرزه خانم ... دور و بر آرمان نیلک
که اگه دوباره دور و اطرافش ببینمت جفت پاهات و از این دنیا قلم میگیرم .

هق هق میکردم و میخواستم توضیح بدم که دوباره گفت :

– فقط خفه شو . خفه شو و از زندگی همه ما گمشو بیرون . از زندگی من و الهامم گمشو . اگر یکم فقط یکم برای آینده دوستت نگرانی همین الان برو و همه وسایلت و بردار و گمشو برو همون خراب شده ای که ازش اومدی . برو لعنتی .

الهام جلو اومد و گفت :

– چی میگی کیان ... چی داری به باران من میگی ... حالیت میشه چه حرف هایی داری از دهننت در میاری ... تو هیچی نمیدونی ... تو نمیدونی باران رفت چون ...

دستم رو گذاشتم رو شونه الهام و فقط گفتم :

– تو قول دادی الهام و تو به من قول دادی . قول دادی حتی اگر بدتر از این هاشم دیدی لب باز نکنی . سر قولت وایسا .

بعد هم برگشتم و از هردوشون دور شدم .

همینطور که از هردوشون دور میشدم صدای جر و بحثشون رو میشنیدم .

باز هم لبخند تلخی خودمو مهمون کردم . لب باز کردم و شروع کردم برای خودم حرف زدم .

– خداجون تو که بازم امشب هوامو نداشتی ؟ دیدی آخرش چی شد ؟ کاش امشب زودتر تموم بشه . برام سخته خداجون . سخته دست تو دست دیدن آرمانم با دختری که فکر میکردم دوستمه . میدونستم آریان خان ، دختر خواهرش مهرنوش و قبل من برای پسرش انتخاب کرده بود ولی خوب فکر نمی کردم تهش اینطوری باشه . رفتار مهرنوش باهام خوب بود . مهربون بود . دوست داشتنی بود . فکر می کردم اون بین جماعت زندها پشتمه .

این کارش یعنی چی ؟ یعنی خنجر از پشت ؟

نفسم رو پر صدا بیرون دادمو گفتم :

– شایدم نه ... شایدم خنجر از پشت نباشه . من با رفتم ، با خالی کردن زندگی آرمان به هر کسی فرصت دادم پا بزاره جا پایه من . فرقی نداره اون فرد دختر عمه خودش باشه یا یه آدم غریبه .

دوباره لبخند غمگینی زدم .

- خوشگل شده بود . می خندید . این یعنی خوشحاله . یعنی رفتن من برایش زیادم بد نبوده .
یعنی اون همه زجر نتیجه داشته .

دوباره به یاد الهام و کیان افتادم .

کیان راست میگفت . من باید میرفتم . من امشب باعث شدم یه شب تلخ تو دوران نامزدیشون
رقم بخوره . من امشب رسم دوستی رو به جا نیاوردم . نباید بمونم و بزارم زندگی الهام انقدر
راحت خراب بشه . آوارگی بهتر از اینکه به بهترین دوستم خیانت کنم . خیانت فقط دور زدن بقیه
نیست یه وقتایی خیانت یعنی اینکه بدونی وجودت برای زندگی کسایی که دوستشون داری مثل
سمه اما بازم بمونی .

بازم همه چی تکرار شد . بازم تاکسی گرفتن و بازم خیره شدن از شیشه ماشین به خیابونای شهر
و باز هم پیاده شدن و اینبار ... اینبار حضور توی خونه ای که باید ازش دل بکنی .

به سمت اتاقم راه افتادم . چمدونم رو از زیر تخت بیرون کشیدم .

تمام وسایلم رو از گوشه و کنار اتاق جمع کردم و داخل چمدون گذاشتم . کارم که تموم شد در
چمدون رو دوباره بستم . یه نگاه کلی به اتاق انداختم و خارج شدم .

داشتم آخرین قدم ها رو برای باز کردن در برمیداشتم که صدای کلید و بعد از اون باز شدن در و
داخل اومدن الهام و پشت سرش کیان من رو متوقف کرد .

الهام به سرعت جلو اومد و با داد گفت :

- چیکار داری میکنی ؟ هان ؟

لبخندی زدم .

- تا ابد که نمی تونم اینجا باشم بالاخره باید برم دیگه .

چمدون رو از دستم کشیدم .

- تو هیچ جا نمیری . اینجا خونه من نه آقای مهرآرا پس منم که باید بگم بری یا نه . کسی حق
نداره تو مسائل مربوط به من و تو دخالت کنه .

لبخندم رو روی لبم حفظ کردم .

- باور کن به خاطر حرف آقا کیان نمی‌رم . دیگه وقتشه روی پای خودم بایستم .
- دادش باعث شد چشم هام رو ببندم .
- رو پایه خودت وایسی ؟ نصفه شبی چطوری میخوای رو پای خودت وایسی احمق .
- چمدونم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم :
- من و از تنها بودن و رو پای خودم وایستادن نترسون . من تمام روزهایی که اینجا نبودم تلاش میکردم هر دقیقه بین مردمی که نمیشناسمشون روی پای خودم بایستم . وقتی اونجا تونستم اینجا بین مردم خودم حتما میتونم .
- اما م...-
- نذاشتم حرفش رو کامل کنه .
- من نمیخوام زندگی یه نفر دیگه رو خراب کنم . نمیخوام تو بشی یکی مثل آرمان .
- صدای پوزخند کیان نگاهم رو به سمتش کشید . دوباره نگاه ازش گرفتم و ادامه دادم .
- تو باید زندگی بکنی . امشب که خوابیدی فراموش میکنی هر چیزی که تو این چند روز اتفاق افتاد . فراموش میکنی من اومدم . فراموش میکنی امشب چی دیدی و چی شنیدی . فردا صبح که از خواب بیدار شدی دوباره میشی همون الهام شاد و خندون و با نامزدت یه صبحونه مفصل میخوری و برای یک لحظه هم به یاد نمیاری که من چند روز تو زندگیت بودم .
- ام...-
- دستم رو بلند کردم و دوباره مجبورش کردم سکوت کنه .
- همین که گفتم .
- بعد هم به سمت در آپارتمان راه افتادم .
- مقابل کیان که رسیدم توقف کردم . رو به روش ایستادمو گفتم :
- آقا کیان شما حق داری از دست من عصبانی باشی . حق داری نخوای من رو ببینی . تی حق داری نخوای دور و بر نامزدت من و ببینی ولی بهتره بدونی منم برای رفتن دلیل داشتم . من دروغگو نبودم و نیستم . خونه خراب کن نبودم و نیستم . من رفتم درست . زندگی همه رو خراب

کردم درست . آرمان رو ناراحت کردم باشه قبول . ولی مطمئن باشید من اگر می‌موندم حتی آرمان روزی صدبار آرزو می کرد ای کاش سر و کله من تو زندگیش پیدا نمی شد . من رفتم که زندگیش به این روزا نکشه .

دوباره راه افتادم و از مقابلش گذشتم . مقابل درب آپارتمان که رسیدم گفتم :

– آقا کیان قضاوت کردن راحت . یک طرفه به دادگاه رفتن راحت ولی مطمئن باشید اگر شما هم جای من بودید همین تصمیم رو می گرفتید . مطمئن باشید من تمام زندگی و آینده ام رو به خاطر هیچ و پوچ نابود نکردم . در ضمن ... خوشحالم که بهترین دوستتون خوشبختی واقعی رو پیدا کرد .

بالاخره بیرون اومدم . بالاخره بیرون اومدم از اون فضای پر از تنش . بیرون اومدم از اون خونه ای که هوای خفگی داشت . هوای مرگ داشت .

ساعت از نیمه شب گذشته بود . تو خیابون هایی که حالا کمی خلوت تر از ساعات قبل هم شده بودند قدم می‌زدم و چمدونم رو می کشیدم . حالا کجا باید میرفتم . یک ساعتی که راه رفتم خسته شدم و لب جدولی نشستم . نمی تونستم تا صبح تو خیابونا راه برم . هتل و مسافرخونه هم که نمی تونستم برم .

با ناامیدی به گوشیم نگاه کردم . تصمیم خودم رو گرفتم و شماره مورد نظرم رو گرفتم .

بعد از چند بوق صدای خواب آلودش داخل گوشی پیچید .

– الو ؟

دلیم زیر و رو شد . چقدر دلتنگش بودم .

دوباره صدایش توی گوشم پیچید .

– الو ؟ چرا حرف نمی‌زنی ؟

قدرت حرف زدن ازم صلب شده بود . اما مجبور بودم . باید لب باز می کردم . تمام توانم رو جمع کردم و قبل از اینکه گوشی رو به روم قطع کنه با صدای لرزونی گفتم :

– سلام آرش .

برای چند لحظه صدایی نیومد و بعد سردترین لحن ممکن گوش نوازم شد .

– شما ؟

یخ زدم . منجمد شدم از سرمای صداش . نمی خواست من رو بشناسه . نمی خواست من رو به یاد بیاره .

باز هم لبخند غمگین و تلخم مهمون لب هام شد .

فقط تونستم بگم .

– ببخشید از خواب بیدارت کردم . اشتباه کردم زنگ زدم .

و بعد تلفن رو قطع کردم .

خیلی سعی کرده بودم قوی باشم . من میدونستم برگشتنم مساویه با پذیرفته نشدن ولی مگه میشه برادرت باهات مثل یه غریبه صحبت کنه و تو به خودت نلرزی ... مگه میشه هم خونت باهات جووری رفتار کنه که انگار تو زندگیش هیچ وقت نبودی و تو اشک هات راه باز نکنه از چشمت ... همیشه ... همیشه تو این شرایط قوی بود .

سرم رو به معنی مهم نیست تکنون دادم و از روی جدول بلند شدم . هنوز اولین قدم رو برنداشته بودم که ...

هنوز اولین قدم رو برنداشته بودم که تلفن همراهم توی دستم شروع به لرزیدن کرد .

با تعجب به صفحه گوشییم خیره شده بودم . باورم نمی شد انقدر زود پشیمون شده باشه . با همون تعجب جواب دادم .

– بله .

و باز هم همون صدای سرد گوش نوازم شد .

– برای چی بعد این همه مدت به من زنگ زدی ... اصلا چی شد یاد من افتادی ... نکنه یه گندِ جدید زدی و میخوای من برات ماست مالیش کنم .

حق داشت چشم هام بی اجازه لبریز از اشک بشه ... حق داشت بغضِ تو گلوم هر لحظه بزرگتر بشه .

با صدایی که می لرزید و همون لبخند دردناکی که این روزا همه جا همراهیم می کرد گفتم :

- من که گفتم اشتباه کردم زنگ زدم داداشی . امروز فهمیدم مشکلات من فقط برای منه نه برای کس دیگه . فقط درمونده ام از اینکه برادرم هم نتونست بفهمه من خواهرش چجور آدمی هستم . تلخی زندگیم از اینکه حتی هم خون خودم نفهمید خواهری که اون همه سال باهاش زیر یک سقف بزرگ شد اونی نیست که بقیه میگوین ... من که گفتم اشتباه کردم .

- کجایی ؟

نمی خواستم جواب این صدای سرمازده رو بدم . ترجیحاً سکوت کردم که صدای عصبیش بلندتر شد .

- میگویم کجایی ؟

با کمی مکث گفتم .

- تو خیابونای خلوت تهران ... تنها ... بی تکیه گاه ... خالی از امید و آرزو ... با یه چمدون که حالا دیگه تمام زندگیمه .

- آدرس .

نیم ساعتی میشد که لب همون جدول نشسته بودم و فکر می کردم .

نمیدونستم برای اولین برخورد چه رفتاری با آرش داشته باشم . فکر میکردم اون چه رفتاری بعد از اون همه اتفاق میتونه داشته باشه . دعوا ... کتک ... تهمت ... توهین ... تحقیر . واقعا نمی تونستم حدس بزنم .

با صدای باز و بسته شدن در ماشینی به خودم اومدم . با کمی تعلل سرم رو بلند کردم و با دیدن آرش از جام بلند شدم .

تغییری نکرده بود فقط کمی لاغرتر از قبل شده بود .

با صدای آهسته ای گفتم :

- سلام .

و ... یک سیلی محکم جواب سلام شد .

چمدون رو از دستم بیرون کشید و به سمت اتومبیل حرکت کرد ولی من هنوز هم مسخ شده ایستاده بودم .

با دیدن من به سمتم اومد . به چشم های اشکیم نگاه کرد ولی از قالب سرد و نفوذناپذیرش بیرون نیومد .

بازوم رو محکم گرفت و به سمت ماشین کشید . در رو باز کرد و روی صندلی پرتم کرد .

دلم که گرفت ... بغض که کردم ولی میدونستم تمام این واکنش ها حق آرش و تمام این عذاب ها حق منه .

بعد از چند دقیقه سوار شد و در سکوت مشغول رانندگی شد .

به نیم رخ جدیش نگاه کردم .

آه حسرت زده ای کشیدم . دوران خواهر و برادری ما شاید تموم شده بود و حالا من تنها براش مثل یه مسئولیت بودم و بس . سرم رو به سمت شیشه ماشین برگردوندم و به سیاهی شب خیره شدم . شاید دیگه هیچ وقت رابطه ها درست نمیشن . شاید این سیاهی برای همیشه به زندگیم حاکم باشه . شاید ...

بی هدف روی مبلی نشسته بودم و به چمدون قرمز رنگم که کنار در جا خوش کرده بود خیره شده بودم .

استرس ... شاید استرس حتی کم بود برای توصیف حس و حال اون لحظات .

منتظر بودم . منتظر بودم تا آرش زبون باز کنه و حرف بزنه ... شکایت کنه ... دعوا کنه ... بازخواست کنه ، اما ... آرش امشب عجیب خونسرد شده بود و کم حرف .

بالاخره بعد از دقایقی که برای من به اندازه سالها طول کشید با سینی چایی رو به روم نشست . دست به سینه نگاهم می کرد .

نفس عمیقی کشیدم تا شاید از این اضطرابی که به جونم افتاده بود کم بشه اما دریغ از ذره ای آرامش .

کمی چشم هاش رو ریز کرد و با همون صدای خونسرد و یخ زده پرسید :

- تو این شش ماه کجا بودی ؟

شروع شده بود . پس قرار بود بازجویی بشم . سرم رو پایین انداختم و گفتم :

- آلمان .

به وضوح میشد فهمید چقدر از حرفم جا خورده . بعد از چندبار نفس عمیق کشیدن دوباره همون خونسردی چند دقیقه قبل رو بدست آورد و دوباره پرسید .

- چرا رفتی ؟ چرا همه چیز رو بهم ریختی ؟ چرا ؟

چی باید میگفتم ... می گفتم ترسیدم ... ترسیدم از پس زده شدن ... ترسیدم از آینده ای که از راه نرسیده بود ... چی می تونستم بگم .

وقتی سکوتم رو دید گفت :

- همین فردا برات بلیط میگیرم دوباره برگردی به همون خراب شده ای که شش ماه توش زندگی کردی .

خیلی سریع سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم . این دیگه آخر حقارت بود . می خواست من و برگردونه پیش مردمی که به زور از کشورشون فرار کرده بودم .

بلند شدم و رو به روش ایستادم . ابرو هام رو تو هم کشیدم و گفتم :

- من برنمی گردم . هرگز برنمی گردم . اگر ناراحتی از حضورم همین امشب میرم از این جا ولی نمیزارم دوباره زندگیم به گند کشیده بشه .

آرش هم بلند شد و مقابلم قد علم کرد . پوزخندی زد و گفت :

- پس خودت میدونی گند زدی به زندگیت ؟ پس میدونی گند زدی به زندگی هممون ؟

بازوم رو محکم کشید به طرف خودش و با صدایی که حالا از عصبانیت می لرزید گفت :

- اما من نمیزارم دوباره پدر و مادر بدبختمون و داغون کنی ... این بار من برات تصمیم میگیرم ... همین جا میمونی بعد هم بلافاصله می فرستمت میری ... تفهیم شد ؟

بازوم رو از دست های قدرتمندش بیرون کشیدم و بلند گفتم :

– نه ... تفهیم نشد ... تفهیمم همیشه ... من نمیخوام برگردم ... من نمیخوام دوباره تنها بشم ... نمی خوام دوباره شب و روزم رو توی یه آپارتمان تاریک بگذرونم ... نمیخوام دوباره فکر کنم اگر میموندم چی می شد ... نمیخوام دوباره فکر کنم کار درستی کردم از واقعیت فرار کردم یا نه ... من بر نمی گردم ... نه تو نه هیچ کس دیگه ای هم ایندفعه نمی تونه مجبورم کنه ... نمیزارم .

به سمت درِ آپارتمان راه افتادم و قبل از اینکه بتونم دست به چمدونم بزنم صدای بغض زده برادری که عاشقانه دوستش داشتیم پای رفتنم رو سست کرد .

– تو که تنها بودی ... تو که غم داشتی ... پس ... پس چرا رفتی ... چرا برادرت و تنها گذاشتی ... چرا پدرمونو تا پای مرگ بردی و برگردوندی ... چرا آرمان و درست شب قبل از عروسیش تنها گذاشتی ... چرا همه رو خاکستر کردی ... چرا ؟

یک قطره اشک از چشمم فرود اومد ... این دیگه اشک حسرت و دل شکستگی نبود . اشک پشیمونی بود که رها شده بود .

یه لبخند تلخ نشست کنج لبم . کنج دیوار سرِ خوردم و پاهام و توی شکمم جمع کردم . با همون لبخند تلخ گفتم :

– چه فایده داره بگم داداشی ... اگر بگم دوباره همه چیز خوب میشه ؟ ... اگر حرف بزنم پدر و مادر و برادرم دوباره مثل دخترِ خوبشون نگاهم میکنن یا بهم میگن ترسو ؟ ... اگر مهرِ سکوتم رو بشکنم میتونم دوباره آرمانی رو که دیشب دست به دست عروسیش شد رو پیشِ خودم برگردونم ؟ ... داداشی حرف زدن من دیگه چیزی رو درست نمی کنه ... دیگه هیچی نمیشه مثل روزای اول ... همیشه پل های شکسته رو درست کرد ... همه چیز خراب شده بزار حداقل با سکوتم بیشتر از این خودم رو مضحکه نکنم ... بزار فقط خودم بسوزم ... بزار فکر کنم همه خوبن ، همه چیز رو به راهه ... بزار ساکت بمونم .

چشم های اشکیم رو بستم و سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم . حس کردن ردپای اشک هایی که روی گونه هام سر می خوردن بهم می فهموند نتونستم سر قولم بمونم . فهمیدم قوی بودن کار من نیست . فهمیدم هیچ تصمیمی تو دنیا ابدی نیست .

چشم هام رو باز کردم و آرش اشک آلود و روبه روم دیدم .

لب باز کرد و با صدای آهسته ای گفت :

- برام بگو ... مثل همیشه فقط برای من بگو ... فقط بگو و از هیچ چیز نترس .

نمیدونم چی شد که اون سکوت چند ماه رو شکوندم ولی بالاخره گفتم . گفتم و گفتم . انقدر گفتم تا به حق حق افتادم . با دادی که آرش سرم زد به خودم اومدم و فهمیدم همه چیز رو بی کم و کاست تعریف کردم .

- برای چی رفتی ؟ برای چهارتا تهدید تو خالی ؟ فکر کردی یه پدر میتونه بچه خودشو نابود کنه ؟ چرا همچین حماقتی کردی ؟ چرا به کسی نگفتی ؟ دِ لعنتیِ چرا هیچی نمیگی ؟
منم ناخودآگاه صدام بلند شد ... با همون صدایی که از شدت خشم و غصه می لرزید گفتم :

- آره من ترسو ... من بُزِ دل ... من خر ... ولی این احمقی که جلوت نشسته ترسید از پس زده شدن تو آینده ... من ترسیدم از اینکه زندگیمو خراب کنن ... من ترسیدم از اینکه آرمان به روزی برسه که آرزو کنه کاش هیچ وقت تو زندگیش با من آشنا نمی شد ... من میدونستم یه پدر به بچه اش کاری نداره اما می تونست با من بازی کنه ... می تونست زندگی منو نابود کنه ... من نخواستم برم تو زندگی که میدونستم بیشتر از پیش دیوونه و وابسته آرمان میشم و بعد پس زده بشم ... من ترسیدم لعنتی ... من از آینده ترسیدم .

سرم رو گذاشتم روی پاهام و برای بدبختی که هیچکس درکش نمی کرد زار زدم .

نمیدونم چقدر گذشته بود که تو آغوش آرش فرو رفتم و بعد تنها یه جمله .

- خوش اومدی خواهری .

چند روزی از اون شب تلخ می گذشت . شبی که برای همیشه عشقِ زندگیم رو از دست داده بودم . شبی که از خونه بهترین دوستم بیرون شده بودم و شبی که ... اعتراف کرده بودم به برادری که حالا پُشتم بود .

همه چیز خوب نبود ولی حداقل امید داشتم . امید داشتم به برادری که همدردی می کرد و دلداری میداد .

بعد از چند روز بالاخره تصمیم گرفتم کمی توی شهر بین مردمی که بینشون احساس آرامش میکردم قدم بزنم .

همین که وارد خیابون شدم از کسی که مقابلم دیدم تعجب کردم . نمیدونستم رفتار مناسب مقابل این آدم چیه . نمیدونستم باید بی توجه بهش رد بشم یا بایستم و بینم چی باعث شده تا اینجا بیاد .

کیان یه لبخند اطمینان بخش زد و به سمتم اومد . نمی تونستم باور کنم با دیدن من به جای پوزخندهای اعصاب خورد کنش ، لبخند میزنه .

نفسی گرفتم و خواستم بدونم توجه بهش بگذرم که راهم رو سد کرد .
- سلام .

سرم رو بلند نکردم فقط زیر لب گفتم :

- سلام .

و دوباره خواستم از کنارش بگذرم که باز هم سدِ راهم شد .
- میشه صحبت کنیم ؟

با خونسردی نگاهش کردم و با لحنی کاملاً غریبه گفتم :

- من و شما هر چی قرار بود بهم بگیم رو چند شب پیش گفتیم و شنیدیم ... دیگه دلیلی برای حرف زدن نیست ... اگر میخوايد باز هم بگید دور و بر همسرتون نگردم که من همین جا حاضرم کتبی بنویسم دیگه از صد کیلومتری زندگی شما هم رد نشم .
دوباره خواستم بگذرم که باز هم رو به روم قرار گرفت .

با صدای آرومی گفت :

- میشه حرف بزنیم ؟ ... میدونم از دستم ناراحتید ، میدونم تُند رفتم ، میدونم یک طرفه حکم دادم و یک طرفه قصاص کردم ...
نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

- ولی شما هم باید به من حق بدید ... من دیدم بهترین دوستم چقدر تو این مدت زجر کشید و داغون شد ... حالا اگر میشه با هم صحبت کنیم .

بی میل دنبالش راه افتادم و سوار ماشین شدم . ماشین رو روشن کرد و تو سکوتی که بینمون به وجود اومده بود شروع به رانندگی کرد .

از این آرامش متعجب بودم . خشم و آتشی که من از این مرد دیده بودم حالا نقض شده بود .
با صداش به خودم اومدم .

– کجا بریم صحبت کنیم .

چه دل خجسته ای داشت این مرد . من به دنبال حل کردن گره های کوری بودم که لحظه به لحظه بیشتر از قبل به چشمم میومدن و این مرد از من می خواست جایی رو برای صحبت کردن انتخاب کنم .

ناخودآگاه پوزخندی زدم . پوزخندی به خودم و دنیام زدم و گفتم :

– آقای مهرآرا چه فرقی میکنه کجا صحبت کنیم ... تو خیابون ... تو پارک ... فرقی نداره فقط میخوام زودتر حرف هاتون تموم بشه و دست از سر من بردارید .

چیزی نگفت و به راهش ادامه داد . چند دقیقه بعد ماشین رو کنار خیابون متوقف کرد . سرم رو بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم . از دیدن مکانی که رو به روی اون توقف کرده بودیم لبخند ناخواسته ای روی لب هام ظاهر شد .

این کافی شاپ برام پُر از خاطرات زیبا بود . خاطرات با آرمان بودن . خاطرات با الهام بودن .

بی اراده از ماشین پیاده شدم و راه افتادم به سمت کافی شاپ . در رو که باز کردم هجوم خاطرات بود که به سمتم سرازیر شد .

نگاهم به سمت میزی کشیده شد . یک لحظه احساس کردم برگشتم به مدت ها قبل و پشت اون میز نشستم . و صدای آرمان تو گوشم پوچید ... "" با من ازدواج می کنی ؟ "" اشک تو کاسه چشم هام جمع شد .

پشت همون میز نشستم . با کشیده شدن صندلی رو به روم به کیان نگاه کردم . لبخند تلخی زدم و گفتم :

– اینجا ، پشت همین میز ازم خاستگاری کرد .

چشم هام رو بستم تا اشک هام فروکش کنه . دوباره چشم هام رو باز کردم . لبخند دوستانه ای زدم و گفتم :

- ممنونم که آوردیم اینجا ... اینجا برام گنجینه خاطرات ریز و درشتم با کسایی که دوستشون دارم .

لبخند کم رنگی روی لب های کیان جاخوش کرد . نگاهی به فضای داخل کافی شاپ انداخت و گفت :

- تو این مدت که نبودی ... تو این مدت هر وقت که آرمان دلتنگی امانش رو می برید میومد اینجا ... نمی دونم اینجا چه انرژی بهش میداد که دوباره برمی گشت به زندگی واقعی و با تمام دلتنگی هاش دست و پنجه نرم می کرد .

پس می خواست زجرم بده . می خواست حال بد من رو بدتر کنه . می خواست با آرامش انتقام دوستش رو بگیره .

با فکر کردن به این چیزها دوباره لحن صدام سرد شد .

- اگر می خواید بشینم و براتون از دلایل رفتن بگم و شما هم تجزیه و تحلیل کنید که کاری درستی کردم یا نه بهتره شروع نکرده تمومش کنید .

با کمی مکث گفت :

- من همه چیز رو میدونم .

با شنیدن این حرف ابرو هام رو در هم کشیدم . پس بالاخره الهام طاقت نیاورده بود .

- الهام حق نداشت به شما چیزی بگه .

نفسش رو پُر صدا بیرون فرستاد و گفت :

- همون شبی که از خونه رفتی بیرون الهامم شروع کرد به دعوا کردن . داد میزد . اشک میریخت و بین حق هق هاش از تو طرفداری می کرد . خودش هم متوجه نشد برای اینکه تو رو تبرعه کنه همه چیز و گفته . از خونه که بیرون اومدم کلافه بودم . پریشون بودم . هر چی فکر می کردم راجع به تو اشتباه دراومده بود . درسته که با رفتنت اشتباه کرده بودی ولی باز من تو مقصر صد در صد نبودم . تازه بعد از یکی دو ساعت قدم زدن و فکر کردن به خودم اومدم و دیدم ساعت سه نیمه

شبهه . تازه نگرانت شده بودم . نمی دونستم تنها قراره کجا شب رو به صبح برسونی . تا صبح تو خیابونا دنبالت گشتم ولی پیدات نکردم . یک هفته است که دارم دنبالت می گردم . یک هفته است که الهام حتی تلفن هامو جواب نمیده . با کلی گشتن تونستم پیدات کنم . من ازت معذرت می خوام . من اشتباه کردم . خواهش میکنم برو پیش الهام و ببینش . مطمئنم داره از دوری تو پُرپر میزنه .

سرم رو در تایید حرفش تکون دادم .

برای پرسیدن سوالم مطمئن نبودم ولی دلم رو به دریا زدمو گفتم :

- آرمان ... آرمان خوشبخته ؟

لبخند تلخی زد و گفت :

- پاشو بریم برسونمت پیش الهام .

و از سر میز بلند شد .

دقیقا از زمانی که از الهام جدا شده بودم حالِ غریبی داشتم .

الهام قولِ یک مسافرت رو از من گرفته بود که برای رفتنش شک و تردید وجودم رو احاطه کرده بود .

از وقتی برگشته بودم روی تختم دراز کشیده بودم و به نزاع ذهنیم برای رفتن و نرفتن بال و پر میدادم .

این مسافرت فقط و فقط یک مسافرت معمولی برای عوض کردن حال و هوایِ بد این مدت بود و جایِ نگرانی نبود ولی نمیدونم چرا رضا به رفتن نبود .

تقه ای به درِ اتاقم خورد .

روی تخت نشستم و گفتم :

- بفرمایید .

در باز شد و آرش با چهره همیشه مهربون و لبخند بی ریاش وارد شد . ناخودآگاه لب های من هم کمی از هم فاصله گرفت . نمیدونم شاید طرح یک لبخند بود .

- اجازه هست پیام تو؟

- آره بیا تو.

آرش با همون آرامش خاص خودش که این روزها دوباره تو وجودش قابل لمس بود روی تخت کنارم نشست.

کمی به چهره ام دقیق شد و بعد از مدت کوتاهی گفت:

- اتفاقی افتاده؟

سرم رو پایین انداختم.

- نه چه اتفاقی باید بیفته. همه چیز خوبه. شهر امن و امانه.

با دستش چونه ام رو گرفت و سرم رو بالا آورد.

- فکر کنم قرار بود دیگه چیزی رو از من مخفی نکنی.

- چیزی رو مخفی نکردم.

- ولی رفتارات چیز دیگه ای میگه. پس چرا از وقتی برگشتی یک راست اومدی تو اتاقت ... حتی شامم نخوردی.

تو چشم هاش خیره شدم و گفتم:

- چیزی نیست ... فقط ... فقط یکم دلشوره دارم.

- دلشوره برای چی؟

- امروز وقتی به دیدن الهام رفتم، از من خواست برای آخر هفته باهاشون برم شمال. میدونم این فقط یه مسافرت دوستانه است ولی خوب ... یکم دلشوره دارم ... احساس میکنم قراره اتفاق بدی بیفته ... فقط همین.

آرش به ارومی من رو به آغوش کشید و زیر گوشم گفت:

- جایی برای نگرانی نیست ... برو و فقط خوش بگذرون.

داخل ماشین کیان جا گرفتیم و با لخد گفتیم :

- سلام .

الهام و کیان هم با لبخند جوابم رو دادند . چند دقیقه ای از حرکتمون گذشته بود که پرسیدم :

- خوب حالا کجا قراره بریم ؟

الهام به طرفم برگشت و گفت :

- ویلای بابای کیان تو رشت . خیلی جای نازیه مطمئناً خیلی بهمون خوش میگذره .

از این همه ذوق کودکانه الهام به خنده افتادم و گفتم :

- یجوری ذوق کردی و حرف میزنی انگار تا حالا شمال نرفتی .

یکم گرفته شد و گفت :

- شمال رفتم ، خیلی هم زیاد رفتم ولی تا حالا با خانواده ام نرفتم . همیشه تنها بودم .

و ساکت شد . خودم رو لعنت کردم برای یادآوری خانواده ای که هیچ وقت برای الهام معنا نشد .

از همون پشت دستم رو دور گردنش انداختم و گفتم :

- خانواده رو بیخیال . مهم اینکه با من داری میری مسافرت . حالا برام بخند .

بعد از شنیدن صدای خنده الهام دستم رو با خیالی آسوده از دور گردنش باز کردم و دوباره سر جام نشستم .

از شیشه به خیابون نگاه می کردم و امیدوار بودم بعد از این همه کشمکش زندگیم کمی بهم خوش بگذره .

ساکم رو از دست کیان گرفتم و به ویلای بزرگی که مقابلم قرار داشت خیره شدم . با دیدن اون فضای سرسبز و با نشاط انگار انرژی اون فضا رو به منم تزریق کردن . لبخندی روی لبم نشست و تصمیم گرفتم تا میتونم تو این یک هفته به دور از تمام سختی ها و فراز و نشیب های زندگیم خوش بگذرونم .

دستی روی شونم نشست . سرم رو به سمت راستم برگردوندم و به الهام نگاه کردم . حواسش به ویلا بود ولی با من حرف میزد .

- خیلی جای خوشگلی نه ؟

- آره خوشگله ... بابا تو ما رو کشتی از بس گفتی جاش خوشگله ... فضاش پُر انرژیه ... زندگی توش جریان داره ، خوب ول کنه دیگه خواهر من .

قهقهه بلندی زد به حرفم و گفت .

- باشه بابا ، حالا بیا بریم تو که خیلی کار داریم .

دستش رو بی حوصله از روی شونم پس زدم و گفتم :

- برو بابا تازه از راه رسیدیم کارمون کجا بود . از الان تا خود شب میخوام بخوابم .

ابروهایش رو در هم کشید و گفت :

- اینجا شو اشتباه کردی خانوم . الان میریم تو و تا خود شب کار میکنیم .

یه ابروم رو دادم بالا و گفتم :

- چرا ؟

نیشخندی زد و گفت :

- چون شب مهمون داریم باید ویلا رو آماده کنیم .

- خوب به ما چه بگو سرایدار ویلا اینکار ها رو بکنه .

باز هم نیشخندی زد و گفت :

- برات متاسفم چون سرایدارمون رفته تعطیلات . امشب مجبوری نقش کوزت و به گردن بگیری .

سرم رو تکون دادم و مجبورن دنبالش وارد ویلا شدم . دیگه به غلط کردن افتاده بودم . انقدر کار کرده بودم که رسماً داشتم جون میدادم .

از وقتی رسیده بودیم الهام مجبورمون کرده بود تمام ویلا رو تمیز کنیم . انگار نه انگار که اومده بودیم تفریح . تو خونه خودمون میمونیدیم کمتر کار می کردیم .

ساعت ۷ عصر بود که هممون روی مبل ها ولو شدیم . حتی جون نداشتم بلند شم و دوش بگیرم .
یک ربعی که نشستیم دیگه نتونستیم تحمل کنیم . بلند شدم تا قبل از رسیدن مهمونا دوشی بگیرم و
از بوی عرق بدنم خلاص بشم .
سلانه سلانه ، پله ها رو بالا رفتم .
لباس هامو رو برداشتم و وارد حمام شدم .
با قرار گرفتن داخل وان آب گرم احساس کردم تمام خستگی هام به پایان رسید .
نیم ساعت بعد لباس پوشیده و حاضر بودم .
از پایین سر و صداهایی میومد و معلوم بود مهمونشون از راه رسیده . خیلی دوست داشتم بدونم
مهمونی که انقدر امروز به خاطرش خود آزاری کردیم کیه . البته به گفته الهام من نمی
شناختمشون .
یک بار دیگه داخل آینه به خودم نگاهی انداختم تا از مرتب بودنم خاطر جمع بشم . از داخل آینه
به خودم لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم .
هنوز چند پله رو پشت سر نذاشته بودم که الهام و کیان و مهموناشون در دیدرسم قرار گرفتن .
نمی تونستم خانم و آقای تازه وارد رو بینم چون دقیقا پشت به من نشسته بودن . با آرامش پله ها
رو پایین رفتم که الهام و کیان متوجهم شدن .
الهام با لبخندی گفت :
- اینم دوست عزیز من .
با برگشتن زن و مرد شاید زندگی برای چند لحظه تنها چند لحظه متوقف شد .
حالا میفهمیدم اون حس بد که ریشه کرده بود تو دلم چی بود .
نمی تونستم باور کنم یک بار دیگه مقابل هم قرار گرفتیم .
خون های یخ زده تو وجودم زمانی دوباره به جریان افتادن که آرمان با اخم روش رو از من
برگردوند و مهرنوش با تعجب گفت :
- تو ؟ ... اینجا .

آرمان با صدای کاملاً سفت و سختی رو به کیان گفت :

- اگر میدونستم مهمون دارین مزاحم نمی شدم .

چقدر دلتنگ صدایش بودم . این صدای سخت من رو یاد همون مرد نفوذناپذیر روزهای اول دانشکده می انداخت .

کیان باز هم لبخندی زد و گفت :

- غریبه نیست که ... همه خودی هستیم .

هنوز هم کنار پله ها ایستاده بودم که الهام گفت :

- خوابت برده ؟ بیا بشین دیگه .

چشم هام رو از روز خشم روی هم فشردم . به جای اینکه یکم ظریف برخورد کنه فقط من و بیشتر ضایع میکنه .

خیلی آروم راه افتادم و کنار الهام نشستم .

مهرنوش با اخم های حجیمی به زمین نگاه می کرد و کاملاً مشخص بود از حضور من ناراحته اما آرمان ... آرمان بعد از همون حرکت اولیه دیگه رفتار خاصی از خودش نشون نداد .

مشخص بود من رو نادیده میگیره . ناراحت نبودم . من عاقبت راهی که توش قدم گذاشته بودم رو میدونستم . شاید دل اون هم اینطوری خنک میشد .

یک ساعتی بود که دور هم نشسته بودیم ولی علناً من از جمع جدا بودم . کسی نه سوالی از من می پرسید نه حرفی میزد . حتی الهام هم مشغول صحبت کردن با مهرنوش و آرمان بود .

شاید کمی تنها کمی دلم از دست الهام گرفت . حداقل اون حق نداشت من رو تو این جمع نادیده بگیره .

بعد از یک ساعت با حرفی که مهرنوش زد حواسم جمع شد .

- آرمان عزیزم بهتر نیست ما بریم ؟

آرمان هم خیلی خونسرد جواب داد :

- نه برای چی بریم خانومم ... تازه اومدیم ماه عسل .

مهرنوش هنوز هم میلی به موندن نداشت ولی معلوم بود به خاطر آرمان شکایتی نمی کنه .

لفظ "" خانومم "" تنها کلمه ای بود که مُدام تو ذهن کلیشه ای من اِکو میشد . یک زمانی این لقب تنها برای من بود و بس ولی الان ... بعد از گذشت چند ماه سمت همسر آرمان بودن به شخصِ دیگه ای رسیده بود .

از بودن تو اون جمع خسته بودم .

الهام و کیان گند زده بودن به یک هفته ای که قرار بود بی دغدغه خوش بگذرونم .

مگه میشد مردی که عاشقانه می پرستیدمش دست در دست زنِ دیگه ای مقابل چشم هام باشه و من خوشحال باشم .

مگه میشد مردی که یک روزی برای من بود حالا به زنِ دیگه ابراز عشق کنه و من لبخند بزنم . مطمئناً این هفته سخت ترین و زجرآور ترین هفته عمرم میشد .

نفسی از سر ناراحتی کشیدم و از جام بلند شدم .

بدون اینکه به هیچ کدومشون نگاه کنم گفتم :

- ببخشید من کمی خستم میرم استراحت کنم .

و قبل از اینکه صدای اعتراض الهام مجبور به موندنم کنه به سمت پله ها رفتم .

حتی قدم برداشتن زیر نگاه های مردی که مالِ من نبود هم سخت به نظر میرسید .

شاید مُردن تو اون لحظات برام راحت تر می بود .

قطره های اشکم آخرین تماشاچایی بودن که من رو تا اتاقم همراهی کردن .

گرسنگی باعث شد از جام بلند بشم . از وقتی که وارد اتاق شده بودم چیزی نخورده بودم حتی زمانی که برای شام خوردن ، الهام به دنبالم اومده بود خودم رو به خواب زده بودم .

با یادآوری رفتار الهام توی جمعی که میدونست تحمل کردنش برای من چقدر سخته ، ابرو هام درهم شد . چقدر امشب تنها بودم .

همه داشتن خوش میگذروندن و به زندگیشون ادامه میدادن ، تنها من بودم که اضافه بودم . نمی تونستم درک کنم هدف الهام و کیان از این کارا چیه ولی هر هدفی هم که داشتن مطمئناً به من بیشتر از بقیه ضربه میزدن . هر قصدی هم که داشتن مطمئناً من بیشترین ترکش نصیبم میشد . پوزخندی زدم . این هم دوستی که فکر می کردم بیشتر از جونش دوستم داره . کدوم دوستی کسی رو که خواهرانه دوست داره انقدر معذب و ناراحت میکنه .

ذهنم به سمت آرمان کشیده شد . امشب من رو ندید . صدام رو نشنید . دنیایی که به خاطر خوشبختیش خراب کرده بودم رو ندید . دردهای من رو لمس نکرد . کسی که به خاطرش تمام آرزوهایم رو فدا کرده بودم حالا برای من جایگزین پیدا کرده بود . زود بود . فراموش شدنم خیلی زود بود .

ای کاش زمان برمی گشت به چند ساعت قبل . اگر برمی گشت ، هیچ وقت به این مسافرت نمیومدم . مسافرت که نه ، به این مجازاتگاه نمیومدم . اینجا زجر کشیدن تنها راه حل ممکن برای من .

پیشون و ناراحت از روی تخت بلند شدم .

خیلی آروم در اتاق رو باز کردم تا کسی بیدار نشه . به سمت آشپزخونه راه افتادم تا شاید بتونم با لقمه نونی خودم رو سیر کنم .

آهسته در یخچال رو باز کردم .

با دیدن غذایی که داخل یخچال بود لبخند محوی زدم . پس الهام هنوز انقدر بی معرفت نشده بود که من رو به طور کامل از یاد بیره .

غذا رو از یخچال بیرون کشیدم و روی گاز گذاشتم . روی میز نشستم و منتظر شدم تا غدام داغ بشه .

دستم رو زیر چونم زدم و به شعله های آبی رنگ آتیش خیره شدم . بین زندگی من و این شعله های رقصان یه شباهت وجود داشت . زندگی من هم همینطوری تو شعله های آتیش سوخته بود و حالا تنها بازنده و مقصر این بازی بازم من بودم . همه زندگی خودشون رو از سر گرفته بودن و من تنها آدمی بودم که وسط این برزخی که برای خودم ساخته بودم هنوز هم حیرون و بلا تکلیف بودم .

با صدای باز شدن در یخچال از هیروت بدبختی هام پرت شدم بیرون . باورم نمیشد آرمان بود که داشت برای خودش آب میریخت .

دستپاچه شدم . از این نزدیکی قلبم به تقلا افتاده بود . حس بدیه . اینکه بخوای صدای کسی رو که مدت ها در حسرتش بودی بشنوی اما واژه برای حرف زدن و شنیدن صدایش پیدا نکنی . لبخند تلخی زدم . بهترین راه این بود که صامت و ساکن باشم . نقش من فقط دیده نشدن بود . سرم رو زیر انداختم تا بیشتر از این حسرت نخورم ... حسرت اینکه چرا رفتم ... چرا جاخالی دادم ... چرا ترسیدم ، چرا وا دادم .

هنوزم سرم پایین بود که صدای کاملاً بی تفاوتش به گوشم رسید .

– خانم صولتی شما اومدی مسافرت پس باید با جمع باشی قرار نیست تنهایی بخوابی و غذا بخوری و بگردی ... ما همه با همیم تو این یک هفته لطف کنی با این رفتار خودسرانتون ما رو هم معذب نکنید ...

قلبم حالا بی ضربان ترین موجود عالم شده بود . چه توقعی داشت این قلب مجنون من ... شنیدن اسم باران از زبون این مرد ... جمع شدن قطره قطره اشک های حسرت و پشیمونی داخل چشم هام حق مسلم قلب عاشقم بود اما خودداری کردن برای نریختنشون حق من بود ، مقاومت برای نشکستن هم حق غرورم بود .

– در ضمن ...

سرم رو بلند کردم و نگاه حیرونم رو تو چشماش انداختم .

– هر چیزی تو گذشته بین ما بوده دیگه تموم شده ... من که خیلی وقته گذشته رو فراموش کردم شما هم بهتره جوری رفتار نکنی که فکر کنم ...

ساکت شد ... شاید چند لحظه و بعد دوباره شروع کرد به داغ زدن .

– به هر حال من از شما ممنونم گذشتم با شما دو تا فایده برام داشت ... یکی پیدا کردن بهترین همسر دنیا که الان دارمش و دوم ...

باز هم مکث ... میدونستم پشت این مکث یکم طولانی جمله ای نشسته که دودمان احساساتم رو به باد میده .

- دوم اینکه بعضی آدمایی که تو زندگیمون سرو کلشون پیدا میشه ارزششون به اندازه یک بار استفاده کردن و مثل دستمال کاغذی کثیف دورشون انداخته فهمیدم برای خیانت کردن هزار راه هست اما هیچ کدومشون به اندازه تظاهر به دوست داشتن کثیف نیست فهمیدم فقیر جماعت همیشه فقیر و کثیف ... فهمیدم فقیر جماعت انقدر حقیره که ارزش هم صحبتی با آدمای طبقه ما رو نداره چه برسه یک عمر زندگی باهامون

.. همین؟ ... گفت و رفت ؟ ... من حقیر و کثیف بودم ؟ ... منی که تمام دنیاها و آرزوهایم فدا کرده بودم ؟ خورد شده بودم خمیر شده بودم له شده بودم ...

پوزخند زندگی سوزی زدم ... با تمام کارهایی که برای خوشحالیش کرده بودم تنها یک دستمال کاغذی کثیف بودم که دور انداخته شده بودم .

مرد من خوشبخت بود ... زن دلخواهش رو پیدا کرده بود ... من از اولم بین زندگی آرمان و خانواده اش اضافه بودم ... پس باید خوشحال می بودم ... باید خوشحال می بودم که با دست های خودم مانع زندگیش رو برداشتم ... خوشحال بودن آرمان آرزوی من بود... حالا به آرزوم رسیدم .

بوی سوختنی که بینیم رو سوزوند تازه فهمیدم غذای روی گاز سوخته ... گاز رو خاموش کردم و بدون حتی لقمه ای غذا خوردن از آشپزخونه بیرون زدم . اصلاً غذا میخواستم چکار ... انقدر از حرف های آرمان خورده بودم که دیگه جایی برای یک قاشق دیگه نداشتم .

روی تختم که دراز کشیدم تازه فهمیدم چقدر خستم ... چقدر تنها و بی دفاعم ... شاید بهتر بود پرچم سفیدم رو بالا ببرم و پا پس بکشم از این جنگ ناعادلانه ای که دعوت شده بودم .

گرسنگی باعث شد از جام بلند بشم . از وقتی که وارد اتاق شده بودم چیزی نخورده بودم حتی زمانی که برای شام خوردن ، الهام به دنبالم اومده بود خودم رو به خواب زده بودم .

با یادآوری رفتار الهام توی جمعی که میدونست تحمل کردنش برای من چقدر سخته ، ابرو هام در هم شد . چقدر امشب تنها بودم .

همه داشتن خوش میگذروندن و به زندگیشون ادامه میدادن ، تنها من بودم که اضافه بودم . نمی تونستم درک کنم هدف الهام و کیان از این کارا چیه ولی هر هدفی هم که داشتن مطمئناً به من بیشتر از بقیه ضربه میزدن . هر قصدی هم که داشتن مطمئناً من بیشترین ترکش نصیبم میشد .

پوزخندی زدم . این هم دوستی که فکر می کردم بیشتر از جوشش دوستم داره . کدوم دوستی کسی رو که خواهرانه دوست داره انقدر معذب و ناراحت میکنه .

ذهنم به سمت آرمان کشیده شد . امشب من رو ندید . صدام رو نشنید . دنیایی که به خاطر خوشبختیش خراب کرده بودم رو ندید . دردهای من رو لمس نکرد . کسی که به خاطرش تمام آرزوهایم رو فدا کرده بودم حالا برای من جایگزین پیدا کرده بود . زود بود . فراموش شدنم خیلی زود بود .

ای کاش زمان برمی گشت به چند ساعت قبل . اگر برمی گشت ، هیچ وقت به این مسافرت نمیومدم . مسافرت که نه ، به این مجازاتگاه نمیومدم . اینجا زجر کشیدن تنها راه حل ممکن برای من .

پیشون و ناراحت از روی تخت بلند شدم .

خیلی آروم در اتاق رو باز کردم تا کسی بیدار نشه . به سمت آشپزخونه راه افتادم تا شاید بتونم با لقمه نونی خودم رو سیر کنم .

آهسته در یخچال رو باز کردم .

با دیدن غذایی که داخل یخچال بود لبخند محوی زدم . پس الهام هنوز انقدر بی معرفت نشده بود که من رو به طور کامل از یاد ببره .

غذا رو از یخچال بیرون کشیدم و روی گاز گذاشتم . روی میز نشستم و منتظر شدم تا غدام داغ بشه .

دستم رو زیر چونم زدم و به شعله های آبی رنگ آتیش خیره شدم . بین زندگی من و این شعله های رقصان یه شباهت وجود داشت . زندگی من هم همینطوری تو شعله های آتیش سوخته بود و حالا تنها بازنده و مقصر این بازی بازم من بودم . همه زندگی خودشون رو از سر گرفته بودن و من تنها آدمی بودم که وسط این برزخی که برای خودم ساخته بودم هنوز هم بیرون و بلا تکلیف بودم .

با صدای باز شدن در یخچال از هیروت بدبختی هام پرت شدم بیرون . باورم نمیشد آرمان بود که داشت برای خودش آب میریخت .

دستپاچه شدم . از این نزدیکی قلبم به تقلا افتاده بود . حس بدیه . اینکه بخوای صدای کسی رو که مدت ها در حسرتش بودی بشنوی اما واژه برای حرف زدن و شنیدن صدایش پیدا نکنی .
لبخند تلخی زدم . بهترین راه این بود که صامت و ساکن باشم . نقش من فقط دیده نشدن بود .
سرم رو زیر انداختم تا بیشتر از این حسرت نخورم ... حسرت اینکه چرا رفتیم ... چرا جاکالی دادم ... چرا ترسیدم ، چرا وا دادم .

هنوزم سرم پایین بود که صدای کاملاً بی تفاوتش به گوشم رسید .

– خانم صولتی شما اومدی مسافرت پس باید با جمع باشی قرار نیست تنهایی بخوابی و غذا بخوری و بگردی ... ما همه با همیم تو این یک هفته لطف کنی با این رفتار خودسرانتون ما رو هم معذب نکنید ...

قلبم حالا بی ضربان ترین موجود عالم شده بود . چه توقعی داشت این قلب مجنون من ... شنیدن اسم باران از زبون این مرد ... جمع شدن قطره قطره اشک های حسرت و پشیمونی داخل چشم هام حق مسلم قلب عاشقم بود اما خودداری کردن برای نریختنشون حق من بود ، مقاومت برای نشکستن هم حق غرورم بود .

– در ضمن ...

سرم رو بلند کردم و نگاه حیرونم رو تو چشماش انداختم .

– هر چیزی تو گذشته بین ما بوده دیگه تموم شده ... من که خیلی وقته گذشته رو فراموش کردم شما هم بهتره جوری رفتار نکنین که فکر کنم ...

ساکت شد ... شاید چند لحظه و بعد دوباره شروع کرد به داغ زدن .

– به هر حال من از شما ممنونم گذشتم با شما دو تا فایده برام داشت ... یکی پیدا کردن بهترین همسر دنیا که الان دارمش و دوم ...

باز هم مکث ... میدونستم پشت این مکث یکم طولانی جمله ای نشسته که دودمان احساساتم رو به باد میده .

– دوم اینکه بعضی آدمایی که تو زندگیمون سرو کلشون پیدا میشه ارزششون به اندازه یک بار استفاده کردن و مثل دستمال کاغذی کثیف دورشون انداختنه فهمیدم برای خیانت کردن

هزار راه هست اما هیچ کدومشون به اندازه تظاهر به دوست داشتن کثیف نیست فهمیدم
 فقیر جماعت همیشه فقیر و کثیف ... فهمیدم فقیر جماعت انقدر حقیره که ارزش هم صحبتی با آدمای طبقه ما رو نداره چه برسه یک عمر زندگی باهامون
 همین؟ ... گفت و رفت ؟ ... من حقیر و کثیف بودم ؟ ... منی که تمام دنیاها و آرزوهایمو فدا کرده بودم ؟ خورد شده بودم خمیر شده بودم له شده بودم ...
 پوزخند زندگی سوزی زدم ... با تمام کارهایی که برای خوشحالیش کرده بودم تنها یک دستمال کاغذی کثیف بودم که دور انداخته شده بودم .
 مرد من خوشبخت بود ... زن دلخواهش رو پیدا کرده بود ... من از اولم بین زندگی آرمان و خانواده اش اضافه بودم ... پس باید خوشحال می بودم ... باید خوشحال می بودم که با دست های خودم مانع زندگیش رو برداشتم ... خوشحال بودن آرمان آرزوی من بود... حالا به آرزوم رسیدم .
 بوی سوختنی که بینیم رو سوزوند تازه فهمیدم غذای روی گاز سوخته ... گاز رو خاموش کردم و بدون حتی لقمه ای غذا خوردن از آشپزخونه بیرون زدم . اصلا غذا میخواستم چکار ... انقدر از حرف های آرمان خورده بودم که دیگه جایی برای یک قاشق دیگه نداشتم .
 روی تختم که دراز کشیدم تازه فهمیدم چقدر خستم ... چقدر تنها و بی دفاعم ... شاید بهتر بود پرچم سفیدم رو بالا ببرم و پا پس بکشم از این جنگ ناعادلانه ای که دعوت شده بودم .
 سر میز صبحانه همه مشغول برنامه ریزی برای گردش امروز بودن فقط انگار من و مهرنوش میلی برای تفریح و گردش نداشتیم که هر دومون ساکت فقط به حرف های بقیه گوش میدادیم .
 صبحانه ام رو که خوردم بقیه تصمیم گیری ها رو به عهده خودتون گذاشتم و راهی اتاقم شدم .
 امروز ، روزی بود که باید تصمیم رو عملی می کردم .
 با فکر کردن به حرف هایی که شب قبل بین من و آرمان زده شده بود مصمم تر شدم و موبایلم رو برداشتم . شماره آرش رو گرفتم و منتظر شدم تا بلکه برادری که همیشه همراهم از این برزخ روانی که برام درست شده بود نجاتم بده .
 - بله .

با شنیدن صدای انگار جون دوباره گرفتم . با صدای پر انرژی گفتم :

– سلام داداشی .

– سلام باران خانوم. از دیروز که رفتی یه زنگ نزدی ببینی من چیکار میکنم . یعنی انقدر خوش میگذره ؟

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم :

– آره داداشی جات خالی انقدر خوش میگذره که فقط میخوام فرار کنم و چشمم دیگه به هیچ کدومشون نیفته .

با صدایی که سعی میکردم عادی باشه گفتم :

– نه داداشی . نمیدونم چرا از وقتی اومدم انقدر کسلیم . اصلا بهم خوش نمیگذره . میترسم با این حال مسافرت بقیه رم خراب کنم . داداشی همیشه بیای دنبالم منو برگردونی ؟

کمی مکث کرد و گفت :

– من این هفته چندتا عمل دارم خواهری ... اگر بتونم پیام هم میفته برای دو روز دیگه . اشکالی نداره ؟

آهی کشیدم و گفتم :

– نه داداشی ولش کن خودمون چند روز دیگه برمیگردیم .

– مطمئنی ؟

–آره مطمئنم کاری نداری بچه ها دارن صدام میکنن ؟

– نه عزیزم خوش بگذره .

تلفن رو قطع کردم و روی تخت پخش شدم . مثل اینکه تقدیر و سرنوشت هم سر جنگ با من داشت . فعلا که موندگار و محکوم به دیدن آرمانم . چه میشد کرد اینم شانس من بود دیگه .

مثل کسایی که توی جنگ شکست خوردن از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم . هنوز پامو روی اولین پله نذاشته بودم که صدای پشت سرم متوقفم کرد .

– میبینم که تیرتون برای فرار از اینجا به سنگ خورد .

دست هام مُشت شد اما صدایی ازم بلند نشد .

- چی شد داداش جونتون نمیتونه بیاد از قلعه وحشت نجاتتون بده ؟

چرا انقدر زخم زبون میزد .

خیلی ناگهانی دستام و گرفت و من و به دیوار پشت سرم چسبوند . قیافه اش مثل زندانبان های جهنم شده بود . سرخ و خشمگین .

از بین دندون های چفت شده اش در حالی که سعی میکرد صداش بلند نشه گفت :

- تو که انقدر شجاعت به خرج دادی و شب قبل از عروسیت فلنگو بستی دیگه نباید از دیو هفت سرم بترسی چه برسه به من که بخوای از دستم فرار کنی .

با چشم های بارونیم به مرط^۱ خشمگین رو به روم خیره شدم . آرمان حرف میزد و من تنها دلتنگی هام رو رفع میکردم . شاید دیگه فرصتی نداشتم برای حسِ گرمای دست هاش . شاید دیگه فرصتی نبود برای خیره شدن تو چشم هاش . شاید این آخرین فرصت بود .

- چرا رفتی لعنتی ؟ چرا زندگیمو جهنم کردی ؟ ————— را ؟

انقدر تحت تاثیر جاذبه وجودش قرار گرفته بودم که دهن باز کردم و گفتم :

- من رفتم چ...؟

- آرمان ... آرمان کجایی ؟

با صدای مهرنوش حرف تو گلوم موند . تازه به خودم اومده بودم . باید زبون به دهن می گفتم . اصلا توضیح میدادم که چی بشه . حرف میزدم که کدوم درد درمان بشه .

برای آخرین بار نگاهش کردم و گفتم :

- ببخشید من باید برم .

فرار کردم . مثل همیشه فرار کردم . از پله ها که پایین رفتم الهام جلوی روم سبز شد . با دیدن وضعیتم به سمتم اومد و با صدای نگرانی گفت :

- چی شده قریبونت برم ؟

اون لحظه الهام تنها کسی بود که میتونستم همه کاسه کوزه ها رو سرش بشکنم ، انصافاً هم که بیشتر این مشکلات به خاطر کارهای خودش و شوهرش بود .

با چشم های اشکیم بهش زل زدم و گفتم :

- چی شده ؟ حالا میپرسی چی شده ؟ اون موقع که داشتی من و میکشوندی به این سفر تا خوردم کنی باید به اینجاشم فکر می کردی . من خودم داغون شده بودم د لامصب تو دیگه چرا شدی نمک روی زخم . من که خودم تلخ بودم تو دیگه چرا زهرمارم کردی ؟ حقی که دوستی رو در حقم تموم کردی . از هر کسی انتظار داشتیم آلا تو که ادعای دوستیت میشد . واقعا برای این دوستی و آدماش که من و تو باشیم متاسفم .

تو چشم های الهامم اشک پر شده بود اما دیگه برای من اهمیتی نداشت . ازش رو برگردوندم و از خونه خارج شدم . وارد باغ رو به روی ویلا شدم . انقدر راه رفتم تا به درخت بزرگی رسیدم . خسته شده بودم . زیر درخت نشستم و شونه های خمیده ام رو بهش تکیه دادم .

اگر قرار بود تو این یک هفته چپ و راست زخم زبون بشنوم و بازخواست بشم که دیگه روحیه ای نمی موند . دیگه امیدی نمی موند برای ادامه دادن این زندگی کوفتی .

سرم رو به درخت پشت سرم تکیه دادم و غرق لحظه ای شدم که خیره به چشم های آرمان بودم . نمیدونم واقعا از چشم هاش دلتنگی فوران می کرد یا من دلتنگی های وجود خودم رو تو چشم های اون دیده بودم .

چشم هام رو بستم و به لحظه ای که با الهام گذرونده بودم فکر کردم . شاید یکم فقط یکم تند رفته بودم .

انقدر زیر اون درخت نشستم و فکر کردم که خوابم برد .

چشم هام رو که باز کردم هوا رو به تاریکی بود . با وحشت از جام بلند شدم و به طرف ویلا حرکت کردم .

میدونستم حتما الان همه نگرانم شدن . باید منتظر هر نوع رفتار و واکنشی می بودم .

بعد از حدود یک ربع راه رفتن به ویلا رسیدم . در و باز کردم و وارد شدم .

الهام نگران و سردرگم قدم میزد و مهرنوش ... مهرنوش عین خیالش هم نبود . اصلا شاید مُردن من خوشحالش هم می کرد .

الهام با دیدن من به سمتم اومد . در کسری از ثانیه خوم رو در آغوش الهام دیدم . محکم من رو به خودش می فشرد و می گفت :

- خدارو شکر سالمی . ببخشید عزیزم . ببخشید همش تقصیر من بود . من نباید میاوردمت به این سفر . ببخشید خواهری .

نمی خواستم اما حسِ خواهرانه ای که به الهام داشتم باعث شد تا دست هام رو بالا بیارم و به دور خواهری که برای اولین بار تو زندگیم برام کم گذاشته بود حلقه کردم . با احساس دست های من به دور خودش بیشتر از قبل من رو به خودش فشرد و گریه کرد .

بعد از چند دقیقه حق هق کردن بالاخره دل کند و عقب رفت .

دستپاچه به سمت تلفن رفت . بعد از چند دقیقه مکث شروع کرد به صحبت .

- کیان برگردین خونه . خدارو شکر باران اومده .

... -

- نمیدونم کجا بوده ولی صحیح و سالمه ، تو و آرمانم زودتر برگردین دیگه .

نیم ساعت از برگشتم به ویلا گذشته بود که در ورودی باز شد .

تنها چیزی که میدیدم چهره خشمگین و عصیانگر آرمان بود که به سمتم در حرکت بود .

مقابلم که رسید بلادرنگ از روی کاناپه بلندم کرد و خیلی راحت یک سیلی نوش جان کرده بودم .

دستم رو روی گونه ام گذاشتم . اشک هایی که پر و خالی میشدن تحت امر من نبودن . نگاه ناراحت و ملامت گری که به آرمان انداختم به خاطر سیلی که خورده بودم نبود ... بلکه فقط و فقط به خاطر تنهایی بود که برای خودم خواسته بودم و بس .

به سمت کیان برگشتم و گفتم :

- ببخشید آقا کیان اگر نگران‌تون کردم . من تو باغ روبه روی ویلا بودم . فقط فکر کردم شاید یکم حق خلوت کردن با خودم رو دارم اما حالا فهمیدم حق اونم ندارم . متاسفم که نمیدونستم وقتی با شماها میام مسافرت اسمش فقط مسافرت به بلکه من باید پیام به یک شکنجه گاهه روحی . نمیدونستم قرار به جای یک هفته رهایی از تنش های زندگیم با گذشته سخت و خشنم دست و پنجه نرم کنم . ببخشید که نفهمیدم اومدم اینجا تقاص گذشته رو پس بدم . ببخشید که نمیدونستم میام اینجا تا دوست شما عقده های گذشته شو با بهانه و بی بهانه سر من خالی کنه تا بلکه یکم دلش آروم بگیره و شماها هم تشویقش کنید . بازم ببخشید که فقط دوست [شما دل داشت ... فقط قلب دوست شما شکست ... فقط غرور ایشون خدشه دار شد ... من که دل ندارم ... من که غرور ندارم ... من واقعا شرمنده تمام این اتفاقات یک طرفه ام . بدون نگاه کردن به کسی باز هم راهی اتاقم شدم .

چرا آدم فکر میکنن فقط خودشون که دل دارن . چرا فکر میکنن فقط خودشون ناراحت میشن ... فقط خودشون میشکنن ... فقط خودشون عذاب میکشن . یعنی من از بهم خوردن عروسیم ناراحت نشدم . از تهدید شدن توسط پدرشوهرم ناراحت نشدم . اصلا میموندم و پا میزاشتم تو اون زندگی که چی بشه . وقتی کسی من رو نمی خواست ، وقتی کسی قبولم نداشت زندگیم رو شروع میکردم که چی بشه . چرا باید زندگیمو روی سراب بنا میکردم .

پشت پنجره اتاقم ایستادم . امشب عجیب دلگرفته بودم . از زمین و زمان امشب دلگیر بودم . پوزخندی زدم . همین امشب که من از تمام دنیا گله داشتم ، ماه با تمام توان می تابید و روشنایی میبخشید .

کمی چشم چرخوندم . آرمان داخل حیاط ویلا بود . پریشون قدم میزد و سیگار میکشید . برای اولین بار بود که سیگار به دست میدیدمش . چه میشه کرد . آدم عوض میشن ، عادت هاشونم عوض میشه ، سلايق و علایقشون هم عوض میشه .

نمیدونم چی شد که سرش رو برگردوند و به پنجره اتاق نگاه کرد . انگار زمان و مکان گم شده بود . فارغ از اتفاقات صبح و چند لحظه پیش به هم نگاه می کردیم . شاید اولین بار بود که زمان سعی در بهم زدن عاشقانه های گاه ما نداشت .

چشم از مردی که دیگه مال من نبود گرفتم و از پشت پنجره کنار رفتم .

چه فایده داشت نگاه کردن به مردی که برای من نبود به جز دلتنگی های بیشتر . به جز غرق شدن در منجلاب عشقش .

بهترین راه ... تنها راه ... آخرین راه این بود که کمتر دیده بشم . کمتر شنیده بشم . اصلاً بهتر بود مثل گذشته کمرنگ بشم . کمرنگ! کمرنگ . شاید هم بی رنگ .

– پاشو ... پاشو دیگه تنبل خانم میخوایم امروز بریم گردش ... دِ پاشو دیگه .

الهام بود که پتو رو از روی سرم به هر جهتی میکشید تا بیدارم کنه .

نای بیدار شدن نداشتم . نمیدونم دقیقاً چه ساعتی بود که دیشب بالاخره تسلیم خواب شدم .

به زور چشم های متورم شده از گریه ام رو باز کردم و با لحن ملتمسی گفتم :

– تروخدا بزار یک ساعت دیگه هم بخوابم . دیشب دیر خوابیدم .

ابروهایش رو در هم کشید و گفت :

– اومدیم مسافرت نیومدیم کمبود خواب های جنابعالی رو جبران کنیم که . دو روزه اومدیم هنوز هیچ جا نرفتیم .

به زور من رو از روی تخت بلند کرد و به داخل دستشویی فرستاد .

با غُرغُر صورتم رو شستم و بیرون اومدم .

لباسم رو پوشیدم و حاضر و آماده از اتاقم خارج شدم .

طبق روال روز قبل همه سر میز صبحانه نشسته بودند و مشغول تصمیم گیری برای گردش امروز بودند .

باید مکم می بودم . اصلاً باید این چند روز رو خوش میگذروندم . با این فکر پَر انرژی به سمت بقیه راه افتادم .

– سلام .

با صدای من همه به سمتم برگشتن و بهم سلام کردن .

– ابری بیا بغل دست خودم بشین .

صدای الهام بود که من رو به سمت خودش دعوت می کرد . یاد گذشته افتادم . خیلی وقت بود
آبری صدام نزده بود . ناخودآگاه لبخند کم رنگی جا خوش کرد رو لبام . به سمتش رفتم و کنارش
نشستم و گفتم :

– خیلی وقت بود آبری نبودم .

مهربون نگاهم کرد و گفت :

– تو همیشه ابری منی ... همیشه .

خوب بود . حداقل امروز از ابتدا خوب شروع شده بود .

سرم رو بلند کردم و به بقیه نگاهی انداختم . کیان آروم و با طمانینه لقمه هایی که برای خودش
درست می کرد رو می جوید . مهربانش انقدر اخم کرده بود که تمام صورتش کج و معوج شده بود
و آرمان ... مستقیم با چشم های سرخش هدف قرارم داده بود .

با دیدن نگاه آرمان لقمه ای که داخل دهنم بود ناگهان پرید تو گلوم . سرفه های خشک و بلندم
که به گوش رسید همه دستپاچه شدن . الهام لیوان آبی به دستم داد اما با خوردنش انگار بدتر
شدم . داشتم خفه میشدم . راه تنفسیم بسته شده بود که آرمان با عصبانیت از جاش بلند شد و به
طرفم اومد . پشتم ایستاد و با چند ضربه محکم بین دو کتفم جونم رو نجات داد . نفس راحتی
کشیدم و اشک هایی رو که ناخودآگاه از چشم هام جاری شده بود پاک کردم .

به سمت آرمان برگشتم و خواستم بابت نجات جونم ازش تشکر کنم که با صدای عصبی غرید :

– اگر هر روز یه آلم شنگه ای به پا نکنی و روزمون و به گند نکشی روزت شب نمیشه نه ؟

و بعد هم از ویلا خارج شد .

با تعجب به کیان و الهام نگاه کردم ولی بیشتر حیرت کردم از چیزی که دیدم . کیان و الهام با
لبخند به مسیری که آرمان رفته بود نگاه می کردن .

مهربانش هم که با دیدن این صحنه به کل قید صبحانه رو زده بود و به اتاقش برگشته بود .

بیخیال شونه ای بالا انداختم و مشغول خوردن صبحانه ام شدم .

همه از ماشین ها پیاده شدیم . دست هام رو به دو طرف باز کردم ، چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم . خیلی وقت بود انقدر به طبیعت نزدیک نبودم . خیلی وقت بود از اکسیژن تازه محروم بودم .

اصلا بودن بین اون همه دار و درخت ، بودن بین رنگ سبز و بوی نا و بوی خاک نم خورده انرژی بهم میداد . اصلا لبخند بی اجازه روی لب هام ظهور می کرد .

خوب بود حداقل بعد از چند وقت لبخند بی بهانه ای زده بودم . همین لبخند های گاه و بیگاه هم میتونست برای شروع ساختن یک زندگی از پای و بس ویران شده امیدوارم بکنه .

- آرمان عزیزم بخند ...

با شنیدن صدای شاد و سرزنده مهربانش به سمت صدا چرخیدم .

مهربانش دست به گردن آرمان انداخته بود و هر دو با هم به سمت دوربین لبخند میزدند .

شاید برای یک لحظه احساس کردم چیزی تو وجودم شکست و خُرد شد ولی تنها یک لحظه بود و بس

سرم رو به سمت دیگه ای چرخوندم تا شاهد لحظاتی که مایع عذابم میشد نباشم .

لبخند تلخی زدم و راه افتادم .

از کنار الهام و کیان هم گذاشتم .

شاید کمی فقط کمی بین آدم های اطرافم تنها بودم . شاید قدم زدن بهترین راه بود .

بی هدف قدم میزدم و به پوست زبر و خشن درخت ها دست می کشیدم .

لمس خشکی درخت ها ، ذهنم رو از هر سختی و تلخی خالی می کرد .

نفس های عمیق می کشیدم و قدم میزدم .

شاید روح و جسمم به این دم و بازدم های عمیق زیادی نیاز داشت .

بعد از یک مدت طولانی قدم زدن راه برگشت رو در پیش گرفتیم . وقتی به بچه ها رسیدم که آتیش رو روشن کرده بودن و همه اطرافش روی سنگ و تنه های بریده شده ی درخت ها نشسته بودند .

الهام با دیدنم لبخندی زد و با صدای شادی که مسلماً تحت تاثیر محیط اطرافش بود گفت :

- کجا بودی شیطان خوب چشم ما رو دور دیدی برای خودت تنهایی رفتی گردش ها .

متقابلاً لبخند کم رنگی زدم و گفتم :

- دیدم شماها سرتون گرم گفتم مزاحم نشم برای همین رفتم یکم به اطراف نگاهی انداختم .

کیان لیوانی برداشت و برام چایی ریخت . ازش تشکر کوتاهی کردم و لیوان رو به لبم نزدیک کردم .

کمی داغ بود ولی باز هم نمی تونستم صبر کنم تا کمی خنک تر بشه . اصلاً خوردن چایی که روی آتیش درست بشه یه لذت دیگه ای داره .

همه در حال خوردن چایی بودیم که مهربانش گفت :

- آرمان من می خوام برم دستشویی پاشو با هم بریم .

آرمان اخمی کرد و گفت :

- مگه قرار پیام سرپات بگیرم که به من نیازی داری پاشو خودت برو دیگه .

از این حرف آرمان هممون خندمون گرفت . واقعا که مهربانش بچه بود .

نمیدونم تو این لحظاتی که من تو فکر آنالیز رفتار های مهربانش بودم چه اتفاقی افتاد که در کمال تعجب الهام بلند شد و رو به روی مهربانش ایستاد . دستش رو به سمت مهربانش دراز کرد و گفت :

- پاشو با هم بریم منم می خوام برم دستشویی .

مهربانش نگاه ناراضی به من و آرمان انداخت و ناچاراً دستش رو به الهام داد و بلند شد .

هنوز چند دقیقه از رفتن الهام و مهربانش نگذشته بود که کیان هم از جا بلند شد و گفت :

- منم میرم یه دوری این اطراف بزنم .

آرمان با ابروهای بالا رفته به کیان که از ما دور میشد نگاه کرد .

کمی اضطراب داشتیم . تنها بودن با آرمان این روزا عواقب زیاد خوشایندی برای من نداشت برای همین رو به آرمان کردم و گفتم :

- اگر دوست دارین برین شما هم این اطراف قدم بزنین نگران تنها بودن من نباشین .

پوزخندی زد و گفت :

- مطمئن باش اگر بخوام برم اصلا به تنها بودن و نبودن تو فکر نمی کنم چون اصولا تو آخرین نفری هستی که امکان داره یه روزی نگرانش بشم .

سرم رو پایین انداختم . شاید زیاد از حرفش ناراحت نشده بودم و حق رو به اون میدادم اما جوابش زیادی برای من کوبنده بود .

همونطور به علف های سبز زیر پام خیره شده بودم که صداش به گوشم رسید .

- چرا روز قبل از عروسی رفتی ؟

با شنیدن این سوال سرم رو بلند کردم و مستقیم به چشم هاش خیره شدم . نمی دونستم چی باید بگم . نمی فهمیدم چرا هر وقت تنها میشدیم این سوال و می پرسید .

منتظر نگاهم کرد .

نفسم رو بیرون فرستادم و به آتیش نیم سوخته مقابلم نگاه کردم . بعد از چند لحظه مکث گفتم :

- چرا انقدر دنبال نبش قبر کردن گذشته ای ... اتفاقی که افتاد و تصمیماتی که گرفته شد خیلی چیزها رو خراب کرد که دیگه قابل درست کردن نیست . نمی خوام با یادآوریشون خودم و عذاب بدم .

- پس چرا با اومدننت به این سفر می خوای من و عذاب بدی ؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم :

- اما من اصلا نمیدونستم شما و همسرتونم قراره بیاین .

خنده ای عصبی کرد و گفت :

- می خوای باور کنم ؟

- باور کردن یا نکردن حرف های من دست خودتونه من حقیقت و گفتم .

بیشتر از این نشستن در کنار آرمان صلاح نبود . الهام و مهرنوش هم که انگار رفته بودن ویلا و بیان که انقدر طول کشیده بود .

داشتم قدم میزدم که با شنیدن صدایی از پشت سرم برگشتم .

با دیدن آرمان و چهره اخم آلودش به خودم لرزیدم .

ترسیده بودم ولی سعی می کردم به روی خودم نیارم .

- چی ... چیزی شده ؟

نیشخندی زد .

- نه ... مگه قراره چیزی شده باشه فقط می خوام یکم با همسر سابقم گپ بزنم .

به معنای واقعی کلمه وحشت کرده بودم .

احساس می کردم باید رنگ و روم پریده باشه چون به شدت احساس سرما می کردم که ناشی از افتادن فشارم بود .

تا به خودم پیام دیدم بازو هام اسیر دسته آرمان .

به سمت جلو حرکت می کرد و محکم دست من رو هم با خودش می کشید .

بعد از چند دقیقه کشیده شدن بالاخره به خودم اومدم و محکم دستم رو کشیدم و فریاد زدم :

- وایسا لعنتی ... چرا من و دنبال خودت می کشی ... من نمی خوام دنبالت پیام ... ولم کن ...

دست از سرم بردار ... برو پیش زنت .

برگشتم تا مسیر اومده رو برگردم که دوباره دستم رو کشید و راه افتاد . همونطور که من رو همراه خودش می کشید گفت :

- امروز با هم تسویه حساب می کنیم ... امروز بعد از شش ماه تو جواب تمام ابهامات زندگیمو میدی ... شده به زور ازت حرف بکشم اینکار رو میکنم اما معمای رفتن تو رو حل میکنم لعنتی احمق .

قرارمون محکم بودن بود درست ... قرارمون زهر نکردن امروز بود درست ... قرارمون نترسیدن و جا نزدن بود درست ، ولی لرزیدن و فرو ریختن تو اون لحظه دست من نبود ... جا نزدن و شجاع بودن تو اون لحظه بعید بود ، دور بود ... اصلا امروز یکم فرق داشت ...

نه تقلاهای من اثر بخش برای رهایی بود نه ترسیدن و کم آوردنم اثرگذار روی آرمان .

فقط من رو میکشید ... به هیچ چیز جز حل معماهای زندگیش که بدبختانه من حلقه مفقودشون بودم فکر نمی کرد .

نمیدونم شاید امروز واقعا وقت جواب پس دادن بود ... شاید روز حساب که میگفتن همین بود .

همینطور که من رو میکشید خیلی ناگهانی من رو پرت کرد جلوی خودش . با مشقت زیاد تعادل رو حفظ کردم تا نیفتم و با چشم های ترسیده زل زدم به مرد خشمگین رو به روم .

دست هاش رو زیر بغلش زد و گفت :

- من منتظرم ... میتونی شروع کنی .

- چی ... چیکار باید بکنم ؟

ابروهاش رو بیشتر در هم کشید :

- کاری که باید بکنی اینکه اون زبونتو به کار بندازی و از اول تا آخر همه چیز و تعریف کنی .

وحشت زده سرم رو به چپ و راست تکون دادم . من حرفی نمیزدم . من نباید دوباره همه چیز و بهم میریختم .

- یکی پولدارتر از من و زیر سر کرده بودی ؟

با شنیدن این حرف چشم هام شبنم زده شد .

دیگه تحمل و محکم بودن تا یک جایی همراهی میکنه آدم رو . از یک جایی به بعد خودتی و احساسات لگد شدت . خودتی و قلبی که تحمل شنیدن و دیدن نداره .

- باهاش فرار کردی و رفتی آره ؟

تنها کاری که اون لحظه انجام میدادن تنها تکون دادن سرم به معنی نه بود .

آرمان جلوتر اومد .

- باهاش رفتی اونجا ولی بعد از یک مدت ولت کرد تو هم برگشتی مگه نه ؟

باورم نمی شد در موردم اینطوری فکر می کنه .

جلوتر اومد و خیلی ناگهانی یقه مانتوم رو گرفت و به سمت خودش کشید . احساس خفگی می کردم . نمی تونستم تو چشم هاش نگاه کنم .

سرم رو پایین انداختم که فریاد زد :

- به من نگاه کن .

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم . چشم هاش سرخ سرخ شده بود . اصلا انگار این آرمان زمین تا به آسمون با آرمانی که مرد من بود فرق داشت .

- حرف بزن .

همه شجاعتم رو جمع کردم و با صدای لرزونی گفتم :

- من حر..فی برای گفتن ن..دارم

از بین دندون های کلید شده اش غرید :

- به درک

و بعد خیلی محکم پرتم کرد روی زمین . برخوردم با زمین مصادف شد با پیچیدن درد خیلی زیادی توی مچ پای سمت راستم .

از شدت درد ضجه زدم . نمی تونستم تکون بخورم . سرم رو بلند کردم تا از آرمان کمک بخوام که دیدم پشتش رو به من کرده و داره میره .

مطمئن بودم نمی تونم تنهایی از اینجا تکون بخورم پس با صدای درد داری فریاد زدم :

- آرمان

اما حتی برنگشت تا نگاهم کنه .

خواستم پای راستم رو کمی تگون بدم که دوباره درد نفس گیری تو تک تک سلول های بدنم پیچید و باعث شد فریادی از ته دل بزنم .

گریه می کردم و سعی می کردم خودم رو روی زمین بکشم .

تمام مانتوم خاکی و کف دستم زخم شده بود .

هر تگون من مساوی بود با یکی از همون درد های طاقت فرسا اما مجبور بودم . من به تحمل تمام این بدبختی ها مجبور بودم .

شاید بیشتر از یک ساعت گذشته بود . نمیدونم کجا بودم و از بچه ها چقدر دورم .

دیگه توانی برام نموده بود .

درد پام به شدت زیاد شده بود و دیگه نمی تونستم تگون بخورم . پای سمت راستم ورم کرده بود .

چسبیده بودم به درختی و به انبوه درخت های دیگه نگاه می کردم .

سرم گیج می رفت . تشنه و گرسنه بودم .

قطره اشکی از گوشه چشمم روی گونه هام حرکت کرد و من تنها چیزی که تو آخرین لحظات بیداریم آرزو کردم این بود :

– خدایا نزار اینجا تنها بمونم .

و بعد ... چشم هام به روی هم افتاد .

چشم هام رو باز کردم . هوا تاریک شده بود . خستگی و ضعف احاطه ام کرده بود . تنها بودم و این مسئله فشار بیشتری بهم وارد می کرد .

کمی اطرافم رو نگاه کردم اما تنها من بودم و سایه های بی انتهای درخت ها .

دستم رو روی زمین گذاشتم تا کمی جا به جا بشم که ... باز هم درد زیاد توان و تحملم رو به زوال کشوند .

قطره های اشک بی اختیار از چشم هام فرو میریختن و من وحشت زده تر از دقایق قبل به اطرافم نگاه می کردم .

میدونستم اگر همینطور بی صدا و صامت بمونم از گرسنگی و تشنگی و درد تلف میشم برای همین تمام توانم رو جمع کردم و فریاد زدم :

- کمک ... یکی به من کمک کنه .

کمی ساکت موندم تا شاید صدایی به گوشم برسه اما ناامیدتر از قبل شدم .

هق هقم بلند شد . مطمئن بودم دیگه راهی برای نجات از این تاریکی و ظلمات ندارم .

همینطور که گریه می کردم یهو یه صدایی شنیدم .

به اطرافم نگاه کردم تا مطمئن بشم صدایی که شنیدم توهم نیست . چند دقیقه ای منتظر موندم

اما صدای دیگه ای نشنیدم . مطمئن شده بودم که از شدت درد دچار خواب و خیال شدم که

ایندفعه صدا واضح تر به گوشم رسید .

- باران باران کجایی ؟ دختر جون به لبم نکن .

صدای آرمان بود .

خوشحال از اینکه می تونم نجات پیدا کنم دوباره داد زدم :

- کمک ... من اینجام تروخدا بیا اینجا من میترسم .

صدای پا نزدیک تر و نزدیک تر میشد و بالاخره چهره آشفته و نگران آرمان از لابلای درخت ها

دیده شد .

نمی تونستم خوشحالیم رو پنهان کنم و بی اراده لبخند بزرگی زدم .

آرمان با دیدن من پا تند کرد و به سمتم اومد و تا به خودم اومدم من رو در آغوش کشید . از این

حرکت ناگهانی درد بدی تو پاهام پیچید اما برای از دست ندادن آغوشش زبون به دهن گرفتم و با

فشاردن دندون هام به روی لب هام صدام رو تو گلویم خفه کردم .

آرمان من رو به خودش می فشرد و پشت سرهم تکرار می کرد :

- معذرت می خوام عزیزم ... متاسفم یک لحظه عصبانی شدم نفهمیدم چیکار می کنم ...

خداروشکر سالمی ... هزار بار مُردم و زنده شدم گلم ... چرا برنگشتی پیش ما ؟

زیر گوشش زمزمه کردم :

– موج پای راستم ... فکر کنم شکسته ... نتونستم راه بیام ...
من رو از خودش جدا کرد و با نگرانی به پای راستم خیره شد . موج پام بیشتر از قبل ورم کرده و به شدت قرمز شده بود .
آرمان دستش رو به موج پام نزدیک کرد و با اولین لمس فریاد بی اختیارم بود که تو فضای جنگل پیچید .
با غم نگاهم کرد و گفت :
– نمی خواستم اینطوری بشه ... متاسفم ... غلط کردم .
بغض راه گلوم رو بست و با صدای لرزونی گفتم :
– فکر می کردم من و یادتون رفته ... هر لحظه منتظر بودم اینجا تنهایی بمیرم .
لبخند تلخی زد و گفت :
– هر کسی هم که تو رو یادش بره من خیانتکار کوچولوم رو یادم نمیره .
نفس پر حسرتی کشیدم . اینجا هم دست از نیش زدن برنمی داشت .
با ناراحتی رو ازش برگردوندم که با دستش چونه ام رو گرفت و به سمتش خودش برگردوند .
لبخند آرومی زد و گفت :
– بهتر قبول کنی هر اتفاقی هم که بیفته تو هنوزم کسی هستی که قلب من و شکسته و این حقیقت هیچ وقت عوض نمیشه .
بعد هم یک دستش رو زیر بدنم گذاشت و دست دیگه اش رو زیر پاهام انداخت که باز هم از شدت درد فریاد زدم .
با ناراحتی من رو روی زمین گذاشت و گفت :
– اینطوری همیشه باید پای راست رو ببندم .
و بی حرف شروع به جستجوی اطرافش کرد . بعد از ده دقیقه گشتن دو تیکه چوب پیدا کرد و رو به روم نشست و گفت :

- شالت و در بیار .

متعجب نگاهش کردم که دوباره گفت :

- میگم شالت رو دربیار میخوام چوب رو به پات ببندم .

وقتی دید هنوزم بی حرف نگاهش میکنم پوفی کشید و با یک حرکت شال رو از سرم برداشت .

کمی ازش خجالت می کشیدم اما با درد گرفتن دوباره موج پای راستم خجالت رو فراموش کردم و جیغ کشیدم .

با اخم سرش رو بلند کرد و گفت :

- چه خبرت! ... گوشام رفت .

با شرمندگی نگاهش کردم .

سرش رو پایین انداخت و دوباره مشغول بستن پاهام شد . خیلی درد کشیدم ولی از ترس آرمان صدام در نیومد . بعد از چند دقیقه از جلوی پاهام بلند شد . نگاهی به پای راستم کردم که بین تیکه های چوب محصور شده بود و توسط شالم محکم بسته شده بود .

قدرشناسانه نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت :

- دیگه وقت سواری .

دوباره دست هاش رو زیر بدن و پاهام انداخت و من رو به آغوش کشید و بلند کرد .

حس گرمای آغوشش مسکن تمام دردهام بود .

بی حرف تو آغوشش لم داده بودم . می ترسیدم تمام این ها خواب باشه . آرمان هم خیلی آهسته حرکت می کرد . شاید اون هم نمی خواست این لحظات به پایان برسه .

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای الهام به خودم اومدم .

- کیان نگاه کن ... آرمان پیداش کرده .

با شنیدن این حرف چشم هام رو بستم . باز هم لحظات خوش ، تند و تیز گذشته بودند و بهتر این بود که جدا شدن از این آغوش رو نبینم .

- آرمان بزارش تو ماشین .

با سماجت چشم هام رو روی هم فشار می دادم .

از قدیم گفتن رفتنی یک روزی باید بار و بندیش و جمع کن و بره . منم همینطور بودم . دیگه وقتش بود دوباره این آغوش خواستنی رو به صاحبش یعنی مهرنوش پس بدم .

با قرار گرفتن روی جای سفت و کمی گرمی چشم هام رو باز کردم .

داخل ماشین بودم و آرمان هم بیرون از ماشین مشغول صحبت کردن با بقیه بود .

بعد از چند دقیقه الهام و کیان سوار ماشین شدن و بی توجه به آرمان و مهرنوش و راه افتادن .

الهام به سمت من چرخید و در حالی که اشک داخل چشم هاش پُر شده بود گفت :

- بارانی فقط می تونم بگم من و کیان و ببخش . ما اشتباه کردیم .

زیاد از حرف هاش سر در نمی آوردم چون درد شدید موج پام این اجازه رو بهم نمی داد .

چشم هام رو دوباره روی هم گذاشتم .

می خواستم فکر کنم . به خودم . به زندگیم . به حرف های الهام و به رفتارهای آرمان اما ... اما

ذهنم خالی بود . خالی خالی . اصلا انگار حافظم برای مدتی پاک شده بود . سفید سفید بود .

بی نتیجه از جستجوهای پی در پی نفسم رو بیرون دادم .

الهام و کیان به سرعت من رو به بیمارستان رساندن و تا داخل بیمارستان با برانکارد حمل شدم .

بعد از چند دقیقه معاینه دکتر بالاخره تشخیص شکستگی داد .

زمان زیادی نگذشته بود که حجم زیادی گچ سفید دور تا دور پای راستم رو احاطه کرد .

سنگینی پام چیزی نبود که باعث خوشحالم بشه .

تمام مسافرت بهم زهر شده بود .

تصمیمم برای شاد بودن و لذت بردن از این چند روز دور بودن از زندگی تلخ همیشگیم فنا شده

بود و حالا باید زودتر از انتظارم به دنیای خودم برمی گشتم .

بی هیچ حرفی به ویلا برگشتیم .

نه من حوصله حرف زدن داشتم و نه الهام روی صحبت کردن .

شاید تمام این اتفاقات مسببش کسی دیگه ای بود اما الهام و کیان هم کم تقصیر کار نبودن .

کیان ماشین رو داخل ویلا پارک کرد و با الهام به کمک من اومدن تا وارد ویلا بشیم .

با کمک اون دو نفر از ماشین پیاده شدم و به سمت ویلا راه افتادیم .

همین که به در ویلا رسیدیم هر سه نفرمون خشکمون زد .

صدای دعوای مهرنوش و آرمان ما رو متوقف کرده بود .

جیغی که مهرنوش زد باعث شد چنگ به بازوی الهام بزنم .

- تو با باران چیکار داشتی ؟ چرا پاهاش آسیب دیده ؟ چرا وقتی من و الهام برگشتیم خبری از شما دو تا نبود ؟

اما چیزی که باعث تعجبم شد صدای خونسرد آرمان بود .

- خوب که چی ... آره با هم رفته بودیم ... آره با هم بودیم ... تو که نباید ناراحت بشی من قبلا تمام این مسائل رو برات توضیح داده بودم ... با وجود حرف های من این تو بودی که بازم با من ازدواج کردی ... چیه نکنه فکر کرده بودی هر چی بهت گفتم دروغه و فقط می خوام تو رو از سر خودم باز کنم ... خوب خدا روشکر که با حقیقت آشنا شدی .

چیزی که می شنیدم هم باعث حیرتم میشد هم برام گنگ و نامفهوم بود .

همه احساسات مختلف دنیا تو وجودم قاطی شده بود اما از یه چیزی مطمئن بودم . هر چیزی که بود و هر حسی که داشتم مطمئن بودم که خوشحال نیستم .

من تمام این حقارت ها و توهین ها و آوارگی ها رو تحمل کرده بودم که حداقل زندگی آرمان رو به راه بشه . نمی خواستم با شنیدن این حرف ها حس اشتباه محض بهم القا بشه .

نمی خواستم باور کنم برای هیچ و پوچ و رفتم .

سخته کاری رو انجام بدی و فکر کنی درسته و بعد یک عمر زندگی با اون تصمیم بفهمی راه رو اشتباه رفتی . بفهمی شاید راه های دیگه ای هم بوده که تو نرفتی .

سرم رو پایین انداختم و گفتم :

- میشه زودتر بریم داخل ... من حالم زیاد خوب نیست .

حالم خوب نبود اما این بد بودن دلیلش پای شکسته و گچ گرفته شدم نبود این بد بودن از این بود که می ترسیدم بیشتر پشت این در بسته بمونم و بیشتر از قبل فکر کنم با رفتنم فقط حماقت کردم . می ترسیدم بیشتر بشنوم و بیشتر حس کنم اشتباهی کبریت دست گرفتم و آتیش زدم تمام خرمن زندگی خودم و اطرافیان رو .

کیان با شنیدن حرفم در رو باز کرد و هر سه نفرمون با هم وارد شدیم .

آرمان با دیدنمون پا تند کرد تا به طرفمون بیاد که الهام گفت :

- باران و میبریم تا استراحت کنه .

آرمان با شنیدن این حرف کمی تعلل کرد ولی دوباره به سمت ما حرکت کرد و رو به الهام و کیان گفت :

- باشه پس تا شما دو تا استراحت کنین منم باران رو میبرم تو اتاقش .

- نه .

" نه " کیان همه ما رو متعجب کرد .

به کیان نگاه کردم . اخمی روی پیشانیش خط انداخته بود و به آرمان نگاه می کرد .

هنوز تو بهت حرفی بودم که مطمئنم اگر قبل از امروز بود هرگز بیان نمی شد که رو به آرمان ادامه داد

- بهتر حواست به زندگی خودت باشه ما هم خودمون به باران رسیدگی میکنیم ... لطف کن دیگه

به باران نزدیک نشو ... میترسم این دفعه با جسم بی جونش مواجه بشم .

نمی تونم بگم ناراحت بودم . ناراحتیم کمتر شده بود . طرفداری کیان از من چیزی بود که فکر نمی کردم مقابل بهترین دوستش اتفاق بیفته .

کیان و الهام من رو به سمت پله ها بردن که مهربانوش صدایش رو بلند کرد و گفت :

- ما حواسمون جمع زندگی خودمونه این دوست شماست که قصد کرده یکبار دیگه زندگی ما رو بهم بریزه .

همه با این حرف با تعجب نگاهش کردیم که مهربانش باز هم جلوتر اومد و رو به روی من ایستاد .
تو چشم هام خیره شد و با خشم گفت :

- پا تو از زندگی ما بکش بیرون ... من و آرمان خوشبخت بودیم خیلی هم خوشبخت بودیم ولی با اومدن تو همه چیز خراب شد ... آرمان قبلا مال تو بود ولی تو لیاقت نداشتی برای خودت نگهش داری ... حالا آرمان مال منه پس بزار با کسی که لایقشه زندگی کنه .

نفسم برای ثانیه ای رفت . درد برای یک ثانیه تمام بدنم رو اسیر کرد . این بار درد پام نبود . این بار درد خدشه دار شدن باورهام بود . درد فهمیدن اشتباهم بود . حالا دیگه مطمئن شده بودم که این همه عذاب اشتباه بود .

من برای چی رفته بودم ... هر چی که بود مطمئنم رفته بودم تا دیگه این حرف ها رو نشنوم ... تا دیگه اینطوری کسی تو چشم هام نگاه نکنه و بهم نگه لیاقت نداشتم .

چشم هام پر شد . قلبم تیکه تیکه شد اما باز هم تبسم زورکی کردم و گفتم :

- تو راست میگی ... من لیاقت نداشتم ... من ترسیدم برای همینم کشیدم کنار ... من تهدیدی برات نیستم ... آرمان مال تو ... پس انقدر نگران نباش ... مطمئن باش از اینجا که بریم نه من دیگه شماها رو میبینم نه شماها سایه من رو روی زندگیتون ...

بعد هم با همون چشم هایی که دیگه راهی تا سرریز شدن فاصله نداشتن به الهام نگاه کردم و با عاجزانه ترین صدا گفتم :

- میشه من و ببرین اتاقم .

حالا که تنها روی تختم نشسته بودم به خودم اعتراف می کردم تمام راه رو اشتباه اومدم از پنجره اتاقم به آسمون سیاه تو شب خیره شدم . زندگی اطرافیانم رو هم مثل آسمون شب ، سیاه کرده بودم .

اشتباه رفته بودم و شاید اشتباهاتم قابل جبران نبود .

زندگی آرمان رو تیره و تار کرده بودم . خوشبختی رو بهش هدیه نداده بودم هیچ تمام زندگیش رو هم ویران کرده بودم .

پدر و مادر رو تنها گذاشته بودم و راهی دیار تنهایی شده بودم .

گند زده بودم به همه چیز .

چند تقه به در خورد و در به آرومی باز شد .

الهام آهسته سرک کشید و گفت :اجازه هست پیام تو ؟لبخند بی جونی زدم و سرم رو تکون دادم .

با سینی غذا وارد شد و در رو پشت سرش بست .لبخندش رو روی لب حفظ کرد و کنارم روی تخت نشست .برات غذا آوردم ابری .نفسی گرفتم و گفتم :گرسنه نیستم .

اخمی کرد و غذا رو بیشتر مقابلم کشید و گفت :دخترِ احمق بعد این همه گرسنگی و تشنگی و درد کشیدن دیگه برای من یکی طاقچه بالا نزار که اهل ناز کشیدن نیستم ... بدو بخور که خیلی ضعیف شدی .

بین این همه مصیبت غذا خوردن الان تنها کاری بود که دلم نمی خواست انجامش بدم .

دوباره به سمت پنجره اتاقم برگشتم و به آسمون خیره شدم و خیلی بی مقدمه گفتم :خراب کردم الهام مگه نه ؟ اشتباه رفتم ... قرار نبود من برم و همه چیز خراب بشه ... قرار بود با رفتن من همه چیز روبه راه بشه ... قرار بود من برم و همه خوشبخت بشن ... پس ... پس چرا همه چیز خراب شد ؟دستش رو روی شونم گذاشت و کمی فشرد . بعد از کمی مکث گفت :

بیا بزاریم پای تقدیر و سرنوشت ... شاید این جدایی ها برای همه آدمای این قصه لازم بود .پوزخندی زدم . نمیدونم چرا هر اتفاقی که می افته میزاریم پای تقدیر و سرنوشت . چرا یکبار نمی گیم به خاطر حماقت های خودمون این اتفاقات افتاده .

به این آسمون نگاه کن الهام ... همه جاش تاریکه ... نه ستاره ای امشب هست و نه حتی ماه می درخشه ... من زندگی اطرافیانم و کامل نابود کردم ... همینطوری آسمون زندگیشونو تاریک کردم ... من بد کردم الهام ... خیلی بد کردم الهام .ابری ... ابری خانوم به من نگاه کن .

با چشم های خیسم به چشم های درخشانش خیره شدم. الهام لبخندی زد و گفت: حتی تو شب تار و بی ستاره هم امید پیدا میشه ... اونجا رو نگاه کن .

امتداد دستش رو گرفتم و به آسمون نگاه کردم . آسمونی که یه ستاره با نور خیلی ضعیف توش می درخشید . نگاه کن اون ستاره با تمام کوچیکی و ضعیفیش بازم تو این آسمونه پهناور می درخشه ... اون ستاره امید داره که دیده بشه پس می درخشه ... میبینی حتی تو سیاهی مطلقم میشه دیده شد ... تو هم میتونی ... میتونی شرایط حاکم رو تغییر بدی ... دوباره شروع کن ... از اول ... برو پیش پدر و مادرت ... مطمئن باش اونا از دیدن دخترشون خوشحال میشن ... شاید اولش یکم ناراحت باشن اما به مرور زمان همه چیز درست میشه با صدای بغض دارم گفتم: پس آرمان چی ؟ زندگی خراب شده اونو چیکار کنم ؟ بازم لبخندی زد و گفت: آرمان و بسپر به دست خودش ... همونطور که تا الان بدون تو بود ... بدون تو زندگی کرد ... بدون تو نفس کشید ... اون انتخابشو کرده ... بد یا خوب باید با زندگیش کنار بیاد ... بزار برای آینده و خوشبختیش خودش تصمیم بگیره ... من اطمینان دارم همه چیز دوباره مثل روز اولش میشه . از روی تخت بلند شد و گفت: غذات و بخور هر چند که دیگه سرد شده ... غذا بخور و به هیچ چیزی هم فکر نکن سرم رو در تایید حرفش تکون دادم .

الهام از اتاق بیرون رفت . به ظرف غذای روبه روم نگاه کردم . کباب کوبیده بود . معلوم بود بازم از بیرون غذا سفارش دادن . با دیدن غذای مورد علاقم لبخندی زدم و با اشتهای تحریک شده ناشی از حرف های الهام اولین قاشق غذا رو داخل دهانم گذاشتم .

با حس غذای مورد علاقم لبخندی زدم و تو دلم گفتم :

من موفق میشم ... من دوباره همه چیز و مثل اولش میکنم .***

چمدونم رو به دست آرش دادم و به الهام و کیان که مقابلم ایستاده بودن نگاه کردم .

اولین قدم رو برای موفقیت برداشته بودم . همون شب قبل با آرش تماس گرفته بودم و ازش خواسته بودم تا برای برگردوندنم به تهران به ویلای کیان بیاد .

با همون پای شکسته مقابل الهام و کیان ایستادم و با لبخند گفتم: خیلی زحمت دادم . می دونم مسافرت شما رو هم خراب کردم .

کیان لبخندی زد و گفت: این چه حرفیه باران خانوم. اومدنتون ما رو هم خوشحال کرد. کاش بیشتر می موندین.

الهام هم دنباله رو کیان گفت: خیلی بی معرفتی. حالا می مُردی چند روز بیشتر پیشمون می موندی؟ با همون لبخند به آغوش الهام رفتم و گفتم: دارم اولین قدم رو برای درست کردن خرابکاریام برمی دارم. لازمه که زودتر برم. حداقل صبر می کردی مهربانوش و آرمان برگردن بعد میرفتی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: می خوام آرمان و بسپرم دست خودش ... نمی خوام با دیدنش تو تصمیمم علل کنم ... هزار تقدیر و زمان برای زندگی ما دو تا تصمیم بگیرن.

تاز آغوشش جدا شدم. دوباره از کیان و الهام خداحافظی کردم و با کمک آرش سوار ماشین شدم.

آخرین نگاهم رو هم به ویلا انداختم و با خارج شدن ماشین از حیاط ویلا چشم ازش گرفتم.

به جاده سرسبز نگاه کردم و گفتم: آرش من و ببر پیش مامان، بابا می خوام ببینمشون ... می خوام از اول شروع کنم.

آرش هم لبخندی زد و گفت: خوشحالم که دوباره می خوای از جات بلند شی و زندگیت و سر و سامون بدی.

باران ... باران بلند شو رسیدیم.

با تگون خوردن شونه هام و شنیدن صدای آرش چشم هام رو کمی باز کردم و به اطراف نگاهی انداختم. با دیدن خونه ای که تمام بچگی و نوجوانیم رو توش گذرونده بودم ناخودآگاه چشم هام بازتر شد و روی صندلی سیخ شدم.

آرش از این حرکت به خنده افتاد و گفت: پیاده شو که رسیدیم.

حرفی برای گفتن نداشتم.

تنها سرم رو تگون دادم و خیلی آهسته از ماشین پیاده شدم.

تمام دوران کودکیام از جلوی چشم هام گذشتن.

اون زمان ها با اینکه بچه بودم ولی میفهمیدم تو دخل و خرجمون کم میاریم . درسته که سنم کم بود ولی میفهمیدم مشکل داریم شاید بیشتر از خیلی های دیگه هم مشکل داشتیم ولی هرچی که بود زندگی مون از الان خیلی بهتر بود . هر چقدرم سختی داشتیم حداقل اسم عروس فراری رو دختر خانوادمون نبود . هر چقدرم سخت میگذشت و تلخ ولی بازم از روزگار الانمون شیرین تر بود . پس چرا نمیای ؟

با شنیدن صدای آرش گنگ نگاهش کردم .

نمیدونستم دقیقا تو اون لحظه باید چیکار می کردم .

واقعا باید میرفتم درب اون خونه رو می زدم و می گفتم من اومدم ؟

یعنی میشد ؟ یعنی همه چیز انقدر راحت بود ؟ ...

نه مطمئناً هیچ چیز انقدر راحت نبود .

جای من اینجا نبود . من حق نداشتم با دوباره برگشتنم زندگی اون ها رو تلخ تر از گذشته کنم .

با این فکربه سختی با عصا قدمی به عقب برداشتم .

به آرش نگاه کردم . اخم کرده بود .

قدم دوم رو به عقب گذاشتم که تحملش تموم شد و گفت : می خوای پا پس بکشی ؟

قدم سوم رو هم برداشتم که دوباره گفت : فکر می کردم برگشتی که جبران کنی ... فکر می کردم

میخواهی دنیایی که خرابش کردی رو دوباره آباد کنی ... پس چی شد ... یعنی انقدر زود جا زدی ؟

با شنیدن آخرین جملاتش قدم های رو به عقبم متوقف شد .

سرجام ایستادم و با صدای لرزونی گفتم : روم نمیشه تو صورتشون نگاه کنم ... چی باید بهشون

بگم ... بگم شش ماه پیش رفتم و حالا برگشتم ... اگه گفتن چرا رفتی چی بگم ... اگه از خونشون

بیرونم کنن دیگه با چه امیدی زندگی کنم ... من می ترسم آرش ... می ترسم از خواسته نشدن ...

الان حداقل به خودم امید میدم که پدر و مادر دارم ... پدر و مادری که منتظرم هستن ... نذار این

دلخوشی های کوچیکم رو هم از دست بدم .

دوباره لبخند به لب های آرش برگشت و اخم هاش از بین رفت .

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: تو یک قدم برای دوباره با اونا بودن بردار من بهت قول میدم پشیمون نمیشی .

نمیدونم اطمینان کلام آرش بود یا دلتنگی های خودم که باعث شد قدم های کوچیکی رو با همون عصایی که هنوز هم بهش عادت نکرده بودم به جلو بردارم و دست لرزونم رو به دست پشتیبانم بسپارم .

لبخند آرش عمیق تر شد و به سمت درب زرد رنگ حرکت کرد و من رو هم همراه خودش برد .
رو به روی در ایستاد و زنگ رو فشرد .

ناخودآگاه از روی ترس پشت آرش سنگر گرفتم .

صدای باز شدن در رو شنیدم و بلافاصله صدای مادرم که گفت: کو آرش ؟ ... دخترم کجاست ؟ ...
مادر نگو با خودت نیاوردیش که دیگه تحمل دوریش رو ندارم .

با شنیدن جملات مادرم قطره اشکی از گوشه چشمم چکید .

شش ماه و خورده ای بود که صدایش رو نشنیده بودم .

دلتنگی هام تازه داشتن تو وجودم جنب و جوش می کردن .

حس حسرت و پشیمونی تمام وجودم رو پر کرده بود .

نفسی گرفتم و با یک قدم کوتاه از سنگرم خارج شد .

سرم پایین بود . نه اینکه نخوام صورت شکسته مادرم رو ببینم نه سرم پایین بود چون شرمنده بودم . چون مقصر تمام این لحن حسرت زده مادرم بودم .

نمیدونم چند دقیقه به پاهام خیره بودم که ... توی آغوش گرم و آشنای مادرم فرو رفتم .

مادرم سر و صورتم رو می بوسید و پشت سر هم تکرار می کرد: کجا بودی یکی یکدونه من ... عزیزم چقدر لاغر شدی ... دختر نازنینم دلم برات تنگ شده بود .

با شنیدن این حرف ها بغض کوه شده گلوم تو آغوش مادرم بالا اومد و شکست . هق هق کردم و پشت سرهم تکرار کردم . ببخشید ماما ... ببخشید .

هق زدم به خاطر دور بودن از تمام این محبت های ناب و خالص .

هق زدم به خاطر تمام اشتباهاتی که کردم و تمام پل هایی که پشت سرم شکستم .

گریه کردم به خاطر تمام چیزهایی که داشتم و از دست دادم .

اصلا گریه کردم تا خالی کنم تمام فشارهای روحی و روانی که این مدت بهم وارد شده بود .

سرم رو بلند کردم و با همون چشم های اشکی به مادری که از غم اشتباهات من پیرتر و شکسته تر شده بود نگاه کردم و گفتم: همیشه من و ببخشی ؟

لبخند مهربونی زد و گفت :به خونت خوش اومدی .

چند ساعتی رو با خیال راحت و خوشحال تر از تمام روزهای دیگه ام در کنار مادر عزیزم سپری کردم .

تو این چند ساعت فهمیده بودم که از اولین شب حضورم پیش آرش پدر و مادرم هم از حضور من اطلاع پیدا کرده بودن .

برام عجیب بود که مادرم چیزی از جریان فرار و نبودم نمی پرسید .

فارغ از تمام درد هایی که در این چند ماه تحمل کرده بودم به ساعت نگاه کردم که دوباره استرس به جونم افتاد .

ساعت ۹ بود و این یعنی کم کم پدرم سر می رسید .

بی اختیار به بازوی آرش که کنارم نشسته بود چنگ زدم .

سوالی نگاهم کرد که گفتم :آرش پاشو بریم الان بابا میاد ... باور کن نمی تونم با بابا چشم تو چشم بشم .

باز هم از همون لبخندهای اطمینان بخش چند ساعت پیشش به روم زد و گفت:مرگ یکبار شیونم یکبار ... بمون و تحمل کن ... مطمئن باش اتفاق بدی نمی افته فقط شاید یکم از دستت ناراحت باش همین .

دلیم راضی به موندن نبود ولی چاره ای نداشتم .

پای چپم رو از شدت استرس تکون میدادم و مدام روی گچ پای راستم نقش و نگار های فرضی می کشیدم. صدای زنگ در باعث شد سیخ بشم .

با اضطراب به در ورودی نگاه می کردم که ... در باز شد و پدرم با چند تا پلاستیک توی دست هاش وارد شد .بی اختیار با کمی زور و سختی از جام بلند شدم و گفتم :سلام .

پدرم خیلی سریع سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد .

حرفی نمیزد فقط نگاهش بین چشم هام و پای شکستم در گردش بود .

هیجان و استرس تو وجودم به اوج خودش رسیده بود .

کمی که گذشت پلاستیک ها رو کنار در گذاشت و آروم به سمتم قدم برداشت .

دستام رو مدام بهم می پیچیدم و تند تند آب دهانم رو قورت میدادم .

مقابلم که رسید خیلی ناگهانی یک سیلی زیر گوشم زد و گفت :این و زدم به خاطر تمام درد و ناراحتی که تو این چند ماه بهمون دادی .

و بعد خیلی محکم من رو به آغوشش کشید و گفت :اینم برای اینکه دلم خیلی برات تنگ شده بود .

دست هام رو پشت پدرم حلقه کردم و گفتم :خیلی دلم براتون تنگ شده بود بابایی ... دختر خطاکارت و ببخش .***

یک ماه و نیم بود که در کنار پدر و مادرم زندگی می کردم .

گچ پاهام رو باز کرده بودم و حالا به راحتی قبل راه می رفتم .

بعد از یک ماه و نیم خونه نشینی تصمیم گرفتم بیرون از خونه کمی راه برم .

بعد از آماده شدن از مادرم خداحافظی کردم واز در بیرون اومدم ولی همین که خواستم قدم اول رو بردارم از دیدن فرد روبروم سر جام خشک شدم .

این امکان نداشت .

بودن آرمان روبه روی خونمون امکان نداشت .

با چشم هایی از حدقه دراومده نگاهش می کردم .

امکان نداشت فرد روبه روم آرمان باشه .

اون باید الان کنار همسرش باشه .

بی اختیار نگرانی تمام وجودم رو پر کرد .

به اطرافم نگاه کردم و خیلی ناگهانی به سمتش حرکت کردم .

مقابلش ایستادم و با همون نگرانی که به لحن گفتارم هم تزریق شده بود گفتم :تروخدا از این جا برید ممکنه کسی اینجا شما رو ببینه ... خواهش میکنم برید .

ابروهایش رو در هم کشید و گفت :باید حرف بزنیم .نمیشه .

دست به سینه شد و گفت :پس منم اینجا میمونم تا وقتی که رضایت بدی با هم حرف بزنیم .

نگاهی به دور و اطراف انداختم . می ترسیدم پدرم سر برسه .اما الان نمی تونم با شما حرف بزنم .

پوزخندی زد و گفت :اما من الان میتونم باهات صحبت کنم .

چشم هام رو برای چند لحظه روی هم گذاشتم تا به اعصابم مسلط بشم . برعکس قدیم زورگو و تخس شده بود .

چشم هام رو باز کردم و گفتم :باشه میام ولی نه اینجا ... برو پارک سر کوچمون خودم میام .

بدون حرف سوار ماشینش شد و رفت .

چقدر خودخواه شده بود . شاید هم رفتارش در مقابل من اینطور بود .

سرم رو به سمت آسمون گرفتم و از خدا کمک خواستم و بعد به سمت مقصد راه افتادم .

نمیدونستم چه اتفاقی افتاده که آرمان رو به اینجا کشونده اما هر چی که بود من رو می ترسوند .

انقدر خوددرگیری پیدا کرده بودم که اصلا متوجه نشدم کی به پارک سر کوچمون رسیدم .

با دیدن ماشین آرمان نفسی گرفتم و به سمتش حرکت کردم . در ماشین رو باز کردم و خیلی آهسته سوار شدم .

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم: چیکارم دارین؟ قبلاً راحت تر حرف میزدی ... اینا هم از اثرات خارج رفتنتونه .

بازم داشت مسخرم می کرد . بازم داشت توهین می کرد .

با اخم هایی که ناخودآگاه روی صورتش به وجود آمده بود به سمتش برگشتم و گفتم: اولاً قبلاً با هم نسبت داشتیم ولی الان فقط دوتا غریبه ایم ... دوم ، اگر میخوايد بازم مثل قبل بهم توهین کنید همین الان بهم بگید تا پیاده بشم چون تنها کاری که الان دلم نمی خواد انجام بدم دقیقاً بحث کردن با شماست .

نفس عمیقی کشید و گفت: برای توهین کردن نیومدم ... اومدم یکم حرف بزنینم .

در مقابل حرفش گارد گرفتم . دوتا غریبه هیچ حرفی ندارن با هم بزنین .

با شنیدن این حرفم خیلی ناگهانی صدایش رو بلند کرد و گفت: دِ لعنتی تو ما رو با هم غریبه کردی ... تو تمام رشته های آشنایتمون رو از هم بریدی .

حق با آرمان بود . دلیل تمام این غریبگی ها خودم بودم . ولی من که می خواستم جبران کنم . من که از سر راه زندگیش کنار رفته بودم . سرم رو به سمت شیشه ماشین برگردوندم و به نیمکت های خالی پارک خیره شدم و با صدای زیری گفتم: میشه حرفاتون رو بزنیند ... من باید زودتر برم .

ناخودآگاه صدای اونم آهسته شد . میبینم که گچ پات رو باز کردی ... دیگه درد نداری ؟

من این محبت هایی رو که وابستم می کرد نمی خواستم .

من نگرانی مرد رویاهای یه نفر دیگه رو نمی خواستم .

من این مرد و با تموم مهربونیش برای خودم میخواستم .

کاش میشد بازم داشته باشمش .

با فکر کردن به نداشته هایی که هر لحظه بیشتر از قبل کمبودشون احساس میشد گفتم: نه دیگه درد نداره .

و تو دلم ادامه دادم . این قلبمه که درد داره ... کاش مرهم دردش میشدی . آگه ازت یه سوالی
پپرسم جواب میدی ؟ بشکنه ؟

یک قطره اشک از گوشه چشمم به خاطر مردِ درمونده مقابلم چکید و با صدای بغض داری گفتم :
نه ... نمیدونم . به سمتش برگشتم و گفتم : تو پپرس ... بزار اگر نخواستم جواب ندم . چرا رفتی ؟ ...
چرا تنهام گذاشتی ؟ ... من دوست داشتم ... فکر می کردم تو هم دوسم داری ... وقتی صبح
عروسی اومدم دنبالت و دیدم غیب شدی شکستم ... میدونی چقدر سخته یه مرد تو خودش
لبخند تلخی زد و گفت : خیلی سخته ... یه مرد وقتی میشکنه دیگه هیچ وقت برای خودش سرپا
نمیشه ... منم بعد تو سرپا نشدم ... من با رفتنت عاداتم عوض شد ... زندگیم غرق خاطراتم شد
... من الان زندگی نمی کنم من الان سُریدم توو خاطراتم ... من خوشبخت نیستم ... ولی شاید ...
شاید جواب سوالم بتونه دوباره خوشبختی رو بهم هدیه بده ... میدونم یه چیزی این وسط هست
که همه میدونن الا من ... از کیان و الهامم پرسیدم ولی جواب اونا یک جمله بود ... " برو از خودش
پپرس " ... از این برزخ نجاتم بده ... خواهش میکنم .

چیکار میتونستم بکنم ... می تونستم لب باز کنم و حرف بزنم ... یا باید دوباره مهر سکوت میزد
به لب هام . گفتنش چیزی رو عوض نمیکنه . شاید عوض کرد . من نمی خوام دیگه چیزی عوض
بشه .

تو چشمای مصمم آرمان خیره شدم و چشم های مردّد خودم رو دیدم .
تصمیم سختی بود .

نمیدونستم باید چیکار کنم .

تنها چیزی که میدونستم اینکه گفتن و نگفتنم هردوش نابودی داره .

میدونستم که یا باید حرف بزنم یا تا ابد ولی من میخوام عوض بشه ... نزار با زندگی کردن کنار
کسی که دوستش ندارم هر لحظه زنده به گور بشم .
خفه بشم .

تصمیم سختی بود .

نباید دوباره اشتباه می کردم .

نباید دوباره کج می رفتم .

نباید خطا می رفتم .

شاید اگر این فرصت از دستم میرفتم دیگه راه جبرانی نداشتم .

به چهره مضطرب آرمان نیم نگاهی انداختم .

دوباره به نیمکت خالی خیره شدم و گفتم : فکر می کنی حرف زدن از گذشته چه دردی از من و تو
دوا میکنه ؟ کنکاش گذشته اشتباهه .

می خواستم بگم .

می خواستم حرف بزنم اما ...

اما باید مقدمه چینی می کردم .

باید با احتیاط جلو میرفتم .

پوف بلندی کشید و گفت : بهتر نیست بزاری خودم تصمیم بگیرم ... منم می خوام همه چیز رو
بدونم

دست هام رو در هم قلاب کردم .

بعد از دقیقه ای مکث گفتم : پدرت .

نفس عمیقی کشیدم .

بالاخره زبون باز کرده بودم .

راه تنفسیم باز تر از شیش ماه گذشته شده بود .

صدایی از آرمان نمیومد .

به سمتش چرخیدم که با حیرتش مواجه شدم .

منقطع گفت : پدر..م چی ؟

نمیدونم این همه خونسردی از کجا اومده بود .

این همه آرامش .

این همه میل به گفتن .

این همه شوق برای تبرئه شدن .

نگاه دیگه به آرمان انداختم و نگاهم رو به دست های گره زدم معطوف کردم . پدرت مجبورم کرد برم ... شرط برام گذاشت درست چند هفته قبل از عروسی ... گفت یا برو یا بمون و ببین که پسرم و بدبخت میکنم ... گفت یا خودت برو یا یکاری میکنم آرمان خودش پست بزنه ... گفت آرمان بی پول بشه باهات نمی مونه ... گفت نری زندگی رو زهر آرمان میکنم ... گفت آرمان بی تو خوشبخت تره ... منم رفتم ... رفتم برای خوشبختی تو ... برای پس زده نشدن ... برای راحت بودن وجدانم .

میدونم باورهاش شکسته بود .

میدونم همه چیز خارج از تصورش بود .

میدونم تعجب کرده بود .

میدونم عصبانی بود .

حتی ناراحت بود ... اما ...

حقیقت همیشه تلخه حتی اگه با یه ظرف عسل شیرین قورتش بدی بازم مثل زهرمار می مونه .

با صدای خشمگینش به خودم اومدم و به چشم های سُرخ و فک فشرده شده اش نگاه کردم :اون پدر بدتر از ناپدری گفت برو تو هم گذاشتی رفتی ... اعتمادت به من ... به عشقمون همین قدر بود ... مقاومتت تا همین اندازه بود ... متاسفم ... متاسفم برای خودم که کلمه مقدس عشق و به بهانه خوشبختی من به لجن کشیدی ... ازت متنفرم ... شاید تا امروز نبودم ... شاید دلخور بودم ... شاید ته دلم هنوزم عاشق بودم اما ... اما ...

چشم هاش رو بست و گفت :گمشو از ماشین من پایین ... دیگه نمی خوام ببینمت ... نمی خوام یه آدم ضعیف و ببینم .

سرش رو گذاشت رو فرمون . لبخند تلخی زدم .

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید ولی خیلی زود با بند انگشتم گرفتمش .

باید یه روزی بالاخره بهش می گفتم ...

در رو باز کردم و در آخرین لحظه که داشتم پیاده می شدم زمزمه شو شنیدم که گفت :حالا مثلا الان وجدانت راحت ؟

در ماشین رو بستم و خلاف جهت ماشین و به سمت خونمون راه افتادم .تو دلم گفتم :نه مرد من ، الان وجدانم درد میکنه ... الان خسته است ... الان شکسته شده نمی دونم راه برگشت انقدر طولانی بود یا دردهای من بی انتها .
قلبم دیگه ظرفیت نداشت .

مگه میشه مردت بگه ازت متنفره و اون تیکه گوشت تو سینه ات عادی و بزنه ... اگر میشه پس نمیدونم چرا قلب من انقدر کند و سنگین میزد .

انگار داره کوه پمپاژ میکنه تو رگ هام که انقدر سخت و کشنده میزنه .

چشم هام تار شده بود .

نمیدونم از گرمای آفتاب بود یا اشک هام .

نفس هام کشدار شده بود .

قدم هام شل شده بود .

سرم درد می کرد ... مثل قلبم .

تنم داغ بود اما از درون احساس بوران می کردم ... انگار بهمن اومده .

رسیده بودم نزدیکای خونه .خواستم لبخند بزنم ولی نشد .

همه بدنم گنده درخت شده بود ... همون قدر سخت ... همون قدر سنگین .

رسیدم دم در .دستم رو گذاشتم روی زنگ و ... همه جا تیره شد ... سقوط آزاد .

آروم آروم چشم هام رو باز کردم .

اولش تار می دیدم .

چندبار چشم هام رو با رخوت باز و بسته کردم تا تونستم شفاف تر اطرافم رو نگاه کنم .
داخل یک اتاق سفید و روی یک تخت خوابیده بودم .
خواستم دستم رو تکون بدم که متوجه شدم سرمی بهم وصل شده .
دیگه فهمیدن اینکه کجام کار سختی نبود .
آخرین چیزی که یادم بود فشردن زنگ در خونه بود .
کمی به اطرافم نگاه کردم ولی چیز قابل توجهی پیدا نکردم .
احساس کوفتگی می کردم .
تمام بدنم رو انگار با پُتک کوبیده بودن .
فرصت زیادی برای تحلیل موقعیت فعلیم پیدا نکردم .
در باز شد و به دنبال اون آرش وارد شد .
با دیدن آرش بانک اطلاعاتی مغزم به کار افتاد .
نمی دونم چرا با دیدن آرش یاد آرمان افتادم .
فقط یک حرف از تمام اون ملاقات ، زیادی آزارم می داد ... " ازت متنفرم "
آرش با دیدن چشم های بازم لبخندی زد و به سمتم اومد .
صندلی کنار تختم رو جلوتر کشید و روش نشست .
دستم رو بین دست های گرمش گرفت و گفت : حالِ خواهر کوچولو چطوره ؟
آهسته گفتم : بد ... خیلی بد ... بدتر از روزای گذشته ... بدتر از شش ماه قبل ...
نفس عمیقی کشید و با صبوری گفت : چی شده ... چرا به این روز افتادی
یکم مکث کردم و گفتم : بهش گفتم ... همه چیز رو .
اخمی کرد و گفت : به کی ؟

با بغض جواب دادم: به آرمان ... آرمان و کجا دیدی؟ او آمده بود جلو خونمون ... ازم توضیح می خواست ... گفت چرا رفتی ... گفت چرا تنهام گذاشتی .

با همون لحن آرومش گفت: خوب تو چی بهش گفتی؟

نفس لرزونی کشیدم و با صدای بغض دارم جواب دادم: بهش گفتم بابات مجبورم کرد ... گفتم ترسیدم ... گفتم جا زدم ... آرمان چی گفت: بهم گفت متأسفانه که با من آشنا شده ... گفت من کلمه عشق و به لجن کشیدم

با حق حق ادامه دادم: به..م گفت ازم متن..فره .

دستام و نوازش کرد و بهم فرصت داد تا آروم تر بشم .

وقتی آروم تر شدم گفت: حق نداره ازت متنفر باشه؟

با همون چشم های خیس از اشکم تو چشم هاش خیره شدم و گفتم: چرا حق داره ... ولی شنیدنش برای من سخت بود ... سخت بود بشنوم کسی که عاشقشم تو چشم هام نگاه کنه و بهم بگه ازم متنفره ... خیلی سخت بود ... من تا امروز به خودم امید میدادم ... می گفتم متنفر نیست ... می گفتم دلخوره ... خودشم همینا رو گفت ... ولی ... ولی وقتی دلیل رفتنم و شنید دیگه دلخور نبود ... متنفر بود ... دیگه فرصتی برای جبران ندارم .

به پنجره اتاقم خیره شد .

بعد از چند دقیقه صدایش بلند شد . تو نمی دونی آرمان چقدر سختی کشیده ... من خم شدن پشت یه مرد و با چشمای خودم دیدم ... من دیدم با رفتن تو و بهم خوردن عروسی کمر آرمان شکست ... روزای سختی بود ... در به در دنبال بودیم ... تو بیمارستانا ... پزشکی قانونی ... خیابون ... کوچه ... پارک ... همه جا رو گشتیم ... هربار که برای تشخیص هویت به بیمارستان و پزشک قانونی می رفتیم من لرزیدن دست و پاها ی آرمان و می دیدم ... من اشک تو چشم هاش رو می دیدم ... بالاخره هم الهام طاقت نیاورد و برای اینکه خیال همه ماها رو راحت کنه گفت که رفتی ... نگفت کجا ... نگفت چرا ... فقط گفت رفتی ... آرمان بیشتر شکست ... همه ما بیشتر از خودمون نگران و ناراحت آرمان بودیم ... بهش حق بده ... اون روزای بد ... اون روزای تلخ هیچ وقت از ذهنش پاک نمیشن ... بهش فرصت بده ... بزار با خودش کنار بیاد ... من مطمئنم هنوزم دوست داره ... هنوزم عاشقته ... دلخوری بیشتر شده ... دلگیرتر شده ولی هنوزم متنفر نیست ...

مگه میشد این حرف ها رو بشنوم و سرم رو پایین نندازم .

مگه میشد بشنوم و اشک نریزم .

اصلا میشد بشنوم و تو دلم هزاران بار از مردم عذرخواهی نکنم ؟

دیگه کار از کار گذشته بود . وقت جبران بود .

با همون سر پایین افتاده و صدای زیر پرسیدم :از زندگیش راضی نیست .

آرش هم نفس عمیقی کشید و با تاسف گفت :می دونم . می تونم جبران کنم ؟ می تونی .

با شنیدن این حرف سرم رو بالا آوردم و گفتم :چه جوری ؟ باید برای با اون بودن اینبار با خودش

بجنگی ... بزار باور کنه میتونه بهت تکیه کنه ... میتونی زندگیش و بسپاره بهت ... راضیش کن ...

اون گذشته تلخ و برایش کمرنگ کن ... شاید بخشیدت ... شاید دوباره شد همون آرمان عاشق ...

پا پس نکش ... تا آخرین لحظه برای با اون بودن مبارزه کن ... می تونی ؟

چشم هام رو بستم و آرمان رو تو ذهنم تصور کردم .

روزهای خوبمون رو به یاد آوردم و لبخند زدم .

چشم هام رو باز کردم و به آرش گفتم :میتونم ... حتما می تونم

با دیدن ماشینش پشت درخت بیشتر جمع شدم .

ماشین رو مقابل پارکینگ شرکت پارک کرد .

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم .

حداقل بخت باهام یار بود و ماشین رو داخل پارکینگ نبرد .

ناخن هام و کف دست هام فشردم .

مقابل با آرمان برای داشتنش سخت تر از چیزی بود که حس می کردم .

ایستادن مقابل مردی که ازت متنفره و تو رو مقصر بیشتر ویرانه های زندگیش میدونه اراده کوه می

خواد .

صبر ایوب می خواد .

نفسی گرفتم و آرام به سمتش حرکت کردم .

از ماشین پیاده شده بود و مشغول نگاه کردن به برگه های داخل دستش بود .

سرش پایین بود و بدون توجه به اطراف به من نزدیک و نزدیک تر می شد .

قلبم تند تند خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید .

نمی دونم این کوبشش از خوشحالی دیدن یار بود یا اون هم مثل من می ترسید .

مقابلم که رسید به آرامی سرش رو بالا آورد .

با دیدنم اول با تعجب و بعد با اخم نگاهم کرد .

خواست از کنارم بگذره که دوباره سدّ راهش شدم و گفتم :

– آرمان صبر کن ... باید با هم حرف بزنیم .

اخم هاش پررنگ تر و ترسناک تر شد و گفت :

– حرفی برای گفتن نیست خانم صولتی لطفا برید کنار .

لبم رو از داخل گزیدم .

باورم نمی شد دوباره شدم خانوم صولتی .

هر روز ارتقاء درجه می گرفتم خانم صولت ... بعد باران ... نامزدم ... همسرم ... خانومم ... گلم

... دوباره باران و در آخر باز هم برگشتیم سر خونه اول ... خانم

صولتی .

با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم :

– می دونم بد کردم ... ناخواسته کج رفتم ... با یک تصمیم اشتباه زندگی هممونو نابود کردم ... اما

... اما برگشتم جبران کنم

لب هاش کج شد ... بعد کش اومد و قهقهه عصبی زد ... آخرش رسید به یه پوزخند و گفت :-

جبران ؟ جبران چی ... جبران آبروی رفته من ... جبران شخصیت و غرور له شده من ... جبران

کدومشون دقیقا خانم ؟

حق داشت ... خیلی حق داشت .

من نمی تونستم سوپرمن بشم و همه این اتفاقات و درست کنم .

نمی تونستم غرور خورد شده و کمر خم شده اش رو التیام ببخشم

اما من باید برمی گشتم به زندگی ... یک زندگی با آرمان ... باید اون و برمی گردوندم به زندگی ...

وقتش بود غم و غصه خاتمه پیدا کنه ... می خواستم سوت پایان این

جدایی و اشتباهات رو بزنم ... فقط اگر فرصتش رو می داد ... اگر دریغ نمی کرد .

همونطور که تو چشم هاش خیره بودم زمزمه کردم :

- من همه چی رو درست می کنم فقط کافیه بهم اعتماد کنی .

اخمش غلیظ تر شد و با حرص گفت :

- واقعا می تونی همه چی رو درست کنی ... میتونی نامزد تحمیلیم رو هم درست کنی ... میتونی

راضیش کنی پاشو از زندگی من بکشه بیرون ... اصلا چرا باید بهت

اعتماد کنم ... به کسی اعتماد کنم که یکبار پشت تمام اعتمادها و باورهام رو خالی کرد ؟ ... باید به

کسی اعتماد کنم که فرار رو به قرار ترجیح داد اونم روز عروسیش ؟

... اعتمادی در کار نیست خانم ... فقط راحت و بکش و برو ... دست از سر من و زندگیم بردار ...

بزار با بدبختی هام زندگی کنم ... بزار تو جهنمی که به پا کردی بسوزم

و بسازم ... خواهش میکنم دیگه سر راهم نیا ... من می خوام نفس بکشم ... می خوام به دور از

تمام اون تلخی ها نفس بکشم ... می خوام اینبار به کسی که پدرم انتخاب

کرده اعتماد کنم ... یکبار به کسی که فکر می کردم دوستم داره و به خاطر من تا ته دنیا با مشکلات

می جنگه اعتماد کردم الا می خوام به کسی اعتماد کنم که دوستش ندارم

... که در کنارش شاید عشق نداشته باشم ... شاید دوست داشتن نباشه ولی آرامش هست ... اون

دوستم داره و این کافیه ... برو خانوم صولتی ... برو .

حرف هاش رو زد ... خودشو خالی کرد ... گلایه کرد ... شکایت کرد و راهش و کشید و از کنارم

رفت .

اشک های حلقه زده تو چشم هم و بغض سرطان شده تو گلو و پس زدم و بلند بهش گفتم :

- من تسلیم نمی شم ... انقدر میام و میرم که راضی بشی یکبار دیگه بهم فرصت بدی ... من بازم برمی گردم .

توقف نکرد ...

سر برنگردوند ...

فقط رفت ...

من موندم ...

من از شنیدن حرف هاش باز هم شکستم ...

من دوباره مچاله شدم ... اما ...

اما اولین قدم رو برداشتم ...

اولین قدم رو برداشتم تا بگم هستم ...

بگم اگر یک زمانی رفتم اما حالا برگشتم ...

بگم اولین قدم و که برداشتم دیگه از امروز ... دیگه اینبار تا تهش هستم ...

خواستم بگم من پشتتم ... نه مثل قبل ... نه اونطوری ... مثل الان ... اینطوری ...

نیمی از وجودم شاد بود و نیمی دیگه غمگین ...

نتونسته بودم کاری از پیش ببرم ...

نشدد بود جبران کنم ...

توقعی نبود ...

نمی تونست انقدر زود قبولم کنه ...

منم بودم طرف و رد می کردم ...

انقدر برای خودم دلیل و برهان آوردم که لبخند کوچیک و کم امیدی ظهور کرد ...

به ساختمان شرکت پدرش نگاهی انداختم ...

آفتاب چشم هام رو زد ...

سرم رو پایین انداختم ...

قدم برداشتم ...

یاد حرف الهام افتادم " دلمون کوچیکه ولی اونقدر جا داره که برای هر کسی که دوستش داریم
نیمکتی بزاریم برای همیشه ی عمر " ...

لبخند پررنگ تری زدم ... حتما نیمکت من هم هنوز تو قلب آرمان خالی بود ...

من دوباره رهگذر اون نیمکت میشم ... ولی اینبار ... یک رهگذر همیشگی میشم برای تمام
زندگیش ... برای تمام لحظاتهش .

دو ماه گذشته بود ...

دو ماه گذشته بود و من هنوز هم تلاش می کردم ...

تلاش برای جبران ...

برای آرامش ...

برای بودن در کنار آرمان ...

هر چقدر من بیشتر تلاش می کردم ... هر چقدر من بیشتر نزدیک می شدم ، آرمان فاصله می
گرفت ...

دور می شد ...

سخت می شد ...

سنگ می شد ...

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم ... با خودم که روراست بودم ... حقیقت این بود که کم آورده
بودم ...

خسته شده بودم ...

بریده بودم ...

ناامید شده بودم و شاید ... شاید منتظر یک تلنگر بودم تا پا پس بکشم ...

منتظر یک نشونه بودم تا قدم به قدم برگردم ... برگردم این راهی رو که یک روزی استوار و ثابت قدم شروعش کردم و از یکجایی به بعد سست شدم ...

قدم هام یکی در میون شد ...

بعد از دو ماه رد شدن ... دو ماه تحقیر شدن ... دو ماه پس زده شدن صبرم لبریز شد ...

داشت وارد خونس میشد که دوباره جلوش ایستادم و حق به جانب گفتم :

- تکلیف من چیه ؟

فقط نگاهم کرد ...

حرصم در اومده بود ...

خونم به خاطر دو ماه خورد شدن به جوش اومده بود ...

بدنم از این همه سخت بودن آتیش شده بود ...

نفهمیدم چی شد که داد زدم :

- بهت می گم تکلیف من چیه ... قراره با این کارای تو به کجا برسیم ؟

نگاه خونسردی حواله ام کرد که از صد تا فحش بدتر بود ...

کمی به صورت سُرخ از خشمم خیره شد و با مکث و خیلی شمرده گفت :

- تکلیف شما روشنه خانوم صولتی ... ما دیگه با هم نسبتی نداریم ... من دارم زندگیم رو می کنم

البته بدون شما ... من زن دارم ...

دست چپش رو بالا آورد و حلقه شو رو مقابل چشم هام گرفت و ادامه داد :

- و قصدم ندارم بهش خیانت کنم ... تکلیف شما مشخصه خانوم ...

دستش رو به سمت خیابون دراز کرد و با اخم ادامه داد :

– به سلامت ... به سلامت برای همیشه ... براتون آرزوی خوشبختی می کنم .

اشک تو چشم هام حلقه زد ...

قرار نبود آخرش این باشه ...

من نباید میزاشتم تهش بشه این حرف ...

من نمی زاشتم بعد دو ماه شب و روز تلاش کردن بهم بگه هری ...

با همون چشم های اشک آلود نگاهش کردم و گفتم :

– نمی تونی بعد دو ماه این حرف و بهم بزنی ... نمی تونی بعد از دو ماه تلاش برای جبران گذشته

اینطوری تمومش کنی ... این نامردیه ... این ته ناعدالتیه ...

دست هاش رو زیر بغلش زد ...

پوزخندی زد و گفت :

– نا عدالتی ؟ ... نامردی ؟ ...

انگشت سبابش رو مقابلم تگون داد و گفت :

– نه ... نه ... نه ... این بی عدالتی نیست بانو ... این خود عدالته ... این آخر جوونمردی ... تو

چند ماه با احساسات من بازی کرد و شش ماه هم گم و گور شدی ، من که

تازه دو ماه دارم باهات بازی می کنم ... البته من نمی خواستم بازی کننده باشم ... خودت دعوتیم

کردی ... در واقع من مهمون افتخاریتم ... هنوز تسفیه نکردی خانوم ...

هنوز خیلی مونده .

همیشه میگن تلخه ... حرف حق زهره ...

حرف حق درد میاره ... زجر میاره ...

حس می کردم آخر راهه

آخر قصه ما دوتا ...

تو چشم هاش دیگه اثری از عشق نبود ...

اثری از علاقه نبود ...

همش شده بود کینه ... شده بود دُمَل چرکی ... شده بود میخچه ای از خاطرات زجرآور ...

نفس عمیقی کشیدم ...

اشک هایی که بی اجازه جاری شده بودن رو پاک کردم ...

سرم رو پایین انداختم و گفتم :

- ببخش اگه اذیت شدی ... نمی گم تو اتفاق هایی که افتاد مقصر نبودم ولی می خوام قبول کنی
من فقط یه عروسک بودم ... یه عروسک خیمه شب بازی ... اگه این و قبول

کنی من و میبخشی ... دیگه نمی خوام ببخشی که برگردی پیشم ... نمی خوام دوباره داشته
باشمت چون دو ماهی که به این نتیجه رسیدم نمیشه ... گذشته نمیزار ... خاطرات

اجازه نمیدن ولی حداقل با بخششت این وجدان درد و تسکین بده .

لبخند تلخی زد و گفت :

- پس همه این دو ماه برای خفه کردن عذاب وجدانت بود ...

متعجب نگاهش کردم و گفتم :

- نه ... اصلا ... من برای خودم اومدم ... برای خودت اومدم ... من اگر تونستم این مدت با عذاب
وجدانم سر کنم پس از این به بعدشم میتونم ... من فقط اومدم تا دوباره

بسازم ... تا دوباره بسازیم شیرینی هایی که تلخ شد ... من فقط خواستم جفتمون و از این جهنم
نجات بدم ... فقط خواستم هردومون دوباره به آرامش برسیم .

تو چشم هاش نگاه کردم ...

هنوزم خالی بود ...

هنوزم احساسات نمایانش زیر صفر بود ...

منفی بود ...

دیگه بیشتر از این ایستادن جایز نبود ...

پشتم رو کردم بهش و با صدای آهسته ای گفتم :

– خداحافظ ... برای همیشه .

اولین قدم رو برداشتم ... سخت بود ... ولی برداشتم ... یاد اولین قدمی که برای بدست آوردن
آرمان برداشتم افتادم ... خنده تلخی زدم ...

قدم دوم و برداشتم ...

قدم سوم رو برنداشته بودم که صدای متوقفم کرد .

– ما نمی تونیم با هم باشیم چون ...

برگشتم و منتظر نگاهش کردم .

خنده موزیانه ای زد و با بی رحمی تمام گفت :

– چون نامزدم بارداره ... از من بارداره

– چون نامزدم بارداره ... از من بارداره

شوک شدم ...

لمس شدم ...

سرد شدم ...

چشم هام بارونی شده بود ...

قلبم شکسته بود ...

چقدر زود پدر شده بود ...

پدر بچه ای که می تونست ماله من باشه ...

با همون لبخند به سمتم حرکت کرد .

دورم حرکت کرد .

تو یک لحظه پشت سرم ایستاد ... لبش رو از روی شال به گوشم چسبوند و گفت :

– دارم بابا میشم ... مهربانش داره مادر میشه ... میبینی که دیگه برای تو جایی نیست ... دیگه
وسط میدون جنگ رَجَز نخون ...

رو به روم ایستاد و ادامه داد :

– ناک آوتت کردم ... بازی تمومه ... تو دیگه جایی تو زندگی من نداری ... مطمئن باش همسر
باردارم رو ... بچه ام رو ول نمی کنم به یه عفریته بچسیم ...

دستش رو با خنده تو هوا تگون داد و رفت .

در رو باز کرد و وارد خونس شد ولی من هنوزم ایستاده بودم ...

چند دقیقه ای از رفتنش می گذشت ولی من هنوز ایستاده بودم ...

مسخ شده بودم ...

شکسته بودم ...

مثل چینی شکسته فرو ریخته بودم ...

من برای چی می جنگیدم ...

برای کی می جنگیدم ...

برای مردی که بچه داشت ...

بچه ای که همیشه آرزوی من بود ...

مهربانش مادر بود ...

مهربانش زن بود ...

مهربانش همسر بود و من ...

و من فقط یک فراری ترسو ...

بی اراده برگشتم ...

راه رفتم ...

دور شدم ...

از مردی که داشت پدر می شد و من تمام مدت برای بدست آوردنش تلاش بیهوده می کردم دور شدم ...

یکم که دورتر شدم تازه به عمق فاجعه پی بردم ...

یکم که زمان گذشت فهمیدم پدر شدن آرمان یعنی چی ... مادر شدن مهربانوش یعنی چی ...

خم شدم وسط پیاده رو خلوت و زانو زدم ...

زانو زدم و حق هقم رسید به آسمون ...

چه آسون باخته بودم ...

چه سخت شکسته بودم ...

گوشییم رو بیرون آوردم و بی فکر زنگ زدم ...

فقط می خواستم حرف بزنم ...

می خواستم خالی بشم ...

صداشو که شنیدم با عجز نالیدم .

- آرش ... داداشی

- چی شده باران

صداش نگران بود ...

صداش پریشون بود ...

خوب بود ... خوب بود که یکی پیدا شده بود که نگرانم بود ... خوب بود هنوزم داشتم کسایی رو که به خاطرم پریشون بشن .

تمام نیروم رو جمع کردم و گفتم :

- داداشی تموم شد ... داداشی تموم شده بود ... خیلی وقت بود تموم شده بود .

با صدای نگران تری پرسید :

- باران چی شده قربونت برم ؟

کف دستم رو روی زمین گذاشتم و سرم رو به سمت پایین انداختم و هق زدم :

- داره بابا میشه ... آرشی آرمان داره بابا میشه ... دیگه مال من نیست ... دیگه نمی تونه برای من

باشه ... داداشی جبران نشد ... گذشته جبران نشد ... دیر رسیدم ... زود

باختم ... نتونستم بدستش بیارم ... کسی رو که دوستش داشتم باختم آرشی ... باختمش ... به

مهرنوش و بچه اش باختمش ... خوشحال بود آرشی ... از اینکه پدر میشد

خوشحال بود .

- باشه ... باشه ... آدرس بده پیام پیشت ... حرف میزنیم ... با هم حلش می کنیم ...

سرم رو به پشتی صندلی ماشین تکیه داده بودم و چشم هام رو بسته بودم ...

آروم نبودم ...

خوشحال نبودم ...

سبک نبودم اما حداقل دیگه گریه نمی کردم ...

دفعه اول من نخواستم ...

این بار آرمان نخواست ...

اصلا قصه ما یکی بود یکی نبودش زیادی تو چشم بود ...

- باران ؟

هر چقدر روزگار بد بود ...

هر چقدر سخت بود ...

هر چقدر تلخ بود ...

این برادر بود ...

این برادر پشت بود ... پناه بود ... یک تکیه گاه امن و مطمئن برای من بود .

- باران ؟

با صدای خسته و گرفته ای گفتم :

- بله ؟

- برو مسافرت ... یکم از اینجا دور شو ... چند روز نباش ... یه مدت کوتاه دور از آدمای این شهر
نفس بکش ... برو جایی که نفست بالا بیاد .

- برم کجا ؟

- اونش با من ... تو فقط قبول کن خودم می فرستم یه جای آروم و دنج .

- باشه .

شاید این مسافرت خلوت ... این مسافرت تک نفره می تونست آرومم کنه ... شاید بتونم با خودم
کنار پیام .

چشم که باز کردم با یک چمدون تو فرودگاه کیش بودم ...

تنها ...

پوچ و بی هدف ...

چند روزی بود که کم حرف شده بودم ...

کم غذا شده بودم ...

زیاد فکر می کردم ...

داشتم افسرده می شدم ...

هضم پدر بودن آرمان سخت تر از هضم نداشتنش بود ...
به طرف تاکسی سرویس مقابل درب فرودگاه حرکت کردم ...
ماشینی گرفتم و به سمت هتل رفتم ...
چقدر اینجا همه شاد بودن ...
هیچکس تنها نبود ...
چرا تنهایی من انقدر تو چشم بود ...
چرا من انقدر نحس بودم ...
نمیدونم چقدر گذشت که به هتل رسیدم ...
کلید اتاقم رو تحویل گرفتم و به سمت آسانسور حرکت کردم ...
وارد آسانسور که شدم یهو ذهنم برگشت عقب ... برگشت به یکی از اون خاطرات شیرین ...
" - آرمان ؟
دستش رو دور شونه هام پیچید .
- جانم بانو ؟
- میای آسانسور بازی ؟
با تعجب نگاهم کرد .
- مگه با آسانسورم بازی میکنن ؟
- بله که بازی می کنن فقط بشین و تماشا کن "
صدای خنده های آرمان تو هیاهوی ذهنم گم شد ...
خنده تلخی زدم و از آسانسور خارج شدم ...
اتاقم رو پیدا کردم و وارد شدم ...
چمدونم رو کنار در گذاشتم و یکراست روی تخت خواب رها شدم ...

می خواستم تو این جزیره دنبال آرامش بگردم ...

شاید می شد تو آبی بی انتهای خلیج فارس خودم و ... خاطراتم رو ... پدر شدن آرمان رو فراموش کنم ... شاید می شد ...

خیلی وقت بود که کنار دریا نشسته بودم ...

انگیزه ای برای بلند شدن ... برای دور شدن ... برای برگشتن نبود ...

تمام هفته گذشته رو در کنار خلیج فارس گذرونده بودم ...

صبح تا شب بعضی روزها هم شب تا سحر کنارش نشسته بودم و به کران بی انتهایش خیره شده بودم ...

ساعت از نیمه شب گذشته بود و من هنوز هم غرق بودم ...

غرق خاطراتم ...

غرق دنیای بی رحم ...

غرق آدمایی که شاید بودم برایشون ناراحت کننده بود ...

با تگون خوردن چیزی در کنارم حواسم جمع شد ونگاهی به کنارم انداختم ...

پسر جوونی کنارم نشسته بود ...

اونم مثل من غرق بود ...

انگار مثل من خسته بود ...

مثل من تنها و دل بریده بود ...

– معذرت می خوام اومدم اینجا نشستم ... از تنهایی نشستن خسته شدم ...

– اشکالی نداره .

دوباره به سمت دریا برگشتم که باز هم صدایش بلند شد .

– این وقت شب تنها ... اونم اینجا ... فکر نمی کنید براتون خطرناک باشه ؟

لبخند تلخی زدم و گفتم :

- وقتی تنها باشی ... وقتی تنهایِ تنها باشی ... وقتی کسی که دوستش داری دیگه علاقه ای بهت نداره ... وقتی مرد زندگیت به جای دستای تو دست کسی دیگه ای رو می

گیره خطر برات بی معنی میشه ... زندگی بی رنگ میشه ... دیگه کل روزات خاکستری میشه .

- پس تو هم شکست خورده ای ؟

حرفی نزددم ...

مدتی بینمون سکوت شد که پرسیدم :

- شما این وقت شب اینجا چیکار می کنید ؟

قطره اشکی از چشمش چکید و گفت :

- همیشه میام اینجا تا حماقتم یادم بمون ... میام تا فراموش نکنم با خودم و کسی که دوستش داشتم چیکار کردم ... میام تا قاتلش رو ببینم و بگم خیلی نامردی ... میام ببینمش

تا بگم من بد کردم ... من حماقت کردم تو چرا ازم گرفتیش ... تو چرا داغ زدی به جیگرم .

از حرف های غریبه کنارم سر در نمیاوردم ...

چشم هام رو ریز کردم و گفتم :

- متوجه نمی شم .

خنده تلخی زد و به دور دست ها خیره شد ...

شاید برگشت به روزهای خوش زندگیش ...

شاید برگشت به تقویم موندگار ذهنش ...

- اسمش سحر بود ... همکلاسی بودیم ... دختر خوب و مهربونی بود ... حیف که عمرش نرسید با هم خوشی های زندگیمون رو موندگار کنیم .

قلبم فشرده شد ...

یه دختر جوون زیر خروارها خاک ...

یه مرد شکسته زیر خروار خاطرات ...

- اولاش خیلی تلخ بودم ... خیلی سخت بودم ... غد و مغرور بودم ... محل نمی دادم به کسی که
شد نفسم ... هر بلایی بگی سرش آوردم ... همه جوهره تحقیرش کردم ولی
اون بازم ایستاد ... پاپس نکشید ... پای من احمق از خود راضی موند .
اشک هام جوشید ...

این غریبه چقدر شبیه مرد من بود ... همون مردی که داشت پدر می شد ...
حسودیم شد به سحر ... به دختری که نمی شناختمش و به جز یک اسم چیزی ازش نمی دونستم
... حسودیم شد به قوی بودنش ... به پاپس نکشیدنش ... مثل من ترسو نبود
... فراری نبود ..

- انقدر محبت کرد ... انقدر مراعات کرد تا با دلش راه اومدم ... با هم دوست شدیم ... بعد یه
مدتم نامزد شدیم ... همه چیز خوب بود ... همه چیز تا قبل از حماقت من
خوب بود ... سحر بود ... آرامش بود ... محبت بود ... ولی بعد از اون همه چیز پر کشید ... همه چیز
نابود شد ... منم نابود شدم ... خودم نابودش کردم ...
- باهاش چیکار کردی ؟

- بدترین کار دنیا ... خیانت ... اونم نه در خفا ... نه پنهانی ... شکستمش ... من همه کسم رو
شکستم ... جلو همه شکستمش ... اونم منو شکست ... با رفتنش من و شکست .
فقط نگاهش می کردم ...

نمی تونستم بفهمم این مرد چه کرده بود ...

نمی شد حدس زد ...

نفس عمیقی کشید و گفت :

- مدت زیادی از نامزدیمون نگذشته بود که با دختر دیگه ای آشنا شدم ... اسمش طناز بود ...
هوس اومد سراغم ... با اینکه سحر همسرم بود ولی باهاش دوست شدم ...

خیلی طناز بود درست مثل اسمش ... برعکس سحر من ... سحرم زیادی محبوب و پاک بود ...
زیادی بی شيله پيله بود ...

عکسی از جیب پیراهنش بیرون کشید و به دستم داد ...

چقدر معصوم بود ...

چقدر شیرین بود ...

جوشش اشک هام بیشتر شد ...

بغض خفه ام کرد به خاطر فرشته ای که توی عکس می دیدم ولی حالا دیگه زنده نبود ... دیگه
نمی تونست لبخند بزنه ...

عکس رو از دستم گرفت ...

روش رو بوسید و ادامه داد :

- بهش گفتم نامزدی رو بهم بزنیم ... گفتم نمی خوامت ... گریه کرد ... التماس کرد ... هنوزم
صداش تو گوشمه که مدام تکرار می کرد دوست دارم ... ولی دیر شده بود ...

هوس چشم هام رو کور کرده بود ... نامزدی رو بهم زدیم ... یکشب که تو خونم مهمونی گرفته
بودم و طنازم دعوت کرده بودم سحرم اومد ... می خواست با من حرف

بزنه ... وقتی طناز و دید اشک تو چشم هاش جمع شد ... دوباره و دوباره تکرار کرد من دوست
دارم ... من عاشقتم با من اینکار رو نکن ... میدونی من چیکار کردم ؟

سرم رو به معنی نه تگون دادم ...

اشک هاش دوباره شدت گرفت و با صدای بلندتری ادامه داد :

- من احمق پیش چشم همه تحقیرش کردم ... بهش گفتم تو فکرت بسته است ... گفتم تو
فرهنگت به من نمی خوره ... گفتم می خوام زنی باشه مثل طناز ... بهش گفتم

گمشو ... از خونم بیرونش کردم ... لحظه آخر که داشت می رفت با همون چشم های اشکیش بهم
نگاه کرد و گفت : " باشه عشقم ... باشه من میرم تا تو خوشبخت بشی ...

من برای همیشه میرم "

نفس بغض داری کشید و گفت :

- رفت ... رفت ولی من خوشبخت نشدم ... فردای اون روز باهام تماس گرفتن ... تو همین دریا غرق شده بود ... برای همیشه تنهام گذاشته بود ... وقتی جسم بی روحش رو دیدم فهمیدم خیلی دوستش دارم ... وقتی خنده هاش شد برام آرزو فهمیدم عشقم و فروختم به یه هوس ... میبینی ... الان دو ساله که ترکم کرده ... ترکم کرده تا خوشبخت بشم اما من خوشبخت نیستم ... من خوشبخت نیستم ... سرش رو گذاشت روی پاهاش و شروع کرد به گریه کردن ... منم ناراحتم شده بودم ... منم اشک می ریختم اما باید تنه‌اش میزاشتم ... باید میرفتم ... باید دور می شدم ... باید ... یک شب دیگه هم از راه رسید ... باز هم تنهایی ... باز هم ترس ... باز هم نگرانی ... دلم به حال سحری که ندیده و نشناخته بودمش می سوخت ... برای مُردن زیادی جوون بود ... زیادی معصوم بود ... نمی دونم چرا ته ته دلم کارش رو تایید می کردم ... شاید اگر عشقی نیست ... اگر دلخوشی نیست مُردن بهترین راه حل باشه ...

اونم مثل من شکسته بود ...
مثل من پس زده شد بود ...
مثل من ناراحت بود ...
از همه جا رونده و مونده شده بود ...
یک لحظه ذهنم جرقه زد ...
شاید کارش درست بود ...
شاید من هم باید همین کار رو می کردم ... شاید رفتن و پاک شدن از این دنیا بهترین راه بود ...
شایدم آخرین راه ...
با یک تصمیم آنی از جام بلند شدم ...
قبل از این که عقلم بر احساسم غالب بشه و منصرفم کنه اولین قدم رو برداشتم ...
می دونستم با خودکشی کردن گناه می کنم اما دیگه نمی تونستم ادامه بدم ...
دومین قدم رو که برداشتم نوک پام قطره های آب رو حس کرد
سردم شد ... سردی وجودم از سردی آب نبود ... شاید سردی مرگ رو حس کرده بودم ...
قدم های بعدی رو هم برداشتم ...
دیگه تا زانو داخل آب بودم ...
دلَم این دم آخر گریه می خواست ...
از این گریه بی صداها که صدامون و تو فروریختن قطره های اشکمون خفه می کنیم ...
اشک هام به سرعت میریخت ...
هم ترسیده بودم هم مطمئن بودم ...
خسته شده بودم از تمام ناکامی های زندگیم ...
ذهنم پَر کشید سمت آرمان ...

آرمان من داشت پدر می شد ...

ولی مادر بچه اش من نبودم ...

بغض انگار ریشه کرده بود تو گلوم ...

شاید کوه سبک تر از بغض من بود ...

قدم های بعدی ...

تا قفسه سینه تو آب بودم ...

مور مورم شده بود ...

با آغوش باز به استقبال مرگ رفتن سخت بود ...

نمی خواستم از خانوادم جدا بشم ولی چاره ای نبود ...

دیگه نمی تونستم با حسرت به زندگیم ادامه بدم ...

چند قدم بیشتر باقی نمونه بود ...

شاید کمتر از ۵ قدم دیگه ...

اولیش رو برداشتم و لب زدم :

- مامان عزیزم من و ببخش ... میدونم دختر خوبی نبودم ...

قدم دوم رو برداشتم ...

آب به طور کامل احاطه ام کرده بود ...

- متاسفم بابا جونم ... متاسفم به خاطر تمام زحماتی که برام کشیدی ولی من قدر ندونستم .

قدم سوم ...

- آرشی ... همیشه داداش خوبی بودی ... دلم برات تنگ میشه ...

دیگه تا گردن داخل آب فرورفته بودم ...

قدم چهارم رو برنداشته بودم که ...

یقه مانتوم از پشت کشیده شد و به سمت ساحل عقبگرد کردم ...

نمی تونستم برگردم و چهره کسی رو که من رو به سمت ساحل می برد ببینم ...

تقلا می کردم و پشت سرهم داد میزدم :

- ولم کن عوضی ... ولم کن بزار برم ... ولم کن احمق .

انگار کور و کر شده بود که صدام رو نمی شنید فقط من رو با خودش به عقب می کشید ...

خیلی ناگهانی از آب بیرونم کشید و پرتم کرد تو ساحل ...

از جام بلند شدم و خواستم همه عقده های زندگیم و آوار کنم و بریزم رو سر این غریبه فضول که ...

صدام تو نطفه خفه شد ...

چیزی که میدیدم قابل باور نبود ...

خواب بود ... خیال بود ...

ذهن خواب رفتم فرصت تحلیل پیدا نکرد چون با قدم های بلند و فک بهم فشرد به سمتم قدم برداشت و با تمام قدرت زیر گوشم زد ...

از شدت ضربه دوباره روی زمین افتادم ...

سرم رو بلند نکردم تا دوباره ببینمش ...

نمی دونم چرا ولی احساس شرمندگی تمام وجودم رو پر کرده بود ...

به سمتم اومد و یقه مانتوم رو تو مشتش گرفت و با حرص بلندم کرد و فریاد زد :

- چه غلطی داشتی می کردی ؟

تو چشم هاش خیره شدم ...

دقیق نگاهش کردم ...

نمی دونم حق داشت یا نه ...

اونکه داشت پدر می شد ...

خوشبخت بود ...

پس اینجا چیکار می کرد ...

جوابم به سوالش سکوت بود ...

حرفی برای گفتن نداشتم ...

شاید داشتم ولی نه برای مرد روبروم .

عصبانی تر شد ...

بیشتر من رو به سمت خودش کشید و بلندتر فریاد زد :

- بهت میگم داشتی چه غلطی می کردی ؟ خودکشی ؟ ... احمق خودکشی ؟ ... حقته همین جا مثل سگ بکشمتم .

چقدر دور بودیم از باران و آرمان یکسال قبل ...

چقدر فاصله گرفته بودیم از همه اتفاقای خوب ...

چقدر سخت شده بودیم ...

چقدر تلخ شده بودیم ...

چقدر ناامید بودیم ...

بی اختیار لب باز کردم و با صدایی که نشون از شکستگی تمام وجودم بود گفتم :

- الان باید پیش بچت باشی .

حرفم بیشتر عصبانیش کرد .

محکم هلم داد روی زمین ...

دستی توی موهاش کشید و با خشونت غیرقابل کنترلی به سمتم اومد ...

روی زمین زانو زد و روی بدنم خیمه زد ...

چشم هاش سُرخ سُرخ بود ...

نفس های داغش بدنم رو از اون سرمای دردآور دور می کرد ...

تو چشم هام نگاه کرد و گفت :

- بهت میگم چرا داشتی این حماقت و می کردی ؟ ... بارانی که من می شناختم انقدر ضعیف نبود که بخواد به خاطر مشکلاتش خودکشی کنه ... چرا ؟

دوباره اشک هام ریزش رو از سر گرفت ...

من هم تو چشم هاش خیره شدم و با آهسته ترین صدایی که سراغ داشتم گفتم :

- من همینم ... همین باران ضعیف که می بینی ... هیچ وقت قوی نبودم ... اگر بودم نمی ترسیدم ... نمی رفتم ... مگه همتون به خاطر رفتنم سرزنش نمی کنین ... مگه بهم

نگفتین ترسو ... مگه نگفتین ضعیف ... خوب منم قبول کردم ، پس حالا مشکل کجاست ... می خواستم همتون و از شرِ یه آدم ترسو راحت کنم پس چرا سرم داد می کشی

... چرا توقع داری حماقت نکنم ... وقتی امیدی نیست ترجیح میدم زندگی نباشه ... فردایی نباشه ... طلوع و غروبی نباشه ... من تلاش کردم ... من خواستم جبران کنم ولی

خودت دیدی که نشد ... تو داری پدر میشی ... خوشحالی ... خوشبختی ... پس برو بزار منم کاری رو که میخوام انجام بدم ...

سرش رو کلافه تگون داد و گفت :

- من و تو ...

دستم رو جلوی دهنش گذاشتم تا مانع حرف زدنش بشم و خودم ادامه دادم :

- من و تو نمی تونیم با هم باشیم ... خودم میدونم ... میدونم دیره ... میدونم خیلی دیر شده ... من دیگه انتظاری ازت ندارم ... میدونم اونی که بد کرد من بودم ... اونی که

رفت من بودم ... میدونم با رفتنم فکر کردی بازیت دادم ... فکر کردی هیچ وقت دوست نداشتم ولی به خدای احد و واحد من عاشقت بودم ... خیلی عاشقت بودم ...

لبخند تلخی زدم ...

دستم رو روی لب هاش حرکت دادم و گفتم :

- برو ... برو پیش مهربان و بچه ات ... تو جات پیش اوناست ... برو ... مطمئن باش منم برمی
گردم هتلم ... یه نوشیدنی داغ می خورم و می خوابم ... می خوابم و تمام

امشب و فراموش می کنم ... فردا صبح که از خواب بیدار میشم بازم میشم همون باران ناامید
روزهای قبل ... میشم همون فراری ترسو ... فردا از اینجا میرم ... میرم و

اینبار برای همیشه از سرِ راهت میرم کنار ... دیگه من و نمی بینی ... هیچ وقت .

سرش رو پایین تر آورد ... صورت هامون درست رو به روی هم بود ... اندازه یک نفس فاصله
داشتیم و بس ... تو چشم های اشکیم زل زد و آروم گفت :

- بازم می خوام بکشی کنار ؟ ... فکر کردم اینبار به هر قیمتی شده پام میمونی ... بازم جا زدی ؟
از بازدمش ، دمی گرفتم و همونقدر آهسته زمزمه کردم :

- می خواستم بجنگم ... می خواستم کم نیارم ولی نمیشه ... نمی تونم ... من نمی تونم با یه بچه
بجنگم ... نمی تونم یه بچه رو بی پدر کنم ... نمی خوام حسرت داشتن پدر و

بخوره ... من حاضرم تو نبودی بسوزم ولی تو ، مهربان و بچتون رو خوشبخت کنی .

لبخندی زد و گفت :

- تو همون بارانی هستی که عاشقش شدم ... تو از امتحانت سربلند بیرون اومدی ... بچه ای در
کار نیست ...

لبخندش عمیق تر شد و گفت :

- البته نه تا وقتی که تو مادر بچه ام بشی .

فاصله رو برداشت ...

حسرت تموم شد ...

هم آغوشی لب هامون آغاز شد ...

عشق شعله کشید و از زیر خاکستر دوباره متولد شد ...

لبخند روی قلبم حک شد و تنها یک جمله من رو به خدا رسوند ...

- دوست دارم بارانم .

کنار هم نشسته بودیم و به دریایی نگاه می کردیم که در کنارش دوباره پیوند خورده بودیم ...
دست های محکم آرمان دوباره شونه های نحیفم رو در بر گرفته بودن و من رو در آغوشش جا داده بودن ...

باورش سخت بود ... باور تمام اتفاق هایی که افتاده بود سخت بود ...

باور این وصال ناگهانی بعد از تمام کشمکش هایی که زندگیمون رو به جهنمی بدل کرده بود سخت بود ...

خودم رو بیشتر در آغوشش جا دادم .

روی موهایی که کمی بیرون افتاده بودن رو بوسید ... لبخندی ناخواسته روی لبم نشست .

خیلی وقت بود از این همه توجه به دور بودم ...

اما نمی دونم چی شد بین این همه خوشبختی ... این همه نور رنگی زیبا ... این همه لبخند ... یاد مهرنوش افتادم ...

اخم هام رو در هم کشیدم و با صدای آهسته ای پرسیدم :

- حالا چی میشه ؟

حصار دست هاش رو تنگ تر کرد و گفت :

- مگه قراره چی بشه ؟

اخم هام رو بیشتر درهم کشیدم .

- منظورم مهرنوش .

- باید یکم صبر کنی ... خودم همه چیز و درست می کنم .

- می خوای طلاقش بدی ؟

صدای خنده ریزش بلند شد و با لحن بدجنسی گفت :

- نه چرا طلاقش بدم ... می خوام باهاش صحبت کنم که بزاره تو رو هم عقد کنم بعد سه تایی با هم حرمسرا میزنیم چطوره ؟
- با شنیدن این حرفش چشم هام گرد شد .
- از آغوشش بیرون اومدم و محکم به سینه اش زدم و گفتم :
- خیلی پررویی .
- قبلا هم این و بهم گفته بودی یادته ؟
- باز هم لبخند مهمون لب هام شد .
- آره یادمه ... هنوزم همونقدر پررویی .
- دوباره من رو به آغوش گرمش دعوت کرد و آهسته گفت :
- باهاش صحبت می کنم ... راضیش می کنم طلاق بگیره ... میدونه من غیر از این خانوم موش کس دیگه ای رو نمی تونم دوست داشته باشم .
- وقتی گفتم داری بابا میشی ... وقتی گفتم مهربونش حامله است ... وقتی گفتم برم ... وقتی احساس کردم دیگه سلاحی برای جنگیدن و مقاومت برای پس گرفتن تو
- نمونده ، شکستم ... تو خودم خورد شدم ... داغون شدم ... دنبال یه جایی می گشتم که تیکه های خورد شده ی وجودم و اونجا بهم وصله بزنم ... نشد ... پیدا نشد ... وقتی
- نشه ... نشه خودت و جمع و جور کنی و برگردی به زندگی مجبوری قید همه آدمایی که دوستشون داری رو بزنی و بار سفر ببندی .
- حتما تنها راهشم خودکشی آره ؟
- به صورتش که حالا جایگاه اخمش شده بود نگاه کردم و گفتم :
- وقتی تو نباشی زندگی نیست ...
- نفسی گرفتم و دوباره به آبهایی خیره شدم که اگر آرمان نبود الان آرامگاهم بودن و گفتم :
- چرا بهم گفتم مهربونش حامله است ؟

- چون مرض داشتم .
- باز هم اخم کردم .
- جدی باش .
- می خواستم اذیتت کنم ... پُز زندگی و خوشبختی نداشتم و بهت بدم ... کینه و انتقام جلوی چشم هام رو گرفته بود ... اما خدا شاهد اگر می دونستم می خواى چنین خريتى
- کنى هيچ وقت اون حرف رو نمى زدم .
- از کجا فهميدى اينجام ؟
- نفسش رو فوت کردن بیرون و گفت :
- اون روز وقتى از جلوى خونه ام رفتى دنبالت اومدم ... ديدم چقدر ناراحت شدى ... وقتى وسط پياده رو زانو زدى مى خواستم بيايم بغلت کنم و بگم غلط کردم بگم دروغ
- گفتم ولى يه حسى مانع شد ... وقتى با آرش رفتى دنبالت اومدم ... دو روز کارم شده بود کشيك
- کشيدن جلوى در خونتون ... وقتى با چمدون با آرش رفتى فرودگاه منم
- دنبالت اومدم ... وقتى هواپيماى پريد جلوى آرش و گرفتم ... اولش نگفت کجا رفتى ولى بعدش با
- کلى التماس و غلط کردم فهميدم اومدى کيش ... آدرس هتلتم گرفتم و با
- اولين پرواز اومدم ... چند روزه از دور مواظبتم ... حتى اون شب که اون پسره اومد منم دورتر از تو
- ايستاده بودم و به حرفاش گوش ميدادم ... حقيقتش داستان زندگيش
- تکونم داد ... نمى خواستم منم تو رو از دست بدم ...
- چشم غره اى بهم رفت و ادامه داد :
- البته فکرش نمى کردم شما بخواى همچين کارى بکنى ...
- خنده بى جونى کردم که دوباره گفت :
- سفرى از امروز به پايان ميرسه ديگه بايد برگردى خونه ... فردا با هم ميريم .
- سرم رو آهسته تکون دادم .

چشم هام رو بستم و آرزو کردم " خدایا نزار از خواب بیدار شم "

زندان قزل حصار

لبخند محوی روی لبان باران ظاهر شده بود .

در خلسه عمیق خاطراتش فرو رفته بود .

اما حتی در کنار این لبخند محو و زیبا نیز چشمان نم ناکش دیده می شد .

چشمانش را کمی چرخاند و روی صورتم متوقف شد .

متقابلاً لبخندی زدم و گفتم :

- با مهرنوش چیکار کردین ؟

به میز کهنه مقابل هردویمان نگاه کرد و با صدای آرامی گفت :

- آرمان راضیش کرد ... یکم سخت بود ولی راضی شد ... آرمان برای راضی شدن مهرنوش کلی

حق السکوت بهش داد ... کلی وعده وعید ... یکم طول کشید ولی آرمان

موفق شد .

- پس آخرین مشکلاتونم حل شد آره ؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

- نه تازه اول مشکلاتمون بود ... پدر آرمان وقتی فهمید آرمان ، مهرنوش و طلاق داده و دوباره با

من ازدواج کرده حسابی قاطی کرد ... همه چیز و از آرمان گرفت ...

آس و پاس شده بودیم ... هردومون کار می کردیم تا محتاج کسی نشیم ... پول نداشتیم ولی

خوشبخت بودیم ... آرمان به قولش عمل کرد و هیچ وقت تنهام نداشت ... ما

مشکلاتمون رو یکی یکی از سر راه برداشتیم و زندگیمون رو آجر به آجر با هم ساختیم ..

لبخندی نثارم کرد ...

قطره اشکی از گوشه چشمانش چکید و ادامه داد :

- تو زندگی با آرمان هر روز بیشتر از دیروز به این نتیجه رسیدم که اشتباه کردم ... اشتباه کردم رفتم ... آرمان هیچ وقت تو اون روزهای سخت تنهام نداشت ... من از یک مشت تهدید ترسیدم و جا زدم ولی آرمان حتی با وجود عملی شدن اون تهدیدها بازم جا نزد ... پای زندگیمون ایستاد ... مردونگی به خرج داد ... آرمان من یه مرد واقعی بود ... یه کوه بود ... یه پناهگاه امن بود ... تو زندگی باهاش هیچ وقت احساس ناراحتی نکردم ... با وجود مشکلات مادیمون وقتی شب ها سرم رو میزاشتم روی بازوهاش بازم حس می کردم خوشبخت ترین زن دنیام ...

- اما وضع زندگیتون خیلی خوب بود ... یعنی اینطور که من دیدم خیلی پولدار بودین . سرش را در تایید حرف هایم تکان داد و گفت :

- وقتی سامیار به دنیا اومد پدر آرمان تمام اموال آرمان رو بهش برگردوند و خودش هم رفت کانادا ...

به دست هایم خیره شدم ...

سخت بود پرسیدن سوالی که می دانستم جوابش خنجر زهرآلودی است بر احساسات زن شکسته روبه رویم .

کمی من کردم و در آخر با صدای آهسته ای گفتم :

- کی زندگیتون و رسوند به این بن بستی که آخرش برای آرمان شد بهشت زهرا و برای تو شد قتلگاه ؟

به وضوح لرزش دستانش را دیدم ...

شکست دوباره اش را حس کردم ...

با صدای لرزانی گفت :

- من و آرمان همیشه از نزدیک ترین ها خوردیم ... همیشه از کسانی که باور نداشتیم کشیدیم ... اینبار هم همینطور بود .

سرم را بالا آوردم و کمی چشم هایم را ریز کردم .

- یعنی کی ؟ ... اصلا چرا ؟

پوزخندی زد و گفت :

- یکی که مرز عشق و هوس و قاطی کرد ... هم زندگی ما رو سوزوند هم زندگی خودش رو ...
کسی که بیشتر از خودمون بهش اعتماد داشتیم ... کسی که خام شد ... کم
آورد ... برده شد ...

- اون کی بود ؟

- حالا که به آخر داستان رسیده بودیم باران باز هم سکوت اختیار کرده بود .

روی میز خم شدم و گفتم :

- باران به من نگاه کن .

سرش را بالا آورد و مردمک های لرزانش در چشمانم ثابت شد .

لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم :

- باران ... الان وقت تعلل کردن نیست ... باید حرف بزنی ... باید بگی کی این کار رو باهاتون
کرده ... به خاطر سامیارت ... به خاطر پدر و مادرت ... به خاطر آرمان .

قطره اشکی از چشم هایش چکید و با صدای لرزانی گفت :

- تهدیدم کرده ... سامیارم و تهدید کرده ... اگه به پسر من آسیبی بزنه من میمیرم ... اون تنها
دارایی من ... پسر من تنها خاطره مشترک آرمانه ...
دستم را روی شانه اش گذاشتم و محکم فشردم .

- بلایی سر سامیارت نمیاد ... اون جاش امن ... پیش پدر بزرگشه .

سرش را تکان داد و بلند گفت :

- جاش امن نیست ... چرا نمی فهمی اونجا بیشتر از همه جا جانش تهدید میشه .

اخمی ناخودآگاه ابروهایم را بهم پیوند زد .

نمی خواستم به فکری که در سرم افتاده بود اجازه جولان دهم .

امکان نداشت ... امکان نداشت یک پدر ، تنها فرزندش را به کام مرگ بفرستد .

- آریان زند ؟ ... باورم نمیشه باران ... باورم نمیشه ... چطور تونست این کار رو بکنه ؟

خنده تلخی کرد و گفت :

- آریان زند نه ... کیان مهرآرا .

خشک شده بودم .

نمی توانستم فکر کنم .

هضم قاتل بودن کیان مهرآرا حتی از آریان زند هم سخت تر بود .

بهترین دوست آرمان زند قاتل اوست و اصلا این چگونه می شود .

محرم اسرار آرمان زند قاتل اوست و اصلا انگیزه اش چیست .

غمخوار تمام روزهای سخت آرمان زند قاتل اوست و اصلا چگونه یک دوست می تواند قاتل شود

... قاتل کسی که برایش حکم برادر را دارد .

سرم را تکان دادم .

نه امکان نداشت .

دستم را روی چشمانم گذاشتم و روی میز خم شدم .

- آخه چرا ... یعنی اصلا چطوری میشه بهترین دوست قاتلت بشه ... آخه چطوری تونست .

- هوس ... هوس زیاده خواهی ... هوس قانع نبودن ... مکر و حيله يه زن ... افتادن تو دام ...

شکستن جلوی يه زن میتونه دلایلیش باشه .

با تعجب سرم را بالا آوردم و در صورت خیس باران خیره شدم و گفتم :

- یعنی پای یک نفر دیگه هم وسطه ؟ ... نگو که اون زن الهام که باورم نمیشه ... باورم نمیشه

کسی که انقدر برای آزادی تو تلاش می کنه خنجر از پشت زده باشه .

- نه .

این آخر داستان عجیب پیچ در پیچ شده بود .

الهام همسر کیان بود و کیان در دستان هوس آلود زنِ دیگری اسیر بود ...

- اون زن کیه ؟

- مهرنوش .

صدای دردهای کوه شده اش را می توانستم بشنوم ...

صدای بغض های بهانه گیری که قصد ریزش نداشتند ...

صدای بی کسی و تنهایی ...

صدای خیانت ...

صدای غم ...

مهرنوش را با زجر گفت ... با درد گفت ...

انگار مهرنوش در تمام سالهای زندگی آرمان و باران سایه شومش را حفظ کرده بود ...

کینه و انتقام تا کجا پیش می رود و نمی بینیم ... تا پای خیانت ... تا پای پشت کردن به تمام

آرمان های زنگیمان ... تا پای خشک کردن ریشه برادری و خویشاوندی .

- چرا ؟ ... فکر می کردم کیان زن داره ... فکر می کردم زیادی دوستِ برای آرمان ... پس چرا ؟

پوزخندی زد و گفت :

- یه عشق پوشالی ... یه هوس بچگانه ... عاشق مهرنوش شد ... نمی دونم چطور ... نمی دونم

چرا ... ولی شد ... عاشق شد و الهام و فراموش کرد ... مهرنوش تا تونست

از این عشق لعنتی سلاح ساخت ... کیان و مجبور کرد ... نمی دونم چطوری فقط میدونم تمام این

ها زیر سر مهرنوش ... کیان فقط یه بازی خورده ی اجرا کننده است ...

یه عروسک تو صحنه که مهرنوش تا وقتی که لازمش داشته باشه تو صحنه بهش نقش میده ...

برای همین که میگم جای سامیارم امن نیست ... مهرنوش پیش داییش

زندگی می کنه ... کنار سامیار من ... باید از اونجا نجاتش بدی ... باید حفظش کنی .

- من درستش می کنم ... من همه چیز و درست می کنم ... من دست هر دوتاشون و رو می کنم ...
بی گناهیت و ثابت می کنم ... من کمکت می کنم .
- برادر باران ، آرش صولتی شماره آریان زند را برایم پیدا کرده بود .
اولین قدمم متقاعد کردن آریان زند برای دور کردن سامیار بود .
نفس عمیقی کشیدم و منتظر برقراری تماس شدم .
- الو ؟
- سلام آقای زند .
- سلام بفرمایید .
- قسمت سخت کار از راه رسیده بود .
- باید خودم را معرفی می کردم و مطمئن نبودم که عکس العمل آریان زند در برابر تقاضای ملاقاتم
چه خواهد بود .
- من ... نرگس عظیمی هستم ... وکیل باران صولتی ، عروستون .
- من عروسی به این اسم ندارم ... لطفا مزاحم نشید خانوم من رضایت نمیدم .
- کلافه چشم هایم را بستم و گفتم :
- ولی من برای رضایت خدمتتون تماس نگرفتم ... اگر میشه با هم یک قرار ملاقات بزاریم ...
صحبت های مهمی دارم که شما حتما باید اون ها رو بدونید .
- خانوم عظیمی هیچ حرفی راجع به اون قاتل برای من جالب نیست که بخوام وقتم رو حروم
شنیدنش کنم .
- کم کم رگه های عصبانیت در لحن صحبت کردنم ریشه دوانی می کرد .
- اما آقای زند من می خوام راجع به نوه تون صحبت کنم ... سامیار زند ... مطمئن باشید انقدر
مهم هست که مزاحمتون شدم .
- اما ..

– آقای زند شما لطف کنید یه وقت ملاقات به من بدید من به شما قول میدم که پشیمون نمی شید .

سکوتی بین من و آریان زند ایجاد شد .

لحظه ها کند می گذشتند و نمی دانم چرا آریان زند انقدر برای صحبت کردن صبر ایوب به خرج می داد .

بعد از دقایقی که برای من به جان کدنی سپری شد گفت :

– امروز ساعت ۷ بیاید دفتر کارخونه ام به آدرس

– حتما ... ممنون به خاطر قرار ملاقاتی که بهم دادین .

– امیدوارم حرف های مهمی داشته باشید ... خداحافظ .

حتی فرصت خداحافظی را هم از من دریغ کرد .

حقى که باران درباره این مرد درست گفته بود ... فقط امیدوار بودم بتوانم با اون کنار بیایم.*

نفس عمیقی کشیدم و وارد کارخانه آریان زند شدم .

منشی شیک پوشش را دیدم و به طرفش رفتم .

– سلام ... روز بخیر ... عظیمی هستم با آقای زند قرار ملاقات داشتیم .

منشی جوان لبخندی زد و گفت :

– بله منتظرتون هستن ... بفرمایید داخل .

با قدم هایی محکم فاصله بین میز منشی تا اتاق آریان زند را طی کردم .

زیر لب نام خدا را زمزمه کردم و چند تقه به در نواختم و با مکث کوتاهی در را باز کردم .

مرد مسنی با موهای جوگندمی و بسیار خوش لباس در مقابلم قرار گرفت .

به رسم ادب از پشت میز چوبی اش بلند شد .

– سلام خانوم عظیمی ... بفرمایید بشینید .

و دستش را به سمت مبل های مقابل میزش دراز کرد .

- سلام ... ممنون که درخواست ملاقاتم رو قبول کردین .

و با لبخند صلح طلبانه ای مقابلش نشستیم .

- چی میل دارید خانوم عظیمی ؟

این مرد عجیب تشریفاتی بود .

- اگر ممکنه قهوه .

سفارش دو قهوه داد و بعد از آن خیره در چشمانم نگاه کرد و گفت :

- مشتاقم بدونم چی باعث شده تا اینجا برای دیدنم بیاید .

باز هم قسمت های سخت از راه رسیده بودند .

چگونه می توانستم مرد مغرور و بی پروای مقابلم را راضی کنم که سامیار را از خودش دور کند یا اصلا چگونه راضی می شد که خواهرزاده اش همان قاتل تنها پسرش است .

دست هایم را در هم قلاب کردم ... کمی سرد شده بودند و مطمئناً دلیلی جز استرس نداشت .

چشم هایم را بستم تا کمی تمرکز کنم و با کمی مکث گفتم :

- ببینید آقای زند ... راستش نمی دونم از کجا باید شروع کنم یا اصلا از کجا برای شما بگم ...

نمی دونم ، میدونستید که عروستون از وقتی که دستگیر شده حرفی نزده یا

اینکه نه ... ولی امروز باهاش قرار ملاقات داشتم ... با هم حرف زد ... نمی دونم می تونید حرف

های من رو باور کنید یا نه ولی ... ولی باران صولتی قاتل نیست ... نوه

شما در خطر ... باید از خودتون دورش کنید و ... و ترجیحا اگر بزارید پیش خانواده مادریش

بمونه خیلی خوب میشه .

پوزخندی زد و با همان صورت متکبر شروع کرد به کف زدن برای من .

بعد از چند ثانیه کف زدن گفت :

- آفرین ... نه خوشم اومد ... وکیل زرنگی هستی ... خوب داستان سرهم می کنی ...

خیلی ناگهانی روی میز مقابلش خم شد و با چشمان تیزی گفت :

- بهتره این نمایشنامه ای که داری می خونی رو ببری یه سالن نمایش دیگه ... من احمق نیستم
خانوم که با این چرندیات شما نوه ام رو بفرستم دست یک مشت قاتل و جانی

... پسر من رو که دخترشون کشت حالا نوه ام رو به کشتن بدن ؟

دوباره به سمت عقب برگشت .

- هرگز ... لطفا از اینجا برید بیرون .

- اما ...

- بیرون خانوم ... مجبورم نکنید به حراست اطلاع بدم .

چاره ای نبود ... مرد نفوذ ناپذیر مقابلم جز خودش حرف کسی را قبول نداشت .

کنار در ایستادم و دوباره به سمتش چرخیدم و با لحن هشدار دهنده ای گفتم :

- من میرم آقای زند ولی کسی که پشیمون میشه شما هستید ... مطمئن باشید اون قاتل خیلی

بهتون نزدیکه ... انقدر نزدیک که به راحتی آب خوردن نوه تون رو نابود می

کنه ... باران صولتی قاتل نیست این و شما از من بهتر میدونید ... دختری که به خاطر چندتا تهدید

تو خالی شما از مرد مورد علاقتش گذشت و تمام زندگی و آینده اش رو

نابود کرد هیچ وقت نمی تونه قاتل اون مرد بشه ... اونا تمام این سالها عاشقانه با هم زندگی

کردن ... یکم چشمتون رو باز کنین ... نزارین یکبار دیگه با غرور بی جاتون

نوه تون رو هم از دست بدین ... من منتظر تونم ... امیدوارم تصمیمتون عوض بشه و برای یکبارم

که شده برای زندگی پسرتون تصمیم درست بگیرید ... پسرتون رو که

از دست دادین ولی هرکاری می تونید برای نوه تون بکنید ... من اگر جای شما بودم حتی اگر یک

درصدم احتمال می دادم خطری نوه مو تهدید می کنه مطمئن باشید بدون

هیچ ریسکی از خطر احتمالی دورش می کردم ...

در رو باز کردم و از اتاق خارج شدم .

نفس راحتی کشیدم .

سبک شده بودم ... و حالا باید منتظر تاثیر حرف هایم بر آریان زند می ماندم .

قدم اول را برداشته بودم و با آریان زند صحبت کرده بودم ... هر چند سخت بود ... اما گذشت .

حالا باید منتظر تصمیم آریان زند می ماندم .

دومین قدم سخت تر بود .

صحبت کردن با الهام و توضیح دادن خیانت همسرش خیلی سخت بود .

اصلا چگونه می توانستم به یک زن بگویم کسی که دوستش دارد دور از چشم او با زن دیگری به او خیانت کرده .

چگونه می توانستم پرده از راز قتل آرمان به دست بهترین دوستش برای الهام بردارم .

اما چاره ای نبود .

همیشه دانستن بهتر از ندانستن است .

هنوز هم باورم نمی شد ... نمی توانستم بپذیرم ریشه دوستی آرمان و کیان به خاطر زن انتقام جویی گندیده است .

به شماره الهام نگاه کردم ... هنوز هم برای تماس گرفتن مردد بودم .

چاره ای نبود ... اول و آخر که باید می فهمید پس هر چه زودتر بهتر .

تماس را برقرار کردم و منتظر شدم .

– الو ؟

لبخند تلخی زدم .

– سلام خانوم کامرانی ... نرگس عظیمی هستم وکیل باران .

– سلام خانم عظیمی ... اتفاقی برای باران افتاده ؟

– نه نگران نباشید ... می خواستم با خودتون صحبت کنم ... میشه یه قراری بزاریم که بینمتون .

- بله حتما ... اگه بخواید می تونید بیاید خونه من .
- نه نه ترجیح میدم بیرون بینمتون .
- لحظه ای سکوت کرد و گفت :
- باشه هر کجا که خودتون راحت ترین .
- پس تو پارک می بینمتون .
- باشه پس منتظرم .
- روی نیمکت بی رنگ و رویی نشسته بودم و منتظر الهام بودم .
- مطمئن نبودم چه واکنشی در ارتباط با حقیقت پنهان زندگی اش نشان می دهد اما چاره ای نبود ...
- باید می فهمید ... با خودش کنار می آمد و تا جایی که می توانست برای
- گیر انداختن کیان و مهرنوش به من کمک می کرد .
- سلام .
- سرم را بلند کردم و به الهامی که با یک لبخند مهربان نگاهم می کرد خیره شدم .
- برای لحظه ای قلبم فشرده شد .
- چگونه کیان مهرآرا چنین خیانتی را مرتکب شده بود .
- لبخندی زدم .
- سلام الهام خانوم خوش اومدید .
- ممنونم ... با من راحت باشین ... الهام صدام کنین .
- حیف مهربانی های بی پایان این دختر .
- حتما ... منم راحت ترم الهام جان .
- دستش را بهم مالید و کمی چشم هایش را ریز کرد و با لحن شوخی گفت :
- خوب فرمانده برای چی اینجا احضار شدم ؟

لبخند عجولی زدم .

شروع کردن کمی سخت بود ...

شاید هم کمی ناراحت کننده ...

یا شاید هم غیر ممکن .

دست هایم را بهم گره زدم و گفتم :

- چندتا سوال داشتم .

- خوب بپرس ... من حاضر و آمادم .

- تو نمی تونی حدس بزنی کی ممکنه آرمان و کشته باشه ؟

حالت متفکری به خودش گرفت و گفت :

- نه ... یعنی نمی تونم حدس بزنم ... شاید اگر چند سال پیش بود می گفتم کاره پدر آرمان ولی

الان چند سالی میشه که رابطشون خوب شده ... تا اونجاییم که من می دونم دشمنی ندارن .

فلک زده این دختر ... اصلا از کجا می دانست شوهر خودش قاتل است ... یا از کجا می دانست

شوهری که دم از دوستی میزند با مهربانش به او خیانت می کند .

چشم هایم را بستم و کمی با سر دستانم آنها را فشردم .

- می دونی الهام جان ... خب باران به من گفته قاتل آرمان کیه .

با هیجان پرسید .

- یعنی تو الان میدونی کی زندگی باران من و سیاه کرده ؟ غریبه است ؟

شاید چشمانم کمی ... فقط کمی نم گرفت .

سرم را با تاسف به نشانه نه تکان دادم .

- پس آشناست ؟ ... کیه ؟

دست هایش را در دست گرفتم و کمی فشردم و با لبخند تلخی گفتم :

- می دونی آرمان از نزدیک ترین هاش خورده ... بدم خورده ... زندگیش رو از دست داده و این قابل جبران نیست ... اون قاتل باید به جزای عملش برسه و تو باید به من کمک کنی باشه ؟

- باشه حتما ... حالا بهم بگو اون کیه ؟

سرم را پایین انداختم و با ناراحتی گفتم :

- یه دوست ... یه دوست نزدیک ... یه دوست نزدیک به آرمان ... خیلی نزدیک ... مثل برادر .

- اما آرمان که دوست نزدیکی نداره به جز ...

و حرفش را خورد .

با ناباوری نگاهم کرد و گفت :

- نه ... نه امکان نداره ... این دروغه ... داری با من شوخی می کنی نه ؟

اشک هایش قطره قطره سر خورد و پایین افتاد .

خیلی ناگهانی فریاد زد :

- بهم بگو داری دروغ میگی .

حالا چشم های من هم زیادی نم دار شده بود .

با همان چشم های نمناک سرم را به نشانه نه تکان دادم .

شاید هم به نشانه تاسف ...

یا به نشانه همدردی .

روی سنگ فرش پارک نشست و با صدای لرزانی گفت :

- نه امکان نداره ... کیان نمی تونه به آرمان صدمه بزنه ... نمی تونه بهترین دوستش رو بکشه ...

نمی تونه ... به خدا اینکار رو نمی کنه ... شاید اشتباه می کنی ... شاید منظور باران

یه کیان دیگه بوده .

چقدر تلاش های الهام برای پس زدن حقیقت تلخ و عذاب آور بود .

کاش حق با او بود ... کاش کیان دیگری در کار بود ...

کنار الهام روی سنگفرش ها روی دویا نشستم و گفتم :

- میدونم سخته ... ولی تو باید با خودت کنار بیای ... باید به من کمک کنی ... به خاطر باران ... به خاطر سامیار ... به خاطر آرمان ...

سرش را روی زانوهایش گذاشت .

- چرا اینکار رو کرد ... چرا ؟

- باید آروم بشی تا بتونم بقیه شو برات بگم .

- نمی تونم ... نمی تونم آروم باشم ... تو جای من نیستی ... نیستی تا بفهمی مردی که عاشقشی بعد از چند سال زندگی باهاش بهت خیانت کنه یعنی چی ... سخته تو همه دعاهاست اسمت

کسی که دوستش داری اول باشه و بفهمی تو همیشه تو زندگیش آخر بودی ... سخته بفهمی شوهرت زندگی بهترین دوستش رو نابود کرده ... بفهمی بهترین دوستت سرش داره میره بالای دار به جرم بی گناهی در حالی که قاتل اصلی تمام زندگی تو ... سخته نرگس ... سخته .

- می دونم ... می دونم سخته ولی الان باید قوی باشی باید به باران و پسرش کمک کنی ... باید ... می فهمی ؟

سرش رو تکون داد و گفت :

- باشه ... الا بهم بگو چرا اینکار رو کرده ... از این برزخ نجاتم بده .

نفسم را با ضرب بیرون فرستادم و گفتم :

- مهرنوش .

با تعجب پرسید :

- مهرنوش چی ؟

- متاسفانه کیان عاشق مهرنوش شده ... اونم به خاطر کاری که چند سال پیش آرمان کرد خواسته انتقام بگیره ... کیان رو تحریک کرده و فرستاده تا آرمان و بکشه ... یعنی تنها چیزیه

که در حال حاضر می دونم ... تو باید بهم کمک کنی تا بقیه شو رو بفهمم ... کمک می کنی ؟

بی ربط به پاسخ سوالم گفت :

- یعنی من از مهربانوش کمتر بودم ؟ ... آره ؟ ... من کمترم از مهربانوش ؟

لبخند تلخی زدم و گفتم :

- نه عزیزم ... مهربانوش یه آدم کینه توزه ... تو چطوری می تونی با این قلب مهربونت از اون کمتر باشی ؟

- چرا کمترم ... کمتر بودم که نسبت بهم سرد شد ... کمتر بودم که ولم کرد .

- الان نباید به اینا فکر کنی ... تو باید محکم باشی ... باید به باران کمک کنی .

با درماندگی گفت :

- باشه ... باشه کمک می کنم ... باید چیکار کنم ؟

لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم :

- تو فقط جووری رفتار کن که انگار چیزی نمی دونی ... کیان نباید بفهمه باران حرف زده ... بقیه شو بعدا بهت میگم ... میتونی ؟

- میتونم ... میتونم .

الهام خدا حافظی بی جانی کرد و وارد خانه اش شد .

خانه ای که ستون هایش از امروز بر سرش آوار می شدند .

چقدر تکیده و خمیده شده بود در این چند ساعت گذشته .

چقدر نامهربان بود کیان مهرآرا برای خیانت به این نازنین دختر .

و چقدر تلخ و سخت بود پذیرفتن سرنوشت شوم زندگی الهام .

خوش به حال باران که در زندگی اش دوستی مانند الهام داشت ... دوستی که حاضر بود آوارهای زندگی خودش را به سختی تحمل کند تا دوباره ویرانه های زندگی باران را آباد کند .

در تمام طول عمر محتاج دوستی مانند الهام بودم و باز هم خوش به حال باران با این الهام شکست خورده ی قوی .

با بلند شدن صدای آهنگ گوشه ام از تراژدی زندگی الهام بیرون افتادم .

باورم نمی شد آریان زند انقدر زود تصمیم سازش گرفته باشد .

آب دهانم را پایین فرستادم ... نفسم را به بیرون فوت کردم .

– بله .

– سلام خانم عظیمی آریان زند هستم .

نفسی مکث کردم و گفتم :

– بله شناختم آقای زند ... مشکلی پیش اومده ؟

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و گفت :

– به حرف هاتون فکر کردم ... جون تنها یادگار پسرم ارزش ریسک کردن نداره ... من قبول می کنم سامیار و تحویل خانواده باران بدم اما یه شرطی داره .

– چه شرطی ؟

– فقط تا زمان دادگاه ... بعد از رای نهایی دادگاه اگر مشخص بشه حرف های شما دروغ بوده و باران باز هم گناهکار شناخته بشه حتی یک ثانیه هم برای پس گرفتن سامیار درنگ نمی کنم .

چشم هایم را بستم .

– بله حق با شماست ... من شرط شما رو قبول می کنم .

کمی مکث کرد و پس از چند لحظه با صدای آهسته ای گفت :

– امیدوارم حق با شما باشه ... امیدوارم باران بی گناه باشه ... البته درسته که باران اون عروسی نبود که من می خواستم ولی ... ولی نمی خوام تنها نوه ام تنها و بی کس بزرگ بشه ... سامیار

یکبار پدرش رو از دست داده نمی خوام مادرش رو هم از دست بده ... من هر کاری که می تونم رو انجام میدم و از این به بعدش گردن شماسه که به من ثابت کنید همیشه راجع به همسر پسر اشتباه می کردم .

هنوز هم باران عروسیش نبود هنوز هم زن آرمان بود و بس ... و چه مشکل بزرگی بود تبرعه کردن باران ... و چه سخت بود اگر سامیار باز هم تنهاتر می شد .

- من تمام تلاشم رو می کنم آقای زند .

- - خوبه ... من فردا سامیار رو آماده می کنم ... می تونید بیاید ببریدش .

- ممنون حتما برای بردنش میایم .

- خوبه خانوم عظیمی ... خدانگهدار تا روز دادگاه .

و باز هم فرصت پایان به من نداد .

امروز فهمیدم این مرد زیادی خشن و مستبد که شخصیت سیاه داستان آرمان و باران بود هم قلب دارد ... شاید نه زیادی مهربان اما هست و برای دارایی های مهم زندگی اش می تپد .

می فهمیدم حال آریان زند چگونه است ... حس اشتباه وجودش را منقلب کرده بود ... حق داشت ... سخت بود اعتماد به خانواده ی زنی که تا امروز در جایگاه قاتل پسرش ایستاده بود ...

شاید هم اعتماد داشت ... اعتماد به بارانی که زبانی او را نمی خواست و قلبی مهر تایید میزد بر تمام خوبی هایش .

چقدر آدم های این قصه متفاوت جلوه می کردند ... نه به کیانی که ریشه می سوزاند با تیشه ی دوستی اش و نه به زندی که سامیارش را با مادرش می خواست حتی اگر باران هیچ وقت

عروس مورد علاقه اش نشود .

و ای کاش همیشه الهامی باشد تا باران تکیه گاهی داشته باشد ... یک تکیه گاه محکم که سست نمی شود حتی با تمام تلخی هایی که خودش تحمل می کند .

لبخند بر لب تلفن همراهم را پایین آوردم و تماس را پایان دادم .

آرش ، سامیار را به خانه برده بود و حالا پس از دو ماه سامیار آغوش خانواده مادری را دوباره حس می کرد .

باید به ملاقات باران می رفتم و این خبر خوش را می دادم .

باید از جزئیات روز قتل با خبر می شدم .

باید این قصه را تکمیل می کردم .

با این فکر ماشین را روشن کردم و به سمت زندان راهی شدم .

با صدای درب آهنی زندان که با سر و صدای زیادی باز شد سرم را به آن سمت چرخاندم .

باز هم باران در مقابل دیدگانم بود .

لبخند داشت ... شاید انرژی زیادم را احساس کرده بود که بعد از تمام آن تلخی ها به رویم لبخند نوظهوری میزد .

نگهبان دستبند های باران را باز کرد و خارج شد .

بی معطلی جلو رفتم و در آغوشش گرفتم .

– سلام باران خانوم .

او هم دست هایش را پشتم گره زد و گفت :

– سلام نرگس امیدوارم خوش خبر باشی .

با لبخندی از او جدا شدم و گفتم :

– هستم .

و پشت میز نشستم .

باران هم مقابلم نشست و با تعجب گفت :

– قبول کرد ؟

ژست پیروزی گرفتم و گفتم :

- اصلا میشه من برم با کسی حرف بزنم طرف مقابلمو جادو نکنم ... من تو رو به حرف آوردم دیگه
آریان زند که برام دست گرمیه .

و لبخند بزرگی زدم .

- تازه امروز سامیار و هم داداش دکتريت برد خونتون .

قطره اشکی از گوشه چشمانش سر خورد و با خنده گفت :

- خوبه ... اينطوري خيالم راحت تره ...

لحظه ای مکث کرد و دوباره زوایای صورتش درهم شد .

با دیدن ناراحتی دوباره اش کلافه گفتم :

- ديگه چی شده ... الان که ديگه سامیار پيش خانواده جنابعاليه .

سروش را پايين انداخت و با صدای زیری گفت :

- به الهام گفتي ؟

در ثانيه ای لبخندهايم جايشان را به غم دادند .

الهام ...

الهام و شکستگی هايش ... الهام و درز و شکاف های زندگی اش ... الهام و بی پشت و پناه
شدنش اين روزها تمام فکر و ذکر شده بود .

با لبخند تلخی فقط سری تکان دادم .

چند ثانيه ای سکوت شد که به حرف آمدم .

- بهش که گفتم اولش باور نکرد ... انکار می کرد ... حقيقت و پس میزد ولی وقتی دید نمیشه ...
وقتی فهميد همه چیز راسته يهو شکست ... خم شد ... وا رفت ... فکر نمی کردم بتونه

خودش و جمع و جور کنه ولی به خاطر تو ... به خاطر سامیارت ... به خاطر آرمانی که قربانی شد
خودش رو بند زد ... قراره با هم دست کيان و مهرنوش رو رو کنیم ... پدرشوهرتم

شدیداً تاکید کرده اگر بی گناهی ثابتش کنم چون دوست نداره نوه اش بی مادر بزرگ بشه .

- فکر می کردم من و به مادری قبول نداره .

دستانم را روی دستان یخ زده اش گذاشتم و گفتم :

- اتفاقاً اون بیشتر از همه به مادر بودن و عروس بودن قبولت داره فقط روش بیان کردنش با بقیه یکم فرق داره .

- من عروس خوبی براش نبودم ... هیچ وقت نتونستم اونی باشم که می خواد .

لبخندی زدم و گفتم :

- مطمئن باش عروس خوبی بودی که می خواد بازم نوه اش رو به تو بسپاره ... اون مرد دیکتاتور با این کارش ثابت می کنه که قبولت داره شاید خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو می

کنه ... فقط نمی خواد قبول کنه .

سرش را در تایید حرف هایم تکان داد و پرسید :

- حالا چی میشه ؟

- بقیه شو بسپار به من ... ولی قبل از هرچیز تو باید برام تعریف کنی که روز قتل چه اتفاقی افتاده باشه ؟

باز هم اشک در کسری از ثانیه چشم هایش را پر کرد و آهسته گفت :

- باشه .

نفس عمیقی کشید و شروع کرد .

- مثل همیشه آرمان از سرکار اومده بود ... آرش ، سامیار و با خودش برده بود خونه ی خودش و قرار بود با هم برن پارک ... من و آرمان داشتیم طبق عادت چایی می خوردیم و

راجع به روزی که گذروندیم حرف میزدیم که صدای زنگ درمون بلند شد ... آرمان در و باز کرد ... کیان بود ... آشفته و پریشون ... شایدم ناراحت و نگران بود ... رفتم براش چایی بیارم اما نمی دونم چی شد که بحثشون بالا گرفت ... سریع از آشپزخونه بیرون اومدم ... آرمان و کیان با هم گلاویز شده بودن و کیان همش تکرار می کرد " تو چشم نداری ببینی من باکسی که تو لیاقتش رو

نداشتی می خوام زندگی کنم " ... گیج شده بودم ... اصلا از حرفش سر در نمی آوردم ... رفتم جلو ... آرمان و با ضرب کشیدم کنار ... سعی می کردم آرمان رو از کیان دور نگه دارم اما نمی دونم چی شد که کیان چاقویی از جیبش خارج کرد و گفت : " من تمام مانع های زندگی با مهربانوش رو برمی دارم حتی اگه اون مانع تو باشی " ...

دستانش را مقابل دهانش گرفت و هق زد .

- چاقو رو بالا آورد و تو دست آرمان فرو کرد ... جیغ زدم و تا خواستم چاقو رو ازش بگیرم اونو زد توی قلب آرمان ...

دستش را روی قلبش گذاشت و با همان زجه های زجرآور ادامه داد :

- نرگس چاقو رو زد تو قلب مرد من ... قلب عاشق آرمانم برای همیشه از تپش ایستاد ... نرگس پدر بچه ام رو کشت ... سامیارم رو که عاشق پدرش بود حسرت به دل گذاشت ...

از روی صندلی بلند شدم و در حالی که اشک های خودم هم سرازیر شده بود پشت باران ایستادم و شانه هایش را ماساژ دادم و گفتم :

- آروم باش باران ... آروم باش ... همشون به جزای کارشون میرسن ... من انتقام آرمانتو میگیرم ... بهت قول میدم که همه چیز درست میشه .

سرش را به چپ و راست تکان داد و با صدای آهسته ای گفت :

- هیچی درست نمیشه ... من دوباره باختم ... آرمان من دیگه زنده نمیشه ... سامیارم دیگه نمی تونه با پدرش بره پارک ... دیگه با هم پیانو نمیزنن ... آرمانم دیگه نمیگه دوست دارم ... دیگه هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افته .

- می فهمم ... می فهمم چی میگی ... ولی باید محکم باشی ... باید مقاومت کنی ... باید بجنگی .

- تا کی ؟ تا کی باید بجنگم ؟ من همیشه دارم می جنگم پس کی قراره صلح بشه بین من و سرنوشت ... اصلا صلح میشه ؟

- میشه ... مطمئن باش این جنگیدنا تموم میشه ... یکم دیگه صبر کن .

کمی که آرام شد دوباره ادامه داد :

- چاقو رو گذاشت کف دست من ... خودش دستکش دستش بود ... بهم گفت باید قتل و گردن بگیرم ... تهدیدم کرد که اگر حرف بزنم و چیزی بگم سامیار و میکشه ... گفت آرزوی دیدنشو به دلم میزاره ... وقتی آرمان و بغل کردم تمام لباس هام خونی شد ... وقتی پلیس ها اومدن کُپ کردم ... یاد حرف کیان افتادم و لال شدم ... خفه خون گرفتم تا پسر من نفس بکشه ... تا نفسش مثل پدرش قطع نشه .

- بهت قول میدم باران پسر تو در کنار تو و در آرامش زندگی میکنه بهت قول میدم . روز دادگاه رسیده بود و همه در دادگاه حضور داشتیم .

نه الهام چیزی یافته بود و نه تعقیب و گریز های من و آرش مدرکی برایمان فراهم کرده بود . تمام دارایی تحقیقات چند روزه مان چند عکس بود که از مهربان و کیان در کنار هم گرفته شده بود و همه به همان چند عکس دل خوش کرده بودند و من ... من تنها کسی بودم که می دانستم این عکس ها دلیلی برای بی گناهی باران نیست .

امیدوار بودم قاضی منصفانه قضاوت کند ولی باز هم امید زیادی نبود .

با هم همه ای که در دادگاه به پا شد چشم هایم به قامت خمیده باران خشک شد .

دستبند از دست هایش باز شد و در کنار من جای گرفت .

سلام کوتاهی کردم و ساکت شدم .

دلیلی برای دلخوشی های دروغین نبود ... نه در جایی که می دانستم رای دادگاه هرگز به نفع باران نخواهد بود .

با وارد شدن قاضی همه ایستادیم و با اشاره قاضی دوباره در جای هایمان نشستیم .

حال خوشی نداشتم ... انقدر که حتی نفهمیدم چه زمانی باران به جایگاه احضار شد .

چشم هایم را بستم و به صدای قاضی گوش دادم .

- خانوم باران صولتی ... شما متهم به قتل همسرتون آقای آرمان زند هستید ... وکیلتون تا به امروز مدرک قابل قبولی مبنی بر بی گناهی شما به دادگاه ارائه نداده ... به عنوان آخرین دفاعیه چیزی هست که بخواید برای دادگاه بازگو کنید ؟

چیزی نبود ...

چیزی برای گفتن و شنیدن نبود ...

قلبم فشرده شده بود از این همه رنج ...

از این همه غم .

چشم هایم را باز کردم .

باران نگاهم می کرد و یاس و نا امیدی از چشمانش چگه می کرد .

با چشم هایم التماسش کردم تا حرفی بزند و از خودش دفاع کند .

لبخند تلخی به رویم زد و به طرف قاضی برگشت و با صدای آهسته ای گفت :

- من قاتل نیستم ... من چرا باید شوهرم رو بکشم ... چرا باید کسی رو که عاشقش بودم با دست های خودم بفرستم سینه قبرستون ... دلیلی برای قتل نداشتم .

- اما خانم صولتی مدارک چیز دیگه ای میگویند ... آثار کبودی روی جسد شوهرتون ... پوست جسد زیر ناخن هاتون ... اینا نشونه چیه ؟

باران لحظه ای مکث کرد ...

به آریان زند نگاهی انداخت و گفت :

- وقتی شوهرم با قاتل درگیر شد من سعی کردم جلوش رو بگیرم و بکشمش عقب .

- مدرکی برای گفته هاتون هست ؟

سکوت ممتد باران ...

سربه زبری من ...

سکوت قاضی ...

نفس های حبس شده ی حضار دادگاه و در آخر ...

- نه .

صدای باران خاتمه داد به تمام امید ها ...

قاضی تنفس اعلام کرد تا حکم قطعی را اعلام کند ...

- متهمه باران صولتی محکوم به قصاص ... این حکم لازم الاجراست .

این جمله برای اولین بار اشک را به دیدگانم دعوت کرد .

باران با وحشت به من خیره شده بود .

من با اشک نگاهش می کردم ...

و صدای زجه های مادر مهربان باران از تمام شلوغی های دادگاه فراتر بود .

قاضی از دادگاه خارج شد .

دستبندها باز هم به دستان باران بسته شدند و باران را از دادگاه خارج کردند .

با عجله خودم را به باران رساندم و همانطور که باران را می بردند گفتم :

- رو حکم اعتراض میزارم ... به خدا میارمت بیرون باران ... باران امیدت و از دست نده هیچ

بیگناهی سرش بالای دار نمیره .

می گفتم و خودم هم مطمئن نبودم که باران را می توانم از طناب دار پایین بکشانم یا نه .

باران با چشمانی اشکبار و وحشت زده از مقابل چشمانم عبور کرد و رفت .

به دیوار رسیده بودم .

انتهایِ انتها ...

پازل ها را در ذهنم می چیدم و نمی توانستم راه حلشان را پیدا کنم .

صدای گریه ی مادر باران هنوز هم به گوش میرسید .

اشک هایم را پاک کردم و به دنبال آریان زند گشتم .

با دیدن آقای زند که با وکیلش صحبت می کرد به طرفش حرکت کردم .

مقابلش ایستادم و گفتم :

– آقای زند ... باور ک..

هنوز حرفم تمام نشده بود که دستش را مقابلم گرفت و گفت :

– یکماه تا اجرای حکم مونده ... فقط تا اون موقع فرصت دارین وگرنه سامیار برمی گرده پیش خودم .

لبخندی زدم و تشکر کردم .

شاید این اولین و آخرین خبر خوش امروز بود ...

هنوز هم خدا با ما بود ... شاید می توانستم باران را نجات دهم ... شاید .

گاهی ناامیدی سراپا قد علم می کند و می ایستد ...

گاهی تلخی همه گیر می شود و هیچ کجا خبری از شادی های کم رنگ نیست ...

زندگی این روزهای همه ما هم خاکستری و خالی از شادی است .

کم تر از یکماه به اجرای حکم قصاص مانده و هر روز امید کم رنگ تر و بی رنگ تر می شود .

روی تخت چوبی ام دراز کشیده ام و بی وقفه فکر می کنم ...

حس کسی را دارم که در انتهای چاهی عمیق و تاریک گیر افتاده و راه نجاتی ندارد .

ذهنم شلوغ و پریها هو است ... دروغ چرا قدرت فکر کردن هم ندارم .

برای خالی کردن ذهنم به سمت قفسه هایم میروم و تمام پرونده هایی را که تا به حال از سر گذراندم را برمی دارم .

دوباره روی تخت می نشینم و پرونده ها را ورق به ورق می خوانم ...

ذهنم خالی می شود و تنها خاطراتی که از پرونده هایم دارم جولان می دهند .

به یکی از پرونده ها می رسم ... یک پرونده طلاق .

یادش بخیر چه کارآگاه بازی هایی که برای این پرونده انجام ندادم .

آخر هم مجبور شدیم برای شوهر موکلم تله بگذاریم تا خیانت کار بودنش را ثابت کنیم و طلاق آن زن رنج کشیده را بگیرم ...

پرونده را بستم و خواستم آن را روی دیگر پرونده ها بگذارم که دستم در بین راه خشک شد .

چرا زودتر از اینها به ذهنم نرسیده بود که برای کیان و مهرنوش تله بگذارم .

با این فکر خنده ای کردم و با یکی از دوستانم تماس گرفتم .

وارد ستاد می شوم و بلافاصله به سمت اتاق مرضیه می روم .

در میزمن و منتظر می ایستم .

– بفرمایید .

در را باز می کنم و با لبخند وارد می شوم .

مرضیه می ایستد .

– به به بین کی اینجاست ... نرگس عظیمی ... وکیل نمونه ... چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی خانوم ؟

در آغوشش گرفتم و با خنده گفتم :

– کم زبون بریز دختر ... هنوزم که زبون درازی .

حق به جانب نگاهم می کند .

– شغلم ایجاد می کنه بلبل ربون باشم تازه میخوام یکم تخم کفتر بخورم زبون باز شه .

– وای پس خدا به دادمون برسه .

و شروع به خندیدن می کنم .

مرضیه نیز با لبخندی من را به سمت صندلی های مقابل میزش هدایت کرد .

بعد از چند دقیقه ای صحبت کردن مرضیه گفت :

– خوب نرگس جان ... دیروز گفתי به کمکم احتیاج داری ... من حاضرم ...

لبخند شرمگینی زدم و گفتم :

– راستش مرضیه جان به یک مشکلی برخوردم که تو تنها راه نجاتمی ... می خوام کمکم کنی تا با استفاده از یه نفوذی بتونیم اطلاعاتی رو که من نیاز دارم بدست بیاریم .

و شروع به توضیح دادن در مورد پرونده باران کردم .

بعد از چندین ساعت بحث و گفتگو بالاخره تصمیم نهایی را گرفتیم .

همراه مرضیه و همکاران دیگرش داخل ون ستاد نشسته بودیم و منتظر بودیم تا نقشه ای که کشیده ایم عملی شود .

مهرنوش امشب مهمانی مجللی ترتیب داده بود و ما هم می خواستیم از این فرصت برای به دام انداختنش استفاده کنیم .

دل در گلویم نبض میزد ...

شاید روز اولی که این پرونده را از سر ترحم قبول کردم هرگز پیش بینی این روزها را نمی کردم ...

با استرس مشهودی به سمت مرضیه کردم و گفتم :

– به نظرت آقای کمالی می تونه مهرنوش و جذب خودش کنه ؟ اگه نتونه چی ؟

لبخند مسخره ای زد و گفت :

– این کمالی با این قیافه ی جذابی که داره دل همه رو میبره دیگه این مهرنوش دله که جای خود دارد ... تازه این دک و پژی هم که ما براش درست کردیم دیگه نتیجه کار رو صد در صد می کنه .

راست می گفت ... اشکان کمالی واقعا مرد جذابی بود ... خوش تیپی را هم که امشب به آن اضافه کنیم احتمال گرفتن نقشه مان زیاد بود .

سرم را تکان دادم تا کمالی میکروفونی را که همراه خودش برده بود روشن کند .

یک ساعتی از شروع مهمانی گذشته بود و هنوز خبری نبود .

کمی دیگر صبر کردیم که میکروفون روشن شد و صدای کمالی در فضای ماشین پیچید .

– افتخار آشنایی با کدوم بانوی زیبایی رو دارم ؟

آبرو هایم ناخودآگاه بالا پرید ... کمالی واقعا این کاره بود ...

صدای خنده ی نازدار مهنوش بلند شد و با عشوه فراوان گفت :

– مهنوش هستم ... اسم شما چیه آقای خوشتیپ و زیبای مجلس ؟

لبخند مسخره ای زد ... شاید واقعا می شد برای این کار رویش حساب کرد .

– ماهان هستم ... ماهان زرین .

خنده ام گرفته بود ... این اشکان کمالی مارمولکی بود در نوع خودش .

چند دقیقه ای به صحبت های متفرقه گذشت که کمالی گفت :

– افتخار یه دور رقص رو به من میدید بانو مهنوش ؟

برای اولین بار صدای کیان را امشب شنیدم .

– نه افتخار نمیدن .

صدایش خشن بود و سرد ...

کاش این غیرت مسخره و این صدای خشن را تنها برای الهام نگه میداشت .

نمی دانم واقعا حق الهام این بود ... واقعا حقش فروخته شدن به زنی هوس باز بود ... ای کاش

پایان این پرونده این نبود ... ای کاش پایانش الهامی چشم انتظار سوال های بی جوابش نبود .

صدای مهنوش من را به خودم آورد .

– کیان بس کن ... دوست ندارم از این اُمْل بازی در بیاری ... دیگه باید عادت کنی ... وقتی بریم

اون طرف زندگیمون از این هم آزاد تر میشه پس عادت کن .

ثانیه ای سکوت شد و مهنوش باز هم با صدای پر عشوه ای گفت :

– البته جناب زرین ... با کمال میل درخواست رقصتون رو قبول می کنم .

واقعا زنی پول پرست و هوس باز بود ... حیف اسم زن که روی مهنوش و امثالش می گذارند ...
نفرتی که به این زن پیدا کرده بودم قابل انکار نبود .

باز هم صدای پچ پچ وار کمالی و مهنوش داخل ماشین پخش شد .

– اون آقا شوهرتون هستن ؟

مهنوش پس از چند لحظه سکوت ممتد بالاخره گفت :

– معلومه که نه ... اصلا به من می خوره با همچین آدم گنه ای معاشرت داشته باشم ... اون آقا فقط یه سر خر زیادیه که به زودیه زود از شرش راحت میشم ...

پوزخندی زدم ... پوزخندی به این همه حماقت کیان ... به این همه بازیچه شدن ... به این همه حقارت های پنهان و آشکار که چشم های سیاه شده اش را بر روی همه شان بسته است .

– شما کجا زندگی میکنی ماهان جان ؟

چه زود هم که خودمانی میشد .

– آمریکا .

– That `s great –

چشمانم را بستم و سرم را گرفتم از این همه رفتارهای بچگانه مهنوش .

– منم خیلی دوست دارم اونجا زندگی کنم .

کمالی خنده ی مردانه ای کرد و گفت :

– خوشحال میشم همراهم بیاین امریکا .

صدای ذوق زده مهنوش بلند شد .

– واقعا ؟

– بله حتما ... خوشحال میشم همراه زیبایي مثل شما داشته باشم .

– شما کی برمی گردید امریکا ؟

– دو هفته دیگه ... میتونید تا اون موقع کارهای اومدنتون رو درست کنید .

- البته .

و شرط می بندم یک لبخند گشاد روی صورت مهنوش نقش بسته بود .

- فقط می خواستم بدونم قراره اون آقای زیادی غیرتی رو هم همراه خودتون بیارین ؟

صدای تحریک کننده مهنوش رو به کمالی گفت :

- اگه تو بخوای نه عزیزم .

مرضیه دستگاه را خاموش کرد و با لبخند نگاهم کرد .

اولین قسمت نقشه به خوبی پیش رفته بود ... شاید این نقشه ... شاید این آخرین تیر می توانست دیوار سد راه این پرونده را در هم خورد کند .

با صدای زنگ تلفنم از خواب بیدار شدم ... چشم هایم را مالیدم و به ساعت رو به روی تختم خیره شدم . ساعت از ۲ بعدازظهر گذشته بود .

تلفنم را نگاه کردم . مرضیه بود .

- الو .

- به سلام خانوم خوش خواب .

- سلام ... بزار گوشی رو بگیرم بعد شروع کن تیکه بارونم کردن .

- بله دیگه مردم شانس دارن میگیرن می خوابن من باید به خاطر پروندشون تا بوق سگ کار کنم .

- وای مرضیه چقدر غر میزنی ... حالا چه کارم داشتی .

با صدای هیجان زده ای گفت :

- اه انقدر حرف میزنی یادم رفت برای چی زنگ زدم .

آبروهایم بالا پرید .

- من زیاد حرف میزنم ؟ والا تو از اولی که زنگ زدی یک بند داری غرغر می کنی .

با لحن طلبکارانه ای گفت :

- اولاً هر چی سرت غُر بزnm حفته ... دوما مژدگانی بده که خواهرم فاز دوم نقشتون هم گرفت .
- با شنیدن این حرفم از روی تخت پریدم .
- راست میگی ؟ بگو جون کمالی .
- به جون اون بنده خدا چیکار داری ... بله امروز اشکان به پرنسس قصه ها پیشنهاد ازدواج داده ایشونم رو هوا این پیشنهاد رو قاپیده .
- دستی به موهایم کشیدم و با صدای حیرت زده ای گفتم :
- باورم نمیشه ... اصلاً باورم نمیشه . مثل یه خواب میمونه . بعد یه هفته تو تله افتاد . نمی تونم باور کنم بالاخره می تونم باران رو نجات بدم .
- الان وقت گیج زدن های همیشگی جنابعالی نیست . باید زنگ بزنی به کیان و بهش بگی مهربانش داره دورش میزنه ... باید تا تنور داغه نون و بچسبونی ... کمالی هم میکروفون ها رو تو خونه و موبایل مهربانش جاسازی کرده ... حالا فقط باید صبر کنیم تا کیان و مهربانش اعتراف کنن و ما هم مدرک و ثبت کنیم .
- لبخندی زدم و گفتم :
- بابا این کمالی هم کارش درسته ها ... فکر نمی کردم به دردمون بخوره .
- با لحن شاکی گفت :
- ای تُف تو ذاتت . پسره مردم این همه کمک کرد ، این همه جان فشانی کرد بعد تو میگی فکر نمی کردم بتونه از پشش بر بیاد ؟ . ای تُف تو روت .
- خنده بلندی کردم و گفتم :
- بابا شوخی کردم ... عزیزم من دیگه بهتره برم به کیان زنگ بزnm .
- با صدای آرام و مهربانی گفت :
- امیدوارم موفق باشی و همه چیز همینطور که تو می خواهی پیش بره .
- منم امیدوارم .

بعد از چند بوق بالاخره صدای کیان به گوشم رسید .

– بله ؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

– سلام . آقای کیان مهرآرا ؟

– بله خودم هستم .

پوزخندی زدم و گفتم :

– وقت دارید یکم راجع به معشوقه سربه هواتون حرف بزنیم .

با لحن خشکی گفت :

– شما کی باشید که بخواید راجع به زن من حرف بزنید .

با لحن مسخره ای گفتم :

– اشتباه گرفتی موضوع رو آقا کیان ... من گفتم معشوقه عزیزتون مهرنوش خانوم نه همسرتون

... در ضمن شما فکر کن من یه دوستم که می خوام بهت لطف کنم تا سرت رو از زیر برف بیاری

بیرون .

– منظور ؟

– منظورم واضحه ... همونطور که شما با تمام جوونمردیت به زنت خیانت کردی و دور از چشمش

برای خودت مجلس عیش و نوش به پا کردی مهرنوش عزیزتون هم این روزا

سرگرم یه آقای حسابی خوشتیپ و خوشگل شده که تو در برابرش شانسی نداری .

ناگهان فریاد زد .

– خانوم بفهم داری چی میگه ... داری راجع به همسر آینده من حرف میزنی . مهرنوش اینطوری

نیست .

پوزخندی زدم و گفتم :

- هرچور دوست داری فکر کن ... مایع اش یک روز تعقیب کردن همسر آیندتونه .

و تلفن را قطع کردم .

حیف الهام و تمام مهربانی هایش برای این مرد .

حیف الهام و تمام شکستن هایش برای این نامرد .

حیف الهام و تمام انکارهای خیانت شوهرش برای این قاتل بازیچه شده .

و صد حیف برای باران و آرمان که دیگر نمی توانند در کنار هم نفس بکشند .

و هزار حیف برای سامیاری که باقی مانده عمرش را باید در حسرت پدر بسوزد چرا که بهترین دوست پدرش خنجر را از پشت فرو کرد و کسی نفهمید . با تلفنی که زدم و حرف هایم شک به دل کیان انداخته بودم .

مرضیه خبر داده بود که کیان تمام روز را در تعقیب مهرنوش و کمالی بوده و اشکان هم تا آنجا که توانسته چهره ی هوسباز این زن را به رُخ کیان کشیده بود .

یک ساعت پیش بود که مرضیه تماس گرفت و گفت که کیان به مهرنوش زنگ زده و گفته امشب به خانه اش میرود تا با هم صحبت کنند .

در ماشین را باز کردم و وارد شدم .

همه دور دستگاه نشود نشسته بودند حتی اشکان کمالی هم بود .

- سلام .

بعد از اینکه با تک تک افراد سلام کردم در کنار مرضیه جای گرفتم .

- چه خبر ؟

با قیافه جدی اش که مخصوص زمان کار بود گفت :

- فعلا خبری نیست . کیان هنوز نیومده هنوز منتظریم . بچه های نیروی انتظامی هم حاضرین فقط منتظر هستن که ما دستور ورود به خونه و بازداشت رو بدیم .

لبخندی زدم و گفتم :

- خوبه .
- قربان مظنون وارد شد .
- صدای بی سیم مرضیه بود که اعلام می کرد کیان بالاخره برای رقم زدن پایان داستان آمده است .
- نفس عمیقی کشیدم و منتظر شدم .
- دیگر وقتش رسیده بود ... وقت بستن این پرونده بود ... وقت شناختن بی گناه و گناهکار .
- قربان سوژه وارد آپارتمان مورد نظر شد .
- بلافاصله پس از شنیدن این حرف ها از بی سیم مرضیه صدای مهربانوش هم بلند شد .
- سلام . اینجا چیکار میکنی این وقت شب ؟
- باید برای اومدنم به اینجا دلیل داشته باشم ؟
- صدایش ... شاید خسته بود ... شاید هم شکسته یا شاید هم خشن بود .
- آره خوب هر وقت بخوای که نمی تونی سرت رو بندازی پایین بیای اینجا .
- صدای کیان انگار رنگ تمسخر گرفت .
- قبلاً که می گفتمی هر دقیقه و هر لحظه ای که بخوام می تونم پیام اینجا پیش از الان چی شده ...
- چی تغییر کرده ... نکنه می ترسی مچت و با یکی دیگه بگیرم .
- کسی نمی تونه مچ من رو بگیره چون من رو بازی می کنم ... برای هرکاری هم که می کنم نه به تو و نه به هیچ کس دیگه جواب پس نمیدم .
- قبلاً جواب پس میدادی .
- لحظه ای سکوت برقرار شد که دوباره کیان به حرف آمد .
- دیروز کجا بودی ؟
- بیرون .
- با کی ؟

- با یه دوست .

باز هم تمسخر کلام کیان .

- احتمالا این دوست عزیزتون همون پسره ی آشغال نیست که تو اون مهمونیه کذایی باهاش
دانس میدادی؟- مودب باش کیان .

دیگر صبر کیان تمام شد و اینبار فریاد های پی در پی اش بود که به گوش می رسید .

- لعنتی داری من و دور میزنی ؟ منی رو که به خاطر تو به بهترین دوستم پشت کردم ؟
تُن صدای مهربانش هم بالا رفت .

- من کسی رو دور نمیزنم ... یه زمانی می خواستم ولی دیگه بهت علاقه ای ندارم ... الان
عاشق کس دیگه ای شدم ... در ضمن گناه خودت رو گردن من نداز من گفتم آرمان
و بُکش تو اگر دوست واقعی بودی نمی کشتیش ... کسی که به خاطر یک نفر بهترین دوستش رو
زمین میزنه به خاطر کس دیگه هم میتونه من و زمین بزنه ... چشمت
رو باز کن ... من نمی تونم باهات زندگی کنم ... با یه قاتل ... با یه خیانتکار که زندگی خودش رو
هم به گند کشید .

صدای شکستن وسایل و فریادهای کیان در هم آمیخته بود .

- لعنتی من به خاطر تو شدم قاتل آرمان ... به خاطر داشتن تو به الهام پشت کردم ... به خاطر
بودن با تو باران رو گناهکار جلوه دادم ... همش به خاطر تو بود عوضی ... به خاطر تو بچه ی
بهترین دوستم رو بی پدر کردم به خاطر تو دارم بی مادرش می کنم . صدای خونسرد مهربانش
بلند شد .

- حرف هات رو زدی ... حرف های منم شنیدی ... حالا دیگه می تونی بری دیگه اینجا کاری نداری
... من دارم از ایران میرم ... دیگه نمی خوام ببینمت .

چند لحظه سکوت شد .

مرضیه بی سیم را برداشت و گفت .

- وارد خونه بشید .

و هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای تیر همه ما را از جا پراند .

با شنیدن صدای تیر همه از ماشین بیرون پریدند و به سمت آپارتمان مهنوش حرکت کردند .

من هم به سرعت خودم را به آپارتمان مهنوش رساندم .

در باز بود و چند نفری داخل بودند .

با گذشتن از در چشم هایم گرد شد .

مهنوش غرق در خون روی زمین افتاده بود و کیان در حالی که اسلحه ای روی شقیقه ی خود قرار داده بود بالای سر جنازه مهنوش ایستاده بود .

توجهم به کیان جمع شد که انگار هذیان می گفت .

– من به خاطر این هرزه ی لعنتی برادرم رو گشتم ... چیه ؟ نکنه فکر کردین آرمان فقط یه دوست معمولی بود .

اشکی که از چشمش چکید را پاک کرد و گفت :

– نه یه دوست معمولی نبود ... برادرم بود ... دوستش داشتم ... ولی به خاطر این جن * ده ی بی همه چیز کشتمش ... خودم با همین دستام ... چاقو رو فرو کردم تو قلبش ... تپش های قلبش زیر دست های من وایستاد ... به خاطر این زنیکه این کار رو کردم ...

– باهام بد کردی کیان ... یا هممون بد کردی .

با شنیدن صدای آشنای الهام با تعجب به عقب برگشتم .

گیج شده بودم . نمی توانستم بفهمم الهام آنجا چه می کند .

کمی جلوتر رفت و مقابل کیان قرار گرفت و گفت :

– واقعا ارزششو داشت ؟ ... پشت کردن به همه ما ارزش داشتن مهنوش و داشت ؟ واقعا می ارزید به خاطر داشتن یه هوس آرمان و بکشی و باران و بفرستی بالای دار

اصلا من به درک ... خیانتت به من به درک ... فراموش کردن لحظه های عاشقونه ی زندگیمون به درک ... چشم بستن رو زندگی که من به خاطرش تمام تلاشمو کرده بودم به درک ...

یکبار دیگه من و بی پشت و پناه کردن به درک ... چطور دلت اومد با آرمان و باران اینکار رو بکنی ... اونا یه بچه داشتن ... تو سامیار و ندیدی ؟ ... صدای گریه هاشو وقتی پدرشو دفن می کردن نشنیدی ؟ ... تو ندیدی آرمان و بدون حضور بارانش دفن کردن و بازم به خودت نیومدی ؟ تو چطور تونستی کیان ... چطور تونستی این کارای وحشتناک و بکنی ؟ ... حالا می خوای خودت و بکشی که چی بشی ... تو باید بمونی و زجر بکشی ... باید تاوان تموم دردهای سامیار و باران و بدی ... حقت نیست انقدر راحت بمیری ... حقت نیست .

کیان با چشمان اشکی اش اسلحه را پایین آورد و گفت :

- نمی خواستم اینطوری بشه ... من نمی خواستم .

اما دیگر دیر بود دیر بود این به خود آمدن کیان ... برای همه دیر بود .

مامورین اسلحه را از کیان گرفتند و دستبند زده از ساختمان خارجش کردند .

در چشم به هم زدنی جنازه مهنوش را داخل کاور سیاه رنگی قرار دادند و به پزشکی قانونی منتقل کردند .

بعد از رفتن آمبولانس کنار الهامی که روی جدول های کنار خیابان چمپاتمه زده بود نشستیم .

- متاسفم .

سرش را تکان داد و گفت :

- متاسف نباش ... هر دو نفرشون حقشون بود همچین شب سختی داشته باشن ... هر چند مهنوش با این مرگ راحت شد که اصلا حقش نبود ولی بازم باید خوشحال باشیم که باران به زودی آزاد میشه .

کمی من کردم و گفتم :

- کیان خب راستش ...

اجازه نداد تا حرفم را کامل کنم و با بی روح ترین صدایی که شنیده بودم گفت :

- کیان برای من تموم شده ... از همون بعدازظهر تو اون پارک وقتی فهمیدم با چه هیولایی زندگی می کنم فراموشش کردم ... کیان برای همیشه رفت به خاطره ها ... یه گذشته تلخ شد

برای درس عبرت گرفتن ... دیگه وقتشه هممون برگردیم به روزهای عادی زندگیمون .

و از کنارم بلند شد و در تاریکی کوچه محو شد و من غبطه خوردم به این زن مقاوم ... او هم همچون باران بود شاید قوی تر ... شاید مقاوم تر .

یک هفته گذشت .

یک هفته ای که هم غم و هم شادی را برایمان به ارمغان آورد .

دادگاه تجدید نظر تشکیل شد و با اعترافات کیان ، باران بی گناه شناخته شد و کیان نیز به قصاص محکوم شد .

الهام با تمام سخت بودنش با شنیدن حکم دادگاه در هم شکست و من با تمام ندانستن هایم فهمیدم که عشق کیان هنوز هم ماندگار است حتی با وجود خیانتکار بودنش ... حتی با وجود قاتل بودنش ... و با وجود تمام بد بودن هایش .

و بعد از یک هفته بالاخره روز شادی واقعی از راه رسیده بود .

همه مان مقابل درب زندان ایستاده بودیم و منتظر بودیم تا دوباره باران قدم به دنیایی که به آن تعلق دارد بگذارد .

مادر باران اشک می ریخت . پدرش می خندید و آرش هم سامیار را در آغوش داشت و کوچک ترین عضو خانواده بی قرار آغوش مادری بود که ماه ها از حضورش محروم بود . درب زندان کنار رفت و بعد تنها چهره ی خندان باران بود که مقابل چشمانمان رژه می رفت . اولین کسی که به خودش آمد مادر باران بود .

با شتاب خود را به باران رساند و او را در آغوش گرفت و همانطور که او را با بوسه هایش غرق محبت مادرانه اش می کرد تکرار می کرد .

– خدایا شکرت . شکرت بارانم رو بهم برگردوندی . خدایا ممنونتم که نوه ام رو دوباره بی پشت و پناه نکردی . و باران با تمام شاد بودنش باز هم قطرات اشکش پایین می ریخت . همه یک به یک به آغوش باران رفتند و دلهای بی قرارشان را بعد از ماه ها به آرامش رساندند

و زیباترین لحظه ی عمرم زمانی رقم خورد که سامیار کوچک با تمام کوچک بودنش به آغوش مادرش پناه برد و گفت :

- مامانی من می دونستم دوباره برمی گردی پیشم ... بابا هر شب میومد تو خوابم و بهم می گفت ناراحت نباش مامانت دوباره میاد ... مامان من خیلی دلم برات تنگ شده بود ولی پسر خوبی بودم . هیچ کس رو اذیت نکردم تا وقتی برمی گردی باز هم دوستم داشته باشی . و چقدر این کودک با تمام کوچک بودنش بزرگ بود و بزرگ می اندیشید .

حیرت انگیزترین دقایق زمانی بود که آریان زند هم به جمع ما پیوست ... عروسش را در آغوش کشید و گفت :

- می دونستم عروس من بی گناهه . امکان نداره انتخاب پسر من انتخاب اشتباه باشه .

۶ سال بعد (باران)

سکانس آخر : بهشت زهرا

شیشه ی خالی شده ی گلاب را کنار سنگ قبر مشکی می گذارم و روی اسم آرمان زند که رنگ طلایی اش در میان سنگ قبر مشکی می درخشد دست می کشم .

لبخندی میزنم و می گویم .

- سلام آرمان جان ...

دلم که می دونی خیلی برات تنگ شده ولی به خاطر سامیارمون مقاومت می کنم مثل تمام این سالها که مقاومت کردم .

گلهای رز قرمزی را که برایش خریدم را پرپر می کنم و دونه دونه روی سنگ میریزم .

- امروز خوشحالم آرمان ... خیلی خوشحالم . الهام بعد از ۶ سال به آرش جواب مثبت داده فکر کنم یه عروسی افتادم .

و تلخ می خندم و می گویم :

- بازم یه عروسی دیگه بدونه تو .

اشک هایم را پاک می کنم .

- آرمان تو با رفتنت یه دوست خوب دیگه هم بهم هدیه دادی .

با فکر کردن به نرگس و سلاله یک ساله اش تبسم کوچکی میزنم و می گویم .

- نرگس خیلی خوبه آرمان . خیلی کمکم کرد تا با نبود تو کنار بیام . هم به من کمک کرد هم به الهام . اصلا نرگس یه فرشته بود که تو برای همه مون فرستادیش . خوشحالم که نرگسم ازدواج کرد و مادر شد آخه دیگه داشتیم براش نگران می شدم .

و تک خنده ی بی صدایی میزنم .

- مامان نمیریم ؟ من فردا امتحان دارم .

به سامیار عزیزم که حالا قد کشیده و درست شبیه پدرش شده است خیره می شوم .

دستش را می گیرم و بلند می شوم .

به سنگ قبر سیاه نگاه دیگری می اندازم و با چشمانم با آرمان خداحافظی می کنم .

به سامیار لبخندی میزنم .

- بریم پسر خوشگلم .

دانای کل :

و آن زن زجر دیده و آن پسرک زیادی شبیه به پدرش قدم به قدم دور می شوند و مردی سفید پوش با لبخند نگاهشان می کند و آهسته می گوید .

- من همیشه همه جا همراه و مواظبتون هستم . همیشه .

و آن زن همیشه مقاوم و پسرکش از گورستان سرد خارج می شوند و تمام می شود این قصه .

تمام می شود در حالی که هنوز هم زندگی ادامه دارد و زندگی در تک تک لحظات جریان دارد .

پایان ۱۴/۷/۱۳۹۳

ترنم . ح

با تشکر و یا علی .

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید.